اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۳۱
چهارشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۵

بها ۲۵۰۰ ریال

درد دلهای عمو پورنگ: **تا می‌توانید بچگی کنید**

کارت هوشمند یک حرف و صد مشکل

وقتی خاکستر محبت شعله‌ور می‌شود

گریه بچه و شبهای بی‌خوابی

بخشش پای سفره عقد

تصویر برگزیده هفته

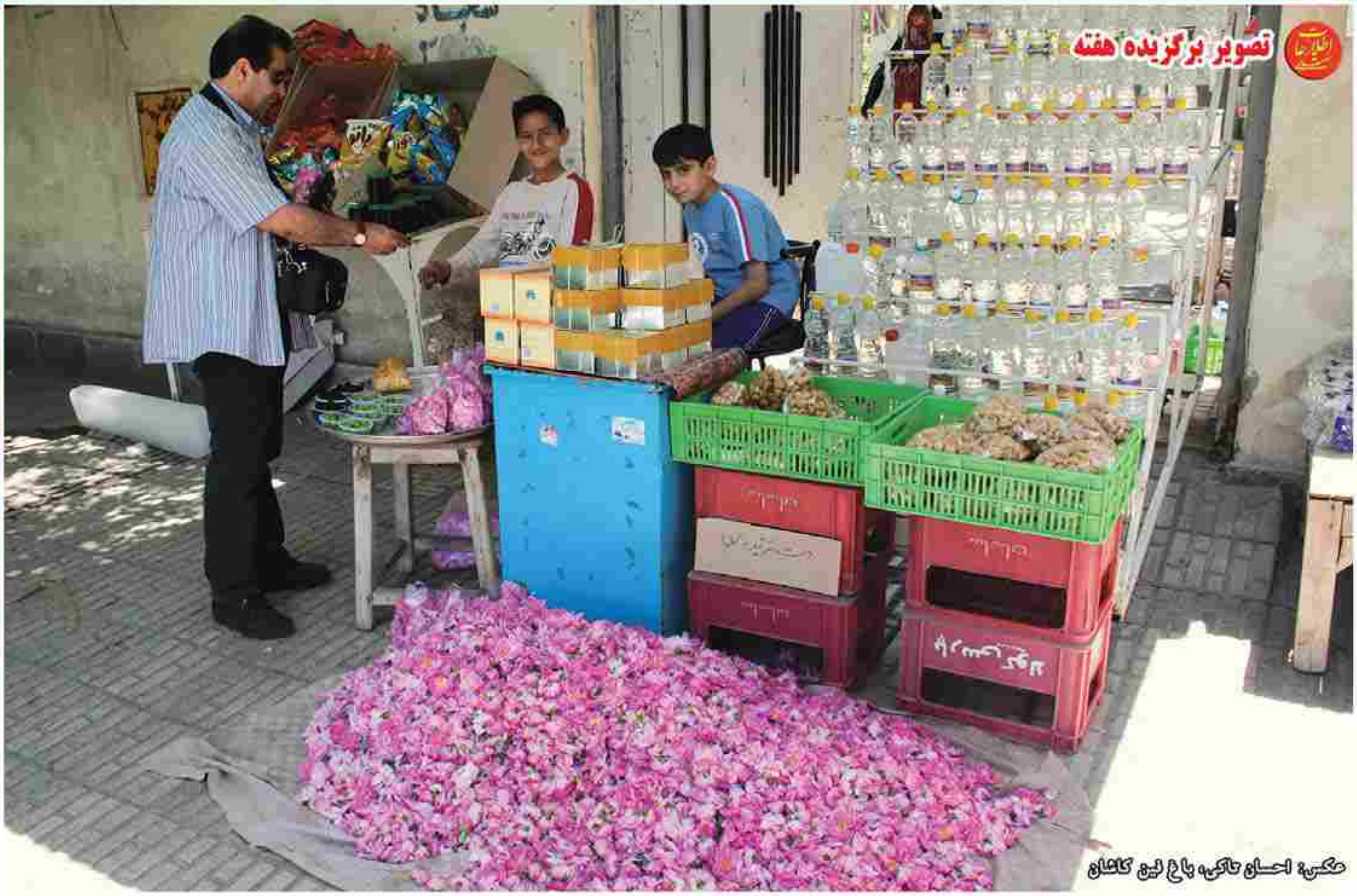

عکس: احسان حاکی، باغ فین کاشان

تصویر سه بعدی

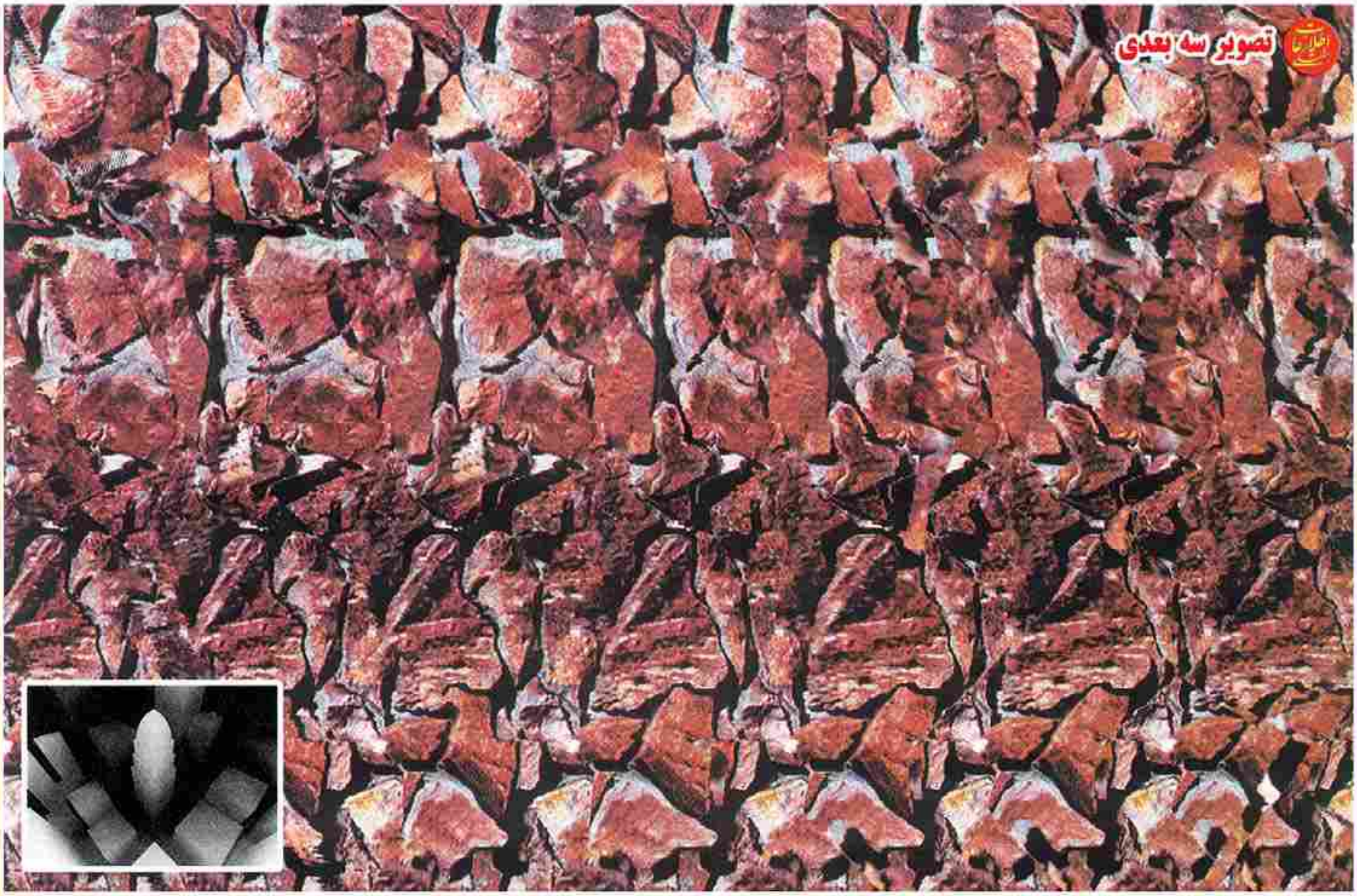

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه گانه ---------------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
بازتاب ---------------------------- ۱۶
ترازو ---------------------------- ۱۷
معجزه طبیعت ---------------------------- ۱۹
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------- ۲۳
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۸
پاورقی ایرانی ---------------------------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------------------------- ۳۲
فرهنگ مردم ---------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------------------------- ۳۸
گزارش خارجی ---------------------------- ۴۰
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------------------------- ۴۴
یک نگاه به اینترنت ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۶۳
تعبیر خواب ---------------------------- ۶۴
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ---------------------------- ۶۶

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۲۳۱ - چهارشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۵
۱۲ ربیع‌الثانی ۱۴۲۷ ۱۰ می ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

حضرت محمد(ص)● بی میل ترین مردم نسبت بدانا همسایه اوست

یاد و یادواره

آغاز تحریم اقتصادی ایران

در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۵۹ هجری شمسی برخی از کشورهای اروپایی به پیروی از دولت آمریکا، ایران را تحریم اقتصادی کردند. هدف آنها همانند آمریکا، اعمال فشار بیشتر بر مردم مسلمان و انقلابی کشور اسلامی ما ایران بود تا از این طریق نظام نوپای جمهوری اسلامی را از میان بردارد. اما این توطئه نیز تحت تاثیر قاطعیت و آگاهی رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی(ره) و وحدت مردم در سراسر کشور با شکست روبرو شد.

◆

قرارداد ننگین کاپیتولاسیون

در ۲۳ اردیبهشت سال ۱۳۵۸ ملت انقلابی و مسلمان ایران در ادامه مبارزات حق‌طلبانه خود با دولت آمریکا قرارداد ننگین کاپیتولاسیون را برای همیشه ملغی اعلام کرد. حضرت امام خمینی(ره) رهبر انقلاب اسلامی قبل از اینکه به خارج از ایران تبعید شوند، ضمن افشای این قرارداد اسارت‌بار، بارها آن را محکوم کرده بودند اما هیچگاه دولتهای حاکم بر ایران کاپیتولاسیون را لغو نکردند. الغای کاپیتولاسیون بعد از پیروزی انقلاب اسلامی خشم محافل استکباری جهانی بویژه دولت آمریکا را برانگیخت. گفتنی است که کاپیتولاسیون به قراردادی اطلاق می‌شود که به موجب آن اتباع یک دولت در قلمرو دیگر مصونیت سیاسی و قضایی دارند و در صورت ارتکاب جرم، رسیدگی به جرم آنان مطابق قوانین کشور خودشان انجام می‌شود و به عبارت دیگر حق قضاوت کنسولی مهمترین جنبه کاپیتولاسیون است.

◆

قرارداد واگذاری امتیاز تنباکو

در ۲۵ اردیبهشت سال ۱۲۷۰ هجری شمسی امتیاز تنباکو با وجود اعتراض مردم مسلمان ایران به ماژور تالبوت انگلیسی واگذار شد. قرارداد واگذاری این امتیاز را ناصرالدین شاه قاجار با تالبوت مشاور سالیسبوری نخست وزیر انگلیس منعقد کرد. براساس این قرارداد امتیاز تولید، فروش و صدور تنباکو به مدت ۵۰ سال به کمپانی رژی واگذار شد. از این‌رو به قرارداد رژی شهرت یافت. انعقاد قرارداد رژی در داخل ایران با مخالفت و اعتراض شدید روحانیون و مردم روبرو شد و پس از اینکه آیت‌الله العظمی میرزای شیرازی حکم تحریم تنباکو را صادر کردند مخالفت با این قرارداد سراسر ایران را فرا گرفت. بدین ترتیب شاه قاجار ناچار قرارداد رژی را ملغی اعلام کرد و کمپانی رژی مبلغ ۵۰۰ هزار لیره غرامت از دولت ایران طلب کرد.

◆

درگذشت حبیب یغمایی

حبیب یغمایی محقق و نویسنده و شاعر معاصر کشورمان در ۲۴ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی روی در نقاب خاک کشید. یغمایی در سال ۱۳۲۷ شمسی مجله یغما را منتشر کرد و مدت ۳۱ سال این مجله را انتشار داد. یغمایی در این مدت علاوه بر درج مقاله در مجله یغما، سروده‌های خود را هم بطور پراکنده در آن چاپ می‌کرد. از جمله آثار ارزنده استاد حبیب یغمایی «تصحیح مجموعه آثار سعدی و تصحیح ترجمه تاریخ طبری» را می‌توان برشمرد.

◆

درگذشت دکتر مهدی درخشان

شادروان دکتر مهدی درخشان استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران در ۲۶ اردیبهشت سال ۱۳۷۲ هجری شمسی درگذشت. او در تهران متولد شد و مدتها در دانشگاه آنکارا به تحقیق و تدریس مشغول بود. از مرحوم درخشان آثار ارزنده‌ای چون تصحیح دیوان اشعار کسایی، تفسیر جزء سی‌ام قرآن مجید و جواهر القرآن باقی است.

◆

آغاز به کار نخستین فرستنده تلویزیون جهانی

در ۱۱ ماه می سال ۱۹۳۵ میلادی نخستین فرستنده تلویزیونی جهان بنام نیپکو در شهر برلین کار خود را آغاز کرد. این فرستنده به پاس قدردانی از پاول نیپکو به نام او نامگذاری شد. نیپکو تحصیلاتش را در فیزیک به پایان رساند و تحقیقات گسترده خود را آغاز کرد و سرانجام طریقه تبدیل عکس به امواج و تشکیل مجدد آنها را کشف کرد. به عبارت دیگر نوعی از تلویزیون را اختراع کرد که امروزه شکل تکامل یافته آن در دسترس همگان است.

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

صداقت در گفتار، شجاعت در عمل

○ رئیس محترم جمهور در دوران مبارزات انتخاباتی درباره وجود دفاتر مختلف شرکتها و کارخانه‌ها در تهران و لزوم برچیدن و یا کوچک کردن این دفاتر صحبت کرده‌اند و از جمله گفتند که دلیلی ندارد که اکثر کارخانه و شرکتهایی که در شهرستانها مستقراند، دفتری در تهران داشته باشند و مدیرانش به جای حضور در محل کار در تهران مستقر شوند و از راه دور و یا با استفاده از هواپیما و یک سفر دوروزه در هفته به اداره شرکت یا کارخانه بپردازند. این سخن رئیس جمهور البته سخن درست و بحقی بود، اما ما نفهمیدیم در طول این نزدیک به ده ماه چه اقداماتی در این باره صورت گرفته است؟ دفاتر چه شرکتها و کارخانه و سازمانهایی در تهران تعطیل و یا کوچک شده‌اند؟ و این وعده رئیس جمهوری چگونه جامه عمل پوشیده است؟

○ از جمله صحبت‌هایی که رئیس جمهور همواره بر آن تاکید داشته، عدالت‌گستری بوده است، یعنی برقراری عدالت در جامعه و تقسیم عادلانه ثروت.

با قاطعیت گفته‌اند که دست همه سوءاستفاده‌کنندگان را از بیت‌المال قطع خواهند کرد و عدالت را در نظام پرداختها برقرار می‌کنند. انتظار جامعه این بود که در طول این ماهها با صدور بخشنامه‌های متعدد جلوی روند دست‌درازی به بیت‌المال گرفته شود و حداقل در نظام پرداختهای دولت، عدالت بیشتری دیده شود، اما هنوز ندیده‌ایم که تغییر محسوسی در این مورد صورت گرفته باشد. مثلاً دکتر احمدی‌نژاد گفته است که هجمه به دولت از جانب کسانی است که منافعشان قطع شده است و از نمونه‌ای نام بردند که یک نفر عضو هیاءت مدیره ۳۰ شرکت بوده و از هر کدام هم حقوق میلیونی می‌گرفته. نه در آن زمان نامی از این فرد برده شد و نه بعد خبرهایی در جامعه منتشر گردید که دولت توانسته باشد در مقابل این رانت‌خواران بایستد و جلوی سوءاستفاده غاصبان بیت‌المال را بگیرد.

○ اخیراً رئیس جمهور در جمع کارگران سخنانی داشته‌اند که محل توجه بود. از جمله گفته‌اند من اجازه نمی‌دهم که در برخی از شرکتها به کارگر صد هزار تومان پاداش ندهند، اما مدیران پنجاه میلیون پاداش بگیرند و این درست نیست و من برخورد می‌کنم. اما آقای رئیس جمهور بهتر بود می‌گفتند من بخشنامه‌ای صادر کردم که به تمام پاداشهای میلیونی مدیران در شرکتهای دولتی و شبه‌دولتی پایان داده است. یعنی آقای رئیس جمهور با پاداشهای ۲۰ و ۱۰ میلیونی مشکل ندارند؟ آیا دستورالعملی از سوی دولت صادر شده است که به تمام شرکتها، موسسات و سازمانها و ادارات تکلیف کند که هیچ مدیری حق گرفتن پاداشهای میلیونی به عنوان عیدی را خارج از طرح نظام هماهنگ ندارد؟ رئیس جمهور خود می‌دانند که شرکتهای بسیاری هستند که در ظاهر دولتی محسوب نمی‌شوند اما در باطن دولتی هستند. ازجمله شرکتهایی نظیر شرکت‌های خودروسازی و شرکتهای زیرمجموعه وزارت نفت و نیرو که برای خروج از دستورالعمل‌های دولتی شکلی شبه‌دولتی پیدا کرده‌اند تا بتوانند حقوقهای کلان بین خود تقسیم کنند و پاداشهای آخرسال کلان بگیرند. آیا دولت برای جلوگیری از چنین ریخت و پاشهایی اقداماتی صورت داده است؟

○ در خبرها داشتیم که رئیس سازمان تامین اجتماعی اعلام کرده‌اند قادر نیستند به همه بازنشستگان حداقل ۲۰۰ هزار تومان حقوق بدهند و اعلام کرده‌اند که بودجه برای سقف ۱۵۰ هزار تومان دارند و نه بیشتر. سوال من از رئیس جمهور و دولت محترم این است که آیا در همین دستگاه دولتی که

نامه های بدون واسطه

قرآن مجید

قرآن کریم بزرگترین کتاب آسمانی و معجزه حضرت رسول(ص) ترکیبی است از ۱۱۴ سوره که اولین سوره آن فاتحه‌الکتاب (حمد و) آخرین سوره آن سوره ناس است که ۱۱۲ سوره با بسم‌الله و فقط یک سوره بنام توبه بسم‌الله ندارد و سوره نمل دو بسم‌الله دارد.

بزرگترین سوره قرآن سوره بقره و کوچکترین سوره، سوره کوثر می‌باشد. و اولین آیه‌ای که به پیغمبر اسلام(ص) وحی شده، اقراء باسم ربک الذی خلق است و آخرین سوره آن علق می‌باشد. آیات قرآن در طول ۲۳ سال به پیغمبر اسلام(ص) وحی شده است و قرآن دارای ۳۰ جزء می‌باشد که ۳۲ سوره در مدینه و ۸۲ سوره در مکه نازل شده است. سوره‌هایی که در مکه نازل شده مکی و سوره‌هایی که در مدینه نازل شده مدنی می‌نامند.

نورالله خواجات - اهواز

کمکم کنید

دختری ۱۶ ساله هستم که در ۸ سالگی به وسیله گاز از ناحیه دست و صورت سوخته‌ام و دیگر امیدی به معالجه ندارم، چون خانواده من قادر به تهیه مخارج عمل من نیستند. در سال ۷۷ که سوختم ۴۰ روز در بیمارستان شهید مطهری کرمانشاه تحت معالجه قرار گرفتم و در آنجا عملی روی دست و صورتم صورت گرفت و از پوست رانم کنده و روی دست و صورتم قرار دادند. بعد از آن با اینکه پزشک معالجم یکی از بهترین پزشکها در ایران بود اما ۱۰ روز بعد از عمل هیچ خبری از من که مریضش بودم نپرسید و بعد از ۱۰ روز پرستاران با مسوولیت خودشان باند دست و صورتم را باز کردند. از بخت بد انگشتان دست چپم خمیده و بهم چسبیده شده بودند و انگشتان دست راستم هم به هم چسبیده بود. بعد از آن عمل به تهران رفتیم و به چند پزشک در آنجا مراجعه کردیم اما چون همه آنها پزشک معالجه من را می‌شناختند، باز هم من را پیش همان پزشک فرستادند. آن پزشک هم با عملی که روی دست من قرار داد توانست دست چپم را باز کند اما باز هم خمیده بود. بعد از آن عمل پزشکی را که تازه از خارج وارد ایران شده و از آنجا به شهرستان ما آمده بود را به من معرفی کردند. وقتی پیش آن پزشک رفتم پزشک دستگاه تیشر را به من پیشنهاد داد و از فایده‌های آن برای من و خانواده‌ام صحبت کرد. در آن زمان ما در بدترین وضعیت اقتصادی به سر می‌بردیم اما با قرض و قوله پول دستگاه را جور کردیم و آن را سفارش دادیم اما وقتی آن را در گردنم قرار دادند به علت حساسیت یکی از آنها پوست صورتم را پاره کرد و دیگری نشت داشت، به همین دلیل هیچ‌کدام از آنها جواب نداد. حالا دیگر هیچ چیزی برای معالجه من نمانده است و ما ماندیم و قرض‌های فراوانی که خانواده من به خاطر من آن را تحمل می‌کنند. حالا از همه مسوولین، پزشک‌ها، مهندسان، دبیران و همه کسانی که می‌توانند به من و خانواده‌ام کمک کنند تقاضای کمک دارم. امیدوارم با کمک کردن به من خداوند در راهیابی به بهشت برین به همه شما کمک کند. من نوجوانی هستم که زندگیم به خاطر یک حادثه از هم پاشیده شده و همیشه باید گوشه‌گیر و گریان باشم و حال چشم به دست توانای شما دوخته‌ام.

با اوباش برخورد کنیم

اجازه بدهید ماجرای بشدت آزاردهنده‌ای را برایتان تعریف کنم. عصر یک روز تعطیل ترافیک سنگینی بر یک قسمت شهر حکمفرما بود. دلیل آن هم حضور خانواده‌های بسیاری در کنار رودخانه زاینده‌رود بود. در این میان یک جوان ناجوانمرد که ترافیک آن روز کلافه‌ترش کرده بود، از اتومبیل پیاده شد و بی‌اعتنا به اطراف و حضور خانواده‌ها و ادب و عرف معمول مشغول عربده‌کشی و سر دادن فحشهای رکیک و الفاظ زشت می‌شود تا به خیال خودش به این وسیله راه را باز کند و ترافیک سبک شود. پسر مودبی به این عمل اعتراض کرده و تذکر می‌دهد که در حضور خانواده‌ها به‌کارگیری این الفاظ زننده است که آن نابکار و دوستان نابکارتر از خودش وارد عمل شده و در مقابل چشم مردم که متاسفانه این روزها به رگ غیرتشان هم برنمی‌خورد، به خاطر یک انتقاد کاملاً بجا آن جوان را به زیر مشت و لگد می‌گیرند، او را به قصد کشت می‌زنند و سر و صورتش را خونین و زخمی می‌کنند به شکلی که راهی بیمارستان می‌شود. سوال من این است که چه کسی باید جلوی این عربده‌کشی‌ها، فحاشی‌ها، به‌کار بردن الفاظ رکیک و قداره‌بندیها را بگیرد؟ چگونه باید با این اراذل و اوباش برخورد کرد؟

مریم رضایی - اصفهان

درخواست یک بازنشسته

از کارمندان اداره کل شیلات سیستان و بلوچستان هستم که ماههاست بازنشسته شده‌ام. کسورات حق بیمه خدمات درمانی اینجانب از آن اداره به خدمات درمانی گناباد واریز نشده و خواهشمندم نامه مرا چاپ کنید تا به مشکل اینجانب رسیدگی شود.

عبدالحسین اسماعیلیان - گناباد

استفاده از تجربه مدیران

یکی از مشکلاتی که همواره در جامعه ما وجود داشته، بی‌توجهی به تجربه مدیران گذشته و عدم استفاده از آنان در تجربه‌های مدیریتی بوده است. گویی هر مدیری که می‌آید مدیران گذشته را داخل آدم نمی‌داند تا از آنها استفاده کند و از تجربیاتش بهره ببرد. این مساله باعث شده است که اشتباهاتی که مدیران گذشته صورت داده‌اند توسط مدیران جدید تکرار شود. درحالی که در همه جای دنیا مدیران جدید

بازنشسته‌اش نمی‌تواند ۲۰۰ هزار تومان حقوق بگیرد، چند نفر و چه کسانی بالای دو میلیون تومان حقوق و مزایا دارند و حتی بیشتر و چرا؟!

در کجای دنیا تفاوت حداقل و حداکثر حقوق در یک نظام دولتی بیش از ۱۰ برابر است؟

سوال دیگری که از دولت می‌توان داشت این است که طرح نظام هماهنگ پرداخت به کجا انجامیده است و چرا هنوز اجرا نمی‌شود؟

○ همین امروز روزنامه‌ها نوشته بودند ۶۸۰ هزار نفر برای وام خرید مسکن در شهرهای بزرگ ثبت‌نام کرده‌اند، درحالی که تنها برای پرداخت ۹ هزار فقره وام تامین اعتبار شده است.

آقای رئیس جمهور! با چه نظامی می‌خواهید در واگذاری این وام به عنوان یک نمونه از اعتباردهی بانکها عدالت را برقرار کنید؟ و چگونه می‌توان از ورود فساد به چنین بازاری جلوگیری کرد؟ بازاری که عرضه آن ۱۰ و تقاضای آن ۷۰ است؟

○ آقای رئیس جمهور! همه ما می‌دانیم که شما چه دل سوخته‌ای برای برقراری عدالت دارید، اما خود نیز می‌دانید که برقراری عدالت به شجاعتی فراوان نیازمند است، بی‌ملاحظه و بی‌سازش و تسلیم. انتظار شهروندانی که به شما راءی داده‌اند و حتی آنها که به شما راءی نداده‌اند، اما امروز شما رئیس جمهور آنانید این است که بدون ملاحظه در راه برقراری عدالت پیکار کنید. نمونه‌های روشنی ارائه بدهید که در مقابل هر سوءاستفاده‌ای سخت ایستاده‌اید. طوری عمل کنید که ریشه رانت، حداقل در نظام اداری و دولتی خشکانده شود و پرداختهای بی‌حساب و کتاب و تبعیض آشکار در نظام پرداختها از بین برود و همه آنها که وجوهی از بیت‌المال در دست دارند بدانند که با مال بی‌صاحب طرف نیستند و اینها نیازمند اقدامات شجاعانه و انقلابی است. در سخنرانیهایتان حتماً اشاره کنید که چگونه در برابر بی‌عدالتی‌ها ایستاده‌اید. نمونه‌های روشن و مصادیق بارز ارائه دهید و از کلی‌گویی و ایهام اجتناب کنید تا در همه دستگاهها همه بفهمند که عدالت جاری و ساری خواهد شد و دوران حیف و میل سپری شده است. اگر هم دولت اقداماتی در این زمینه صورت داده است، قدرمسلم اطلاع‌رسانی مناسبی نداشته است تا عدالت و رفتار منصفانه و عادلانه به صورت یک فرهنگ و رویه درآید و دلهای منتظران عدالت خوشنود شود.

آقای رئیس جمهور! اقدامات شما در راه کمک به مستضعفان جامعه و در برخورد با نورچشمی‌ها، صاحب نفوذها و صاحبان قدرت و ثروت باید ملموس‌تر و عینی‌تر باشد. رمز افزایش موفقیت و محبوبیت شما نیز همین خواهد بود؛

صداقت در گفتار و شهامت و قاطعیت در عمل.

■

تغییرات کوچکی در برنامه‌ها ایجاد می‌کنند و اکثر برنامه‌هایشان را براساس همان شالوده و تفکر سازمانی موجود و عملکرد مدیران گذشته بنا می‌کنند و به همین خاطر شاهد رشد و پیشرفت بیشتری هستند. چه اشکالی دارد که از تجربیات افراد باتجربه استفاده کنیم؟

محمدرضا شاهد - سورک

بارالها!

آنگاه که در چنگال تنهایی اسیرم و از درد به خود می‌پیچم، آنگاه که از محنت و رنج به ستوه آمده، لابه و زاری می‌کنم.

آنگاه که خود را در گرداب نیستی گرفتار و از بودنم مایوس گشته‌ام. آنگاه که زخمی از میدان زندگی به دنبال امید گرفتار سراب گشته‌ام، آنگاه که در درد اسیرم و تو را به خود می‌خوانم، تو بدانگاه استغاثه و دعای مرا مشنو که از دردیست که عقل مرا بدان سبب زایل گشته.

برگرفته از: سیمرغ

آزاده یزدانی - مبارکه

خلاصه‌ای از چندنامه

از دولت آقای احمدی‌نژاد انتظار است که به طبقات ضعیف جامعه بیشتر توجه کنند و فقط کارمندان تهرانی را نبینند. کارمندانی که همه ته‌مانده حقوقشان را فقط باید برای پرداخت آب و برق و تلفن و گاز بدهند نمی‌توانند آبرومندانه زندگی کنند. حداقل در این دولت کاری کنید که کارمندان احساس شرمندگی نکنند.

چندی پیش در یکی از روستاهای بین گرگان و علی‌آباد کامیونی براثر بریدن ترمز به کنار جاده کشید و چند نفر زن را که کنار پیاده‌رو ایستاده بودند زیر گرفت که متاسفانه یکی - دو نفر فوت کردند. کار به اصل ماجرا که تصادف و بی‌دقتی و بی‌توجهی رانندگان باعث آن می‌شود نداریم، اما مساله اصلی بعد از وقوع حادثه است که افراد حاضر در صحنه به جای ماموران قانون می‌خواهند قانون را پیاده کنند. باید بودید و می‌دیدید که چطور راننده را پایین آورده و به قصد کشت او را می‌زدند. حتی وقتی پلیس دخالت کرد، با پلیس هم درگیر شدند و کم مانده بود راننده زیر دست و پا و شکنجه و کتک تلف شود. مساله این است که آیا نباید در این مواقع همه ما به قانون تن بدهیم؟ در این حادثه راننده مقصر نبود چرا که فرمان کامیون قفل کرده بود و ترمزش هم بریده بود. سوال دیگری هم که بوجود می‌آید این است که در این جاده اصلی یک پل عابر پیاده وجود ندارد که مردم اینطور به کشتن نروند.

در قرآن درباره یتیمان توصیه‌های فراوانی شده است اما متاسفانه در زندگی روزمره ما توجه به یتیم به میزان قابل توجهی فراموش شده است. درحالی که خداوند مستقیماً توجه به یتیمان را مورد تاکید قرار داده. چه خوب است ما به سنت‌های الهی عمل کنیم و توجه ویژه‌ای به یتیمان جامعه داشته باشیم.

بی‌توجهی به بازنشستگان جامعه نسل امروز ما را هم خراب می‌کند. چندی پیش در جمعی بودم و عده‌ای بازنشسته با گلایه از حقوق کمشان می‌گفتند که کاش در طول خدمت به جای شرافت و کار صادقانه، کمی هم به فکر پول جمع کردن می‌افتادیم تا بعد از ۳۰ سال کار مجبور به تحمل این همه مشکلات اقتصادی نباشیم.

در جامعه اسلامی و بخصوص بعد از ریاست جمهوری آقای احمدی‌نژاد توجه به کارمندان ضعیف باید مورد رسیدگی بیشتری قرار بگیرد، اما هنوز در ادارات ما بین کارمندان و مدیران فرقهای زیادی هست و حقوقهای آنان قابل مقایسه با همدیگر نیست. من نمی‌گویم همه به یک اندازه حقوق بگیرند، اما بهتر است در حقوق و مزایا و امکانات این همه تفاوت بین حقوق کارمندان و مدیران نباشد.

ذکریا آقابابایی - گرگان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◄**زهرا مرادی - کانادا:** قصه‌هایی که در یادداشتهای یک دختر فراری به چاپ می‌رسد، واقعی هستند. از لطف شما متشکرم و منتظر نامه‌های دیگری از شما هستم.

◄**اشعریون - قم:** با حرف شما کاملاً موافقم. مجلس شورای اسلامی باید راحت‌ترین امکانات تماس با مردم را فراهم آورد. به شما پیشنهاد می‌کنم با روابط عمومی مجلس شورای اسلامی مکاتبه کنید. خیلی بد است که اپراتوری در پشت تلفن نخواهد با شما همکاری کند.

ضمناً دو نامه دیگر هم از شما به دستم رسیده است که از آنها استفاده خواهیم کرد. باور کنید من هم میل ندارم این همه نامه از فقر و گرفتاری مردم چاپ کنم، اما بی‌توجهی نسبت به آنها را هم نیز جفا می‌دانم. شما هم درست می‌گویید. بسیاری از خانواده‌های ایرانی مشکلات اقتصادی دارند که چاپ همه آنها باعث تلخ شدن ذائقه می‌شود. یک اشکال دیگر کار هم این است که معمولاً خوانندگان از خوشی‌هایشان برایمان نمی‌نویسند تا ما هم نامه‌های خوب چاپ کنیم. منتظر نامه‌های دیگری از شما هستم. موفق و پیروز باشید.

◄**بهرام نادمی - تهران:** پیشنهادهای شما را خواندم و سعی خواهم کرد تا حد ممکن به درخواستهای شما پاسخ مثبت داده شود. در مورد چاپ عکس رنگی هم حتماً می‌دانید که با کاغذی که درحال حاضر از آن استفاده می‌کنیم خیلی مناسب از کار درنخواهد آمد. از لطف شما متشکرم.

◄**غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا:** درحال حاضر راه‌حلی به نظر نمی‌رسد که خبرنگاران اطلاعات هفتگی در همه مناطق کشور را به یکدیگر وصل کنند. از این همه لطف و صفای شما سپاسگزارم. موفق باشید.

◄**نارا گلزار - قم:** نامه طولانی شما را خواندم. از اینکه زحمت کشیده و آن را به این خوبی تایپ کرده و برایم ارسال کرده‌اید، متشکرم. امیدوارم همانطور که نوشته‌اید که از دوران ابتدایی خواننده مجله بوده‌اید، تا زمان پیری هم خواننده مجله باقی بمانید. انتقادهایی که نسبت به صفحات مجله کرده‌اید که آن را به سایر همکاران هم نشان دادم تا مورد توجه قرار بگیرند. چند داستانک هم فرستاده بودید که آن را به بخش قلمرو دادم تا مورد استفاده قرار بگیرند. سربلند و پیروز باشید.

◄**مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر:** از آقای اکبرزاده گله کرده‌ام که در پاسخ به قصه شما در صفحه قلمرو حق نان و نمک را رعایت نکرده‌اند. ایشان هم به شما سلام رساندند و گفته‌اند که منتظر کارهای بهتری از شما هستند. دو - سه نامه از شما به دستم رسیده است که از حسن توجه‌تان سپاسگزارم.

◄**مریم حسن‌پور - تهران:** صفحه موردنظر شما مدتی است به دلیل گرفتاری نویسنده چاپ نمی‌شود. خانم ضرابی هم قهر نکرده‌اند و همچنان در صفحات هنری مطلب می‌نویسند. از لطف شما متشکرم.

زیاده‌روی در خرج منشاء بینوایی است.

• حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆محمدجواد ظریف از کوفی عنان خواست نسبت به تهدیدات غیرقانونی آمریکا علیه ایران واکنش نشان دهد.

◆نمایندگان قم در مجلس نسبت به تصمیم رئیس جمهوری درباره حضور زنان در ورزشگاهها اعتراض کردند.

◆برژینسکی: اقدام نظامی برضد ایران اشتباه محض است.

◆لاریجانی: نیازی به مذاکره با شیطان بزرگ نداریم.

◆وزارتخانه‌های رفاه و کشور متکدیان را جمع‌آوری می‌کنند.

◆سخنگوی دولت از کاهش تورم سخن گفت.

◆وزیر کشور از مشکل‌سازی تروریست‌ها در مرزهای مشترک ایران و ترکیه خبر داد.

◆بودجه جدیدی برای تکمیل نیروگاه بوشهر اختصاص یافت.

◆رئیس کمیته مخابرات مجلس از افزایش تعرفه مکالمات سخن گفت.

◆رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی از احتمال کوپنی شدن بنزین خبر داد.

◆گزارش محمد البرادعی درباره فعالیت هسته‌ای ایران اعلام شد.

◆لاریجانی: دولت احمدی‌نژاد ایران را اتمی کرد.

◆رئیس جمهور: ماموریت بزرگ ما ساختن ایران است.

◆بانک جهانی رشد اقتصادی ایران را ۵/۹ درصد اعلام کرد.

◆رایس: ایرانی‌ها بازی درمی‌آورند.

◆ایران و پاکستان بر احداث خط لوله گاز صلح تاکید کردند.

◆اعلام شد که آموزش و پرورش ۱۹۰ هزار معلم مازاد دارد.

◆ایران جدول زمانی برای ادامه همکاری با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی پیشنهاد کرد.

◆وزارت خارجه روسیه اعلام کرد که ایران سلاح هسته‌ای ندارد.

◆دبیرکل حزب‌الله لبنان وابستگی این گروه به ایران را رد کرد.

◆سفر کارشناسان اسرائیلی به ایران تکذیب شد.

◆خبرنگار ایرانی را به نشست ناتو راه ندادند.

◆یک مقام نظامی ایران اعلام کرد اگر آمریکا شیطنت کند، اسرائیل را هدف قرار می‌دهیم.

◆گروه ۱+۵ در پاریس فعالیت هسته‌ای ایران را مورد بررسی قرار داد.

◆دو محقق اسرائیلی و آمریکایی اسرار هسته‌ای کشورهایشان را افشا کردند.

◆روز جهانی کارگر شاهد اعتراض گسترده کارگران در چندین کشور بود.

◆انگلیس ۳ هزار سرباز جدید به افغانستان می‌فرستد.

◆معاون وزیر کشور عربستان اعلام کرد که کشورش زندانی سیاسی ندارد.

◆تایوان هم سلاح صادر می‌کند.

آرامش در انتظار باسک

حسن فتحی

برقراری آتش‌بس توسط گروه جدایی‌طلب «اتا» می‌تواند صلح و آرامش را به ایالت باسک اسپانیا بازگرداند. ولی سوال این است که آیا طرفین به آتش‌بس پایبند بوده و در راه تحکیم صلح و دوستی قدم برخواهند داشت یا اینکه ماه عسل روابط، جای خود را به جنگ و خونریزی و آغاز مجدد درگیری‌ها خواهد داد؟

جدایی‌طلبی گروه «اتا» و باسکی‌ها حتی بر رابطه اسپانیا با کشورهای همسایه از جمله فرانسه تاثیر منفی برجای گذارده بود زیرا تعدادی از جدایی‌طلبان در فرانسه سکونت داشته و از طریق مرزهای مشترک دو کشور تردد می‌کردند که همین مساله اعتراض مقامات مادرید را درپی داشت به همین دلیل پاریس باید از توافق مادرید با اتا استقبال کند.

اسپانیا در قرن بیستم دوران پرتلاطمی را پشت سر گذارده است به‌گونه‌ای که این کشور در فاصله دو جنگ جهانی یکی از پرتنش‌ترین کشورها در جهان و اروپا بوده است. پس از آن نیز دوران دیکتاتوری فرانکو فرا رسید که اسپانیا را به کانون نابودی آزادیخواهی و مردم‌سالاری تبدیل کرد.

☑ «اتا» پس از ۴۰ سال مبارزه در اسپانیا اعلام آتش‌بس دائمی و پایدار کرد

آنچه در باسک و تعداد دیگری از ایالات اسپانیا شاهدیم دستاوردهای دیکتاتوری دیرپای فرانکو و نظامیان بوده است.

این کشور بارها توسط جمهوریخواهان و سلطنت‌طلبان دست به دست شده و عاقبت ژنرال فرانکو توانست جمهوریخواهان را با شکست مواجه سازد.

اسپانیا که در همسایگی **پرتغال** و **فرانسه** قرار گرفته دارای حکومت پادشاهی است که توسط **خوان کارلوس** اداره می‌شود ولی قدرت در دست نخست وزیر و دولت است. این کشور از ۵۰ ایالت و یا استان تشکیل شده و برخی از مردم این کشور از جمله باسکی‌ها و کاتالان‌ها خواستار استقلال هستند.

این کشور به مدت ۸ قرن تحت سلطه مسلمانان بوده و نقش بسزایی در اکتشاف سرزمین‌های دیگر از جمله آمریکا داشته است.

تحولات جدید در اسپانیا

تحولات جدید اسپانیا در سال ۱۹۳۱ با استعفای آلفونس سیزدهم روی داد. وی در این سال استعفا داده و درپی آن در این کشور جمهوری اعلام شد، اما سیاستی که جمهوریخواهان درپیش گرفتند همراه با طغیان سلطنت‌طلبان که اسپانیا را با جنگ داخلی خونباری مواجه کرد، اوضاع را در این کشور دگرگون ساخت. عاقبت جمهوریخواهان پس از دو و نیم سال مقاومت شکست خورده و سلطنت‌طلبان قدرت را در دست گرفتند.

در جریان جنگ داخلی، ایتالیای فاشیست و آلمان نازی از سلطنت‌طلبان و نیروهای ژنرال فرانکو پشتیبانی می‌کردند، درحالی که کمونیست‌ها و آزادیخواهان حامی جمهوریخواهان بودند.

ژنرال فرانکو در اسپانیا رژیم مشروطه سلطنتی اعلام کرده و در سال ۱۹۶۹ خوان کارلوس را جانشین خود کرد که او پس از مرگ فرانکو در سال ۱۹۷۵ به سلطنت رسید.

در زمان دیکتاتوری ۳۸ ساله ژنرال فرانکو، باسکی‌ها که خواستار استقلال بودند سر به شورش برداشتند. عاقبت در سال ۱۹۸۰ باسک و کاتالونیا دارای خودمختاری شدند اما گروه «اتا» که رهبری مبارزات باسکی‌ها را در دست داشت بر استقلال تاکید داشته و با اقدامات تروریستی نظیر بمب‌گذاری درصدد تحقق خواسته‌اش برآمد. ولی اقدامات آنها اگرچه در سالهای اولیه با پشتیبانی و حمایت باسکی‌ها برخوردار بود اما در سالهای گذشته فعالیت‌های تروریستی اتا با مخالفت مردم مواجه گردید به‌گونه‌ای که آنها از سوی مردم و دولت تحت فشار قرار گرفتند تا دست از اقدامات تروریستی بردارند.

اروپا با وجود آرامش ظاهری که در آن حاکم بود با نوعی جنگ داخلی در تعدادی از کشورهایش مواجه بود. هر چند پس از فروپاشی شوروی و سقوط رژیم‌های کمونیستی در شرق اروپا شاهد کشمکش‌های قومی و نژادی بودیم که اوج آن را در **یوگسلاوی** مشاهده کردیم اما در غرب و مرکز اروپا اختلافات و درگیری‌ها ریشه‌دارتر بوده که از جمله آنها می‌توان به **ایرلند** و **اسپانیا** اشاره کرد. ولی این اعتراضات انعکاس چندانی نداشت. بطور مثال در ایرلند که پس از استقلال جنوب آن، بخش شمالی تحت سلطه **انگلستان** و **پروتستان‌ها** درآمد جنگی خونبار میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها جریان یافت. کاتولیک‌ها خواهان پیوستن به بخش جنوبی ایرلند بودند درحالی که پروتستان‌ها از الحاق به انگلستان پشتیبانی می‌کردند. ولی چند سال قبل بود که با توافق کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها و اعلام آتش‌بس از سوی ارتش جمهوریخواه ایرلند، آتش جنگ و درگیری در این منطقه فروکش کرد. به همین دلیل انتظار می‌رود اوضاع در باسک اسپانیا نیز نظیر ایرلندشمالی دگرگون شود.

آتش‌بس «اتا»

گروه «اتا» نبض اصلی جنگ در اسپانیا را

عهده‌دار بوده و با اقدامات تروریستی و بمب‌گذاری‌ها توانسته بود خواسته مردم باسک را به اطلاع و گوش جهانیان برساند.

اگرچه در زمان دیکتاتوری ژنرال «فرانکو» موقعیت «اتا» در میان باسکی‌ها ممتاز بود اما با استقرار دموکراسی و مردم‌سالاری در اسپانیا و اعطای خودمختاری به باسکی‌ها و کاتالان‌ها اوضاع به‌تدریج تغییر یافت تا جایی که مردم به مخالفت با اقدامات چریک‌ها پرداختند و فعالیت‌های آنها را نفی کردند.

این مخالفت‌ها نشان داد که دوران اقدامات قهرآمیز و چریکی به پایان رسیده و اگر باسکی‌ها می‌خواهند امتیازی از دولت فدرال بگیرند باید در روش‌های خود تجدیدنظر کنند.

در این رابطه «اتا» که از جانب افکار عمومی تحت فشار قرار گرفته بود سیاست‌های خود را تغییر داده و با اعلام آتش‌بس نشان داد که می‌خواهد افکار عمومی باسکی‌ها را به خود جلب و موقعیتش را تقویت کند. «اتا» که سازمان مبارزات راه آزادی سرزمین باسک‌ها است فعالیت خود را محدود به مناطق باسک‌نشین اسپانیا نکرده بود بلکه **باسکی‌هایی** که در **فرانسه** نیز ساکن بود، تحت پوشش «اتا» قرار داشته و با آن ارتباط برقرار کرده بودند. اسپانیا در زمان ژنرال فرانکو که قدرت اصلی در دست حزب فالانژ بود و جنبش ملی نامیده می‌شد با ممنوعیت فعالیت احزاب مواجه بود ولی مرگ فرانکو و استقرار دموکراسی در این کشور راه را برای فعالیت احزاب هموار کرد. اما «اتا» که یک حزب سیاسی - نظامی مخفی بود تمایلی به فعالیت سیاسی نداشته و تصور می‌کرد با فعالیت‌های تروریستی بهتر می‌تواند خواسته‌هایش را جامه عمل بپوشاند.

اسپانیا از کشورهای دیرین استعماری جهان است که در قرون پانزدهم و شانزدهم از ثروت و قدرت بیشتری برخوردار بوده است ولی همین کشور در طول تاریخ خود ۲ بار شاهد استقرار جمهوری و سقوط نظام پادشاهی بود. اما هر دو بار نیز سلطنت بازگشته و جمهوریخواهان از قدرت طرد شده‌اند. اولین بار در سال ۱۸۷۳ بود که در اسپانیا جمهوری اعلام شد سپس در سال ۱۹۳۱ که با پیروزی سلطنت‌طلبان به فرماندهی ژنرال فرانکو، جمهوری از بین رفت. پس از شکست جمهوریخواهان شاهد اعدام ۴۰ هزار نفر در اسپانیا بودیم که نشان از شدت مخالفت دو جناح مختلف داشت و این واقعیت را آشکار ساخت که دیکتاتوری نظامیان درصدد آشتی با چپ‌ها و جمهوریخواهان نیست. جمهوری اولیه در اسپانیا حدود یک سال طول کشید درحالی که دومین جمهوری چند سال بیشتر دوام داشت.

یکی از دلایل سقوط جمهوریخواهان علاوه بر رشد کمونیست‌ها و چپ‌ها در صفوف آنها، تصویب قوانین ضدکلیسایی و مخالفت با مذهب بود که حربه‌ای در دست سلطنت‌طلبان گردیده و موضع آنها را تضعیف کرد.

باسکی‌ها و **کاتالان‌ها** که درپی کسب استقلال بودند در زمان فرانکو نیز فعال بودند ولی «اتا» با اقدامات تروریستی که انجام داد توانست افکار عمومی را بیش از پیش به خود جلب کند. ولی در این سالها با توجه به تحولات اسپانیا و جامعه جهانی و آنچه در ایرلند شمالی بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها شاهد بودیم همه راهها به آشتی و صلح ختم می‌شد که درنهایت «اتا» هم در همین مسیر قرار گرفته و آشتی و سازش را برگزید.

«اتا» که مدتها از سوی مردم و افکار عمومی تحت فشار قرار داشت عاقبت دست به یک آتش‌بس دائمی و تاریخی زد. این گروه با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد که تصمیم گرفته است از روز ۲۴ مارس (۴ فروردین) سال جاری یک آتش‌بس دائمی و پایدار را به اجرا بگذارد. به این ترتیب می‌توان امیدوار بود مشکلات اسپانیا در ارتباط با جدایی‌طلبی باسکی‌ها کاهش یافته و به نقطه پایانی نزدیک شده است. «اتا» که پس از ۴ دهه مبارزه آتش‌بس اعلام کرده بود معتقد بود که آماده است مساله ایالت باسک را بر سر میز مذاکره با دولت مرکزی حل و فصل کند.

☑ صلح با جدایی‌طلبان باسک می‌تواند تروریسم را در اسپانیا به پایان برساند

این مساله و تایید خواسته‌های کاتالان‌ها دولت اسپانیا را با مشکل مواجه ساخت زیرا قبل از آن نیز صدها هزار نفر از مردم در حمایت از افزایش اختیارات دولت محلی ایالت کاتالونیای اسپانیا در شهر بارسلون مرکز این ایالت شمال شرقی دست به تظاهرات زدند. آنها در راهپیمایی آرام خود از کنگره اسپانیا خواستند طرح افزایش اختیارات این ایالت را که «**استاتوت**» نامیده می‌شود بطور کامل تصویب کند. استاتوت که به تصویب مجلس ملی **کاتالونیا** رسیده و کنگره مرکزی اسپانیا نیز کلیات آن را تصویب کرده خواهان به رسمیت شناختن کاتالان‌ها به عنوان یک ملت واحده و جدا از ملت اسپانیا و به رسمیت شناختن کاتالان به عنوان زبان رسمی این ایالت بود. این مساله و توجه به باسکی‌ها مشکلاتی را برای کابینه اسپانیا به وجود آورده بود. به‌طوری که پس از ۲ سال کابینه «**زاپاته‌رو**» را با بحران مواجه ساخت. زیرا وزرای دفاع و آموزش و پرورش اقدام به کناره‌گیری کردند. در کابینه «زاپاته‌رو» وزارت کشور به یک سوسیالیست داده شد که نقش بسزایی در توافق با «اتا» و کاتالان‌ها داشت. به این ترتیب کابینه اسپانیا هم در جهت بهبود شرایط دچار تغییر و تحول شده و آرایش صلح و آشتی به خود گرفت.

در ادامه توافق‌ها، نخست‌وزیر اسپانیا اعلام کرد که سازمان «اتا» تاکنون به تعهدات خود در زمینه آتش‌بس دائمی عمل کرده و دولت هم به زودی طرح خود را برای مذاکره با این گروه جهت آغاز روند صلح تقدیم کنگره خواهد کرد. «زاپاته‌رو» که مذاکرات مقدماتی خود را با احزاب باسک درباره چگونگی مذاکره با «اتا» آغاز کرده بود پس از اقدامات با رئیس حزب ناسیونالیست باسک به خبرنگاران گفت: آتش‌بس «اتا» واقعی است و دولت مصمم است در این زمینه گام‌های اساسی بردارد.

در این میان آنچه می‌تواند تلاش‌ها را بی‌اثر و یا کم‌اثر سازد تصمیم دولت برای زندانی کردن رهبر سیاسی «اتا» است. در این ارتباط اعلام شد «**اونگی**» رهبر حزب «باتاسونا» که شاخه سیاسی سازمان جدایی‌طلبان باسک (اتا) به‌شمار می‌رود به جرم هواداری از تروریسم به ۱۵ ماه زندان محکوم شده است.

این حکم که به خاطر برگزاری تظاهراتی در سال ۲۰۰۳ برای بزرگداشت یک عضو «اتا» صادر شده حدود ۴۰ روز پس از اعلام آتش‌بس تاریخی یک‌طرفه این گروه با دولت مرکزی تایید می‌شود. «اونگی» در همان اولین هفته اعلام آتش‌بس به اتهام ارتکاب اقداماتی در حمایت از «اتا» که دولت اسپانیا آن را سازمانی تروریستی می‌دانست روانه زندان شده بود اما یک هفته بعد با پرداخت وثیقه آزاد شد. با این وجود برخی تحلیلگران پیش‌بینی می‌کردند که دولت اسپانیا به منظور تحقق آتش‌بس و وادار کردن «اتا» به خلع سلاح قصد نداشته باشد «اونگی» را زندانی کند.

آنچه معمولاً پس از برقراری آتش‌بس و یا توافق درباره صلح می‌تواند روابط دولت‌ها با گروهها را خدشه‌دار سازد، چنانچه درباره ارتش جمهوریخواه ایرلند نیز شاهد بودیم، مخالفت با خلع سلاح و درنهایت انشعاب جناح افراطی برای ادامه مبارزات است که ممکن است درباره «اتا» هم اتفاق بیفتد. به همین دلیل دولت اسپانیا باید با درایت عمل کرده و اجازه ندهد تا افراط‌گرایی روند صلح و آشتی را خدشه‌دار نکند. ■

حق کلمه‌ای گرانبها و وزین است و هرقدر که زننده و تلخ باشد به نتیجه شیرین و دلپذیرش می‌ارزد. ●حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

جدال بهاری و آرامش تابستانی

تنها چهل و هشت ساعت از اعلام میزان حق ویزیت پزشکان می‌گذشت که یکی از اعضای کمیسیون بهداشت مجلس شورای اسلامی به خبرنگاران گفت: غیرقانونی است. و چنین بود که ماجرای سال گذشته باز آغاز شد. سال گذشته هم هفته‌های متوالی، عده‌ای در اینسوی میدان می‌گفتند، تعرفه‌های پزشکان کم است، کمکشان کنید و از سوی دیگر میدان عده‌ای معتقد بودند جیب های بیماران خالی‌تر است به فریادشان برسید. این ماجرا سال گذشته هم از همین نقطه آغاز شده بود. جایی که سازمان نظام پزشکی که یک سازمان غیردولتی است، تعرفه‌های پزشکان خصوصی را اعلام کرد و اعتراضات را به هوا برد و پس از مدتها جدال با متولیان دولتی، سرانجام به کاهش اندکی در نرخ تعرفه پزشکان رضایت داد. اما جالب اینجاست که پس از کمتر از یک سال، کسانی که تجربه‌های سال گذشته به دست ایشان ایجاد شد و اگر عبرتی بود، باید آموزنده‌اش خود ایشان باشند، باز یاد گذشته کردند و گویی از جدال با دولت یادگاریهای خوبی دارند، با انتشار فهرست ویزیت پزشکان در بخش خصوصی، ضربه اول را به طبل زدند. نرخها البته انصافاً اندکی زیاد به نظر می‌رسید و معترضان چندان بیراه هم نمی‌گفتند، براساس نرخی که نظام پزشکی برای سال ۸۵ اعلام کرده بود، پزشکان

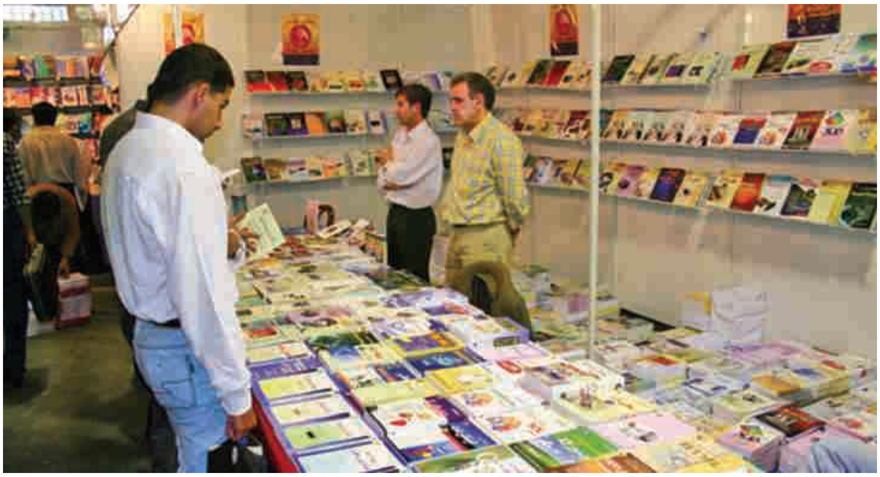

کتابهایی که فراموشی می آورند

برای نوزدهمین مرتبه در ایران پرچم نمایشگاه کتاب افراشته شد و پس از ده روز به پایین آمد تا مانند هر سال در محیطی که هر سال قرار است برای آخرین بار مورد استفاده قرار گیرد، علاقه‌مندان کتاب گردهم آیند و کتابی بخرند. اگر سخنرانیهای رؤسای جمهور و وزرای ارشاد را در چند سال اخیر، به ویژه در روزهای آغاز این نمایشگاه محترم شنیده باشید، یک جمله را در ابتدا یا انتهای آن به خاطر خواهید آورد. اینکه این رؤسای محترم با وجود گرایشهای سیاسی و سلایق اقتصادی مختلفی که داشته و دارند، در این موضوع با یکدیگر موافقند که نمایشگاه کتاب باید از شکل فصلی و موسمی خارج شده و به

پولدار امروز، فقیر فردا

بهای نفت طی ماههای گذشته چنان سریع و بی‌سابقه بالا رفت که دیگر کمتر کسی با شنیدن قیمت‌های جدید بشکه‌های نفت تعجب می‌کند. بهای نفت ایران هم که چند دلاری کمتر از بهترین و مرغوبترین نفتهای جهان است، به حدود بشکه‌ای ۷۰ دلار رسیده و کارشناسان نفتی با اشاره به برخی درگیریها و تحولات سیاسی جهان به مزاح یا به تحقیق معتقدند که جهان باید خود را برای نفت بشکه‌ای ۲۰۰ دلار آماده کند! کشورهای فروشنده و تولیدکننده نفت نیز این روزها نمی‌توانند شادمانی خود را از اینکه درآمدشان نسبت به سال گذشته دو برابر شده بی‌آنکه زحمت بیشتری کشیده باشند و تلاش سخت‌تری کرده باشند، پنهان کنند. هرچند تاکنون بسیاری از این کشورهای محترم هم فهمیده‌اند که اگر نفت را به قیمت‌های باورنکردنی و شیرین به کشورهای صنعتی که بهترین و بیشترین خریداران نفت هستند می‌فروشند، مدتی نخواهد گذشت که صدها کالا را با بهایی تلخ و تحمل نکردنی، از همان کشورها خواهند خرید که سرخوشی سابق را سپری می‌کند. از اینکه بگذریم در ایران عزیز ما، از روزهای باقیمانده به عید نوروز امسال تا امروز برخی درآمدهای اضافی نفت در محل‌هایی خرج می‌شود که برخی کارشناسان گمان می‌کنند نتایج ناخوشایندی درپی خواهد داشت.

این درحالی است که چند ماهی است که روند انکارناشدنی افزایش حقوقهای کارمندان و کارگران بخش دولتی و درپی آن بخش خصوصی آغاز شده. افزایش حقوق معلمان، پرستاران، کارگران یا افزایش پرداختی به بازنشستگان و در کنار این برخی پرداختهای بی‌سابقه برخی سازمانها و ارگانها به پرسنل خود نظیر آنچه در بخشی از سازمان ثبت اسناد در روزهای پایانی سال گذشته روی داد و مبالغ میلیونی تحت عناوین مختلف به کارمندانش اهدا شد. اینها البته در نگاه اول نه‌تنها مایه نگرانی نیست که دعای خیر صدها هزار کارمند و کارگری که تا پیش از این معمولاً از شرایط دریافتهای مالی خود

☑ هر سال، اواسط بهار که می‌رسد، جدالی میان سازمان نظام پزشکی، سازمان بیمه خدمات درمانی و وزارت بهداشت آغاز می‌شود و تا رسیدن گرمای تابستان ادامه می‌یابد

عمومی از هر بیمار ۳۵۰۰ تومان، متخصصان ۶۰۰۰ تومان و پزشکان فوق‌تخصص می‌توانستند برای معاینه هر بیمار از وی ۷۰۰۰ تومان مطالبه کنند! و این نرخها برای مناطق مرفه‌نشین تهران یا دورترین روستاهای کشور هیچ تفاوتی ندارند، اما در ادامه ماجرا، یکی از معاونان سازمان خدمات درمانی پس از اطلاع از نرخها، موضع سازمان خود را چنین می‌گوید که ابتدا باید دولت و وزارت بهداشت نرخ ویزیت پزشکان در بخش دولتی را تعیین کند و براساس آن سازمان نظام پزشکی تعرفه‌های بخش خصوصی را افزایش دهد. درحالی که هنوز وزارت بهداشت این نرخ را اعلام نکرده. البته می‌توان حدس زد که سازمان محترم نظام پزشکی از این قاعده مطلع بوده اما هرچه صبر کرده و دندان بر جگر گذاشته، هیچ صدایی از وزارت بهداشت برنخاسته و سازمان هم پس از دو ماه که از آغاز سال می‌گذرد، خود ارقامی که می‌دانسته پزشکان را لبخند بر لب خواهد کرد، منتشر کرده است.

معاون سازمان بیمه خدمات درمانی حرفهای شنیدنی دیگری هم داشت. اینکه با تمام نفتهای گرانی که امسال دولت فروخته و خواهد فروخت، ۷۰ درصد هزینه درمان را خود مردم پرداخت خواهند کرد. سازمان بیمه خدمات درمانی با بودجه‌ای که از دولت گرفته، تنها می‌تواند ۳۰ درصد از هزینه درمان هر بیمار را برعهده بگیرد و برای ۷۰ درصد باقیمانده، بیمار می‌ماند و جیب‌هایی که گاه پر است و گاه خالی! دولت البته قرار است مثل تمام دیگر مشکلاتی که در کشور پیش می‌آید و با پیش آمدن دولتیان راه‌حلی یافته می‌شود، در تعیین تعرفه هم دخالت کند تا رقمی تعیین شود که هر دو سوی میز پزشک راضی بمانند اما تا امروز دو ماه از سال گذشته و هنوز ابتدای اختلافات سازمان نظام پزشکی، سازمان بیمه خدمات درمانی، وزارت بهداشت و دیگر مراکزی است که در این داستان نقشی و سهمی دارند. و با سابقه‌ای که از این نوع اختلاف نظرها در ایران است، تا هفته‌های آینده نباید به حل این مشکل امیدوار بود و پزشکان محترم نیز هریک تا ابتدای تابستان، هر قدر که تشخیص دهند از بیمارانشان حق ویزیت خواهند گرفت و کسی نیست از آنهایی که سال گذشته در این دعوای میان مراکز مختلف مربوط به امر درمان، شرکت داشتند، بپرسد که چگونه دعوی خاتمه یافت، اما راهی برای حل اشکال در سالهای آینده پیدا نشد؟ شاید که دولت و وزارت محترم بهداشت، پس از سالها به این نتیجه رسیده‌اند که باید نرخ تعرفه پزشکان نیز مانند بسیاری دیگر چیزها به خود مردم و پزشکان سپرده شود و این خود بیماران و اطبا باشند که بسته به عرضه و تقاضا مقدار هزینه را مشخص کنند. چرا که به این ترتیب خیال بیماران هم آسوده خواهد بود که هیچ مرجعی برای رسیدگی به شکایات آنها وجود ندارد. پس اگر احساس می‌کنند بهای حق ویزیت بیشتر از توان پرداخت آنها است، یا بیشتر مراقبت می‌کنند که کمتر بیمار شوند و این یعنی بالا رفتن میزان سلامت جامعه... و یا اگر بیمار شدند دیگر به فکر اعتراض و شکایت و هیاهو نمی‌افتند و این یعنی بالا رفتن میزان آرامش همان جامعه!

☑ عده‌ای پس از بازدید از نمایشگاه کتاب به نوعی فراموشی دچار می‌شوند که برای بهبود آن به یکسال زمان محتاجند!

نمایشگاهی دائمی تبدیل شود. نمایشگاهی دائمی که علاقه‌مندان هرگاه که اراده کردند، آدرسش را پیدا کنند و به قصد خرید کتابی که دوستش دارند به آنجا سری بزنند. به ویژه آنکه در برخی سالها و از هجدهمین سال شلوغی و ازدحام صدها هزار مشتاق روزانه کتاب در این فضای محدود به اندازه‌ای می‌شود که نه فروشندگان می‌توانند به درستی به خریداران توضیح دهند بهترین کتابهایشان کدام است و نه صدای خریداران به خوبی به فروشنده می‌رسد تا آنچه را می‌خواهد به ناشران انتقال دهد.

و این همیشه همراه است با ترافیک‌های عجیب صبح و عصرانه که اطراف این محل و حتی خیابانهایی بسیار دورتر را هم فرا می‌گیرد و گریبان رهگذران بی‌گناه و کسانی که اتفاقاً در این ساعت از روز باید از اطراف نمایشگاه بگذرند را می‌گیرد. درحالی که اگر براساس اتفاق نظر رؤسای جمهور، محلی کوچکتر ولی بادوام‌تر از محل کنونی برای عرضه دائمی کتابهای جدید وجود داشت، سیل مشتاقان کتاب در ایران می‌دانست که نه‌تنها مرکزی همیشگی برای پاسخ به این سوال که چه کتابهای جدیدی به بازار آمده وجود دارد، بلکه صدها کتابفروشی اطراف دانشگاه تهران به عنوان بازار بزرگ کتاب ایران، در تمام سال تمام تولیدات انتشاراتی را به خریداران عرضه می‌کنند، بی‌آنکه برای ورود به آنها با ازدحام و گرما و انتظار مواجه شوید. اما جالب این است که همه رؤسای جمهور، همه وزرای ارشاد و همه کارشناسان به این نتیجه ساده در برپایی نمایشگاه دائمی و کوچکتر کتاب رسیده‌اند اما هر سال پشت تریبونهایشان حاضر می‌شوند و پس از مدح کتاب و کتابخوان، به تکرار این آرزوی دست نایافتنی مشغول می‌شوند. گویی که پس از دیدن و لذت بردن از دهها هزار عنوان کتاب، فراموشی به بازدیدکننده دست می‌دهد که برای برطرف شدن آن، به یکسال وقت احتیاج است!

☑ دولت باید برای مردم توضیح دهد که انتظار بالا رفتن سطح دستمزدها در شرایط فعلی، اسباب نگرانی خودشان را در آینده‌ای نزدیک فراهم می‌آورد

گلایه‌مند بودند را به همراه خواهد داشت. اما تاملی و توقفی بیشتر در ماجرا از خطرات آینده خبر می‌دهد. از اینکه رشد اقتصادی ایران نسبت به سالهای گذشته، تغییر چشمگیری نداشته و در برخی موارد نظیر بورس اوراق بهادار شرایط هیچ تعریفی ندارد. بنابراین تولیدات کشور دست‌کم نسبت به سالی که گذشت افزایش نداشته تا انتظار داشته باشیم بالا رفتن درآمد قشرهای مختلف مردم، تاثیرات بد تورمی به دنبال نداشته باشد. پولهایی که با حسن نیت تمام و تحت عنوان افزایش حقوق و دستمزد به جامعه وارد می‌شود، با سرعت و حجم فراوان راه بازار را پیدا کرده و خرج خرید کالاهای مصرفی می‌گردد. درحالی که تولیدات و رشد اقتصادی کشور همپای این افزایش دریافتها رشد کرده است. نتیجه ساده این وضعیت نیز بالا رفتن قیمت کالاها و ورم کردن سطح عمومی قیمت‌ها است. که اگر چنین شود، پس از مدتی، طعم شیرین افزایش حقوقها در کام کارمندان و کارگران تلخ می‌شود و خاطرات روزهای گذشته در ذهنشان پیدا.

این البته حق تمام کارگران و کارمندان ایران است که اگر بهای بهترین ابزار درآمد کشورشان یعنی نفت بالا رفته است، سهمی هم به آنها هدیه شود، اما اگر در شکل این هدیه دقت نشود، سرانجام پشیمانی است. افزایش بهای طلا، کرایه‌های تاکسی با تمام دخالتهای دستگاههای نظارتی، نرخ ویزیت پزشکان و افزایشهای دیگری که در روزهای نزدیک آینده در اخبار خواهد بود، نشانه‌هایی از همین پشتیبانی است.

از سوی دیگر اگر در دوره‌ای به کمک رسانه‌ها و کارشناسان، هر روز حرفی و گفته‌ای از شرایط بحرانی بورس اوراق بهادار ایران به عنوان یکی از شاخصهای مهم پیشرفت اقتصادی کشور به گوش می‌رسید. در سال جدید حتی رسانه‌ها هم آنرا از یاد برده‌اند و اگر در روزهایی که بحران آغاز شده بود، هر چند ساعت یکبار، وزیری یا رئیس سازمان یا مدیرکلی از تلاشهایی برای ساماندهی اوضاع می‌گفتند، امروز حتی در سخنرانیهای ایشان هم اشاره‌ای به آن نمی‌شود. مرکزی که باید پولهای رها شده در جامعه را جمع می‌کرد و به سمت تولید و توسعه می‌برد، امروز تقریباً تعطیل شده و هیچ کششی برای صاحبان سرمایه ندارد. معنای دیگر این تعطیلی ضمنی این است که بخش بزرگی از پولهای جامعه بجای آنکه در تولید و اشتغال هزینه شود و سطح عمومی اقتصاد و رفاه مردم را افزایش دهد، بی‌هدف هر روز در کنجی از اقتصاد ایران می‌نشیند و یک روز بهای سکه و طلا را تا ۵۰ درصد نسبت به چند ماه قبل بالا می‌برد و روز دیگر کالای دیگر. کاش دولت می‌توانست صادقانه به مردم بگوید اگر بجای افزایش دستمزدها، افزایش تولید و توسعه، سرگرمی اولی دولت باشد، پس از مدتی نه‌چندان طولانی، کسانی که بیشترین و بهترین منفعت را خواهند برد، همانهایی هستند که امروز از افزایش سطح دستمزدها خوشحالند، بی‌آنکه از فردای خود و اقتصاد کشورشان هراسی داشته باشند.

> ای مرد، علم نعمت بزرگی است که در زندگانی تاج افتخار و پس از مرگ یادگار درخشان خواهد بود.
>
> • حضرت امیر(ع)

قبل از گازسوز کردن بخوانید

۷۲ ساعت کارشناسی

قیف هست

گزارش و عکس:

بعد از رواج اتومبیل در ایران اولین مشکلی که بروز کرد درباره شماره‌گذاری آنها بود. زیرا در آن زمان ماشین‌ها شماره و یا نشانه‌ای که دولت بتواند صاحبانشان را بعد از وقوع تصادف شناسایی کند، نداشتند و جالب اینجاست، کمیته‌ای را هم که وثوق‌الدوله (نخست وزیر) برای حل این مشکل تشکیل داد، عقل کل‌هایی بودند که هر چقدر عقلهایشان را روی هم ریختند، نتوانستند راه‌حل مناسبی پیدا کنند. تا اینکه درنهایت سفیرکبیر انگلستان وارد ماجرا شد و شماره‌گذاری و پلاک را به ایرانیان یاد داد.

با تمامی این احوال فکر می‌کنم وقتی مظفرالدین شاه قاجار، شانزده هزار فرانک پول بی‌زبان را به فرانسویها داد و اولین اتومبیل آبی آسمانی رنگ را در سال ۱۲۸۲ شمسی به ایران آورد، هیچگاه تصورش را هم نمی‌کرد که سوخت مصرفی این پدیده نوظهور صد سال بعد به آخرین مشکل هموطنانش تبدیل شود، اما اینچنین شد و تا آنجا پیش رفت که بالاخره از چند وقت پیش شمارش معکوس برای سهمیه‌بندی بنزین آغاز گردید و به یکی از دغدغه‌های اقشار ضعیف و متوسط جامعه تبدیل شد و البته سوژه‌ای هم شد برای گزارش من تا به بهانه آن به میان مردم بیایم و درخلال گزارشم با واقعیت‌های عجیبی روبرو شوم که هرکدام به‌تنهایی می‌تواند نقش تعیین‌کننده‌ای در زندگی ما داشته باشد...

قلم و کاغذ را برمی‌دارم، دوربین را روی دوشم می‌اندازم و راهی خیابان می‌شوم. از آنجا که مخاطبانم بیشتر راننده‌ها هستند، برای اینکه مجبور نشوم خودم را جلوی ماشین‌ها بیندازم تا سوال و جواب کنم، ترجیح می‌دهم به جاهایی بروم که راننده‌ها و اتومبیل‌هایشان ایستاده باشند. مثل همین جایی که در عکس زیر می‌بینید! (تقاطع خیابان نواب میدان جمهوری).

در اینجا با بسیاری از راننده‌ها صحبت می‌کنم و نظرشان را درباره طرح سهمیه‌بندی بنزین و اینکه بعد از اجرای آن چکار می‌خواهند بکنند، می‌پرسم سپس به میدان ونک می‌روم و در راه‌بندان خیابانهای منتهی به آن چند نفر از مایه‌دارهایی که پشت ماشین‌های آنچنانی نشسته‌اند را انتخاب می‌کنم و نظر آنها را هم جویا می‌شوم. بعد از آن لقمه را دور سرم می‌چرخانم و به نقاط پایین‌تر شهر بازمی‌گردم و آخرین جایی که با مردم مصاحبه می‌کنم، خیابان قزوین، تقاطع پل امامزاده معصوم است.

در اینجا از ترافیک سنگین بوجود آمده نهایت استفاده را می‌برم و با راننده‌های زیادی صحبت می‌کنم. جالب اینجاست که عابرین پیاده و مسافرها هم نسبت به سهمیه‌بندی بنزین حساسیت زیادی دارند و نمی‌توانند جلوی اظهارنظرشان را بگیرند. اکنون دیگر تعداد موارد آنقدر هست که بتوان آنها را دسته‌بندی کرد...

دسته‌بندی از نوع هوشمند

از بین تقریباً سی نفری که با آنها گفتگو کرده‌ام، مردم را می‌توان برمبنای واکنششان به این طرح به چهار دسته تقسیم کرد:

- دسته اول کسانی هستند که اصلاً طرح را جدی نگرفته‌اند، چون به اعتقاد آنها قابل اجرا نیست. مثل راننده پراید سفید رنگی که با همسرش در راه‌بندان خیابان نواب گیر کرده و درحالی که دارد شیشه عینک دودی‌اش را پاک می‌کند، می‌گوید: «من این طرح را جدی نمی‌گیرم و به نظرم اصلاً قابل اجرا نیست، چون با اینهمه ماشینهای جور واجوری که دست مردم داده‌اند، تا بیایند برای همه کارت هوشمند صادر کنند، چند سال می‌گذرد. از طرفی با اینهمه سرمایه‌های نجومی که دولت و بخش خصوصی صرف کارخانه‌های تولید اتومبیل کرده‌اند، اگر بخواهند بنزین را سهمیه‌بندی کنند، دیگر کسی ماشین نمی‌خرد و کارخانه‌ها ورشکست می‌شوند!

> ◁من این طرح را جدی نمی‌گیرم چون با اینهمه ماشینهای جور واجوری که دست مردم داده‌اند، تا بیایند برای همه کارت هوشمند صادر کنند، چند سال می‌گذرد

- دسته دوم کسانی هستند که به مدد پول از پارو بالا رفته‌شان، این مشکل را هم می‌خواهند با پول رفع و رجوع کنند و بنزین موردنیاز خود را در بازار آزاد خریداری نمایند و بهترین نمونه از این آدمها، راننده یک ماکسیمای نقره‌ای رنگ است. او که کت و شلوار شیکی به تن دارد و بلوتوس موبایلش هم از پشت گوشش بیرون زده، در پاسخ به این سوال که اگر بنزین سهمیه‌بندی شود، با این اتومبیل شش سیلندرش چه می‌کند؟! خیلی راحت می‌گوید: «با نرخ آزاد بنزین می‌خرم» وقتی هم که به او می‌گویيم از قرار معلوم دولت تصمیم ندارد که بنزین را دونرخی کند، پاسخ می‌دهد: «شما مطمئن باشید، اگر هم دولت بنزین را دونرخی نکند، مردم خودشان این کار را می‌کنند و به عبارت دیگر یواشکی سهمیه بنزینشان را با قیمت بالا می‌فروشند!»

می‌اندازمش کنار خیابان

این جمله حرف اکثر کسانی است که یک ماشین ایرانی و یا خارجی قدیمی روی دستشان باد کرده و نه راه پس دارند و نه راه پیش! درواقع آنها فقط حرص می‌خورند، آنقدر که دیگر حاضر نیستند راجع به موضوع فکر کنند. به عنوان مثال همین بنده خدایی که عکسش را در کنار ماشین از رده خارجش می‌بینید، اینگونه درددل می‌کند: «من همین الان هم که بنزین سهمیه‌بندی نشده، به اندازه کافی با این آهن قراضه دردسر دارم! چون از رده خارج است، اما دولت حاضر نیست برای تبدیل آن به ماشین نو پول خرج کند و درواقع بازی درمی‌آورد! یک روز می‌گوید به صاحبان این ماشین‌ها وام می‌دهد تا تعویضشان کنند، روز دیگر

طرح سهمیه‌بندی بنزین

قیر نیست

محمدرضا خانی

می‌گوید وام نمی‌دهد چون برای دولت صرف نمی‌کند! الان هم که می‌خواهند روزانه فقط سه لیتر به هر راننده بنزین بدهند. از طرف دیگر مراکز گازسوز کردن هم این ماشین‌ها را به دلیل قدیمی بودن نمی‌پذیرند، پس با این حساب دیگر عملاً نمی‌توانم در خیابان رفت و آمد کنم و باید ماشین را بگذارم کنار خیابان!

در این میان عده دیگری از مردم هم وجود دارند که در فکر گازسوز کردن اتومبیل‌هایشان هستند. البته اکثر آنها یک مشکل بزرگ دارند و آن هم این است که نمی‌دانند باید برای گازسوز کردن خودرویشان به کجا مراجعه کنند؟!

با ما تماس بگیرید اما...

یکی از همین راننده‌ها که خودش را حسین معرفی می‌کند و یک پیکان مدل ۷۴ سفیدرنگ هم دارد، می‌گوید: «از وقتی که مسوولان اعلام کردند بنزین به زودی سهمیه‌بندی می‌شود، تنها راهی که به فکرم رسید، این بود که ماشینم را گازسوز کنم، اما تا امروز دربه‌در دنبال یکی از مراکز گازسوز کردن بودم و جایی را پیدا نمی‌کردم. او سپس قدری مکث می‌کند و با ناراحتی ادامه می‌دهد: «یک زمانی خودشان در تلویزیون تبلیغ می‌کردند که ماشین‌هایتان را گازسوز کنید و چه و چه! و آخر تبلیغشان هم می‌گفتند با ما تماس بگیرید! اما وقتی شماره سازمان بهینه‌سازی مصرف سوخت را از ۱۱۸ گرفتم تا آدرس یکی از مراکز گازسوز کردن را از آنها بپرسم، هیچکس گوشی را برنداشت. روز بعد هم تماس گرفتم، اما فایده‌ای نداشت. دست آخر هم با کلی پرس‌وجو از این و آن و با کلی بدبختی توانستم یکی از این مراکز را که در همین نزدیکی‌هاست پیدا کنم و...»

چون تعداد کسانی که برای فرار از مشکلات ناشی از سهمیه‌بندی بنزین می‌خواهند ماشین‌هایشان را گازسوز کنند از بقیه خیلی بیشتر است، آدرس این مرکز را از حسین آقا می‌پرسم و راهی آنجا می‌شوم...

> ◁ **با توجه به افزایش ناگهانی متقاضیان، هر اتومبیل برای گازسوز شدن باید حداقل هشت ماه در نوبت بمانند!**

این مرکز که نام «دهکده سبز پیام» را بر خود نهاده، در یک خیابان فرعی قرار دارد و جالب اینجاست که در خیابانهای اصلی اطراف تابلو یا نشانه‌ای که حاکی از وجود چنین مکانی در آن محل باشد، به چشم نمی‌خورد. مسوول اینجا شخصی است به نام آقای هلالی که از قرار معلوم برای دو سه روزی به مسافرت رفته و در غیابش کارها را خانم کچیان مدیریت می‌کند، با این وجود خودش هم دم به دقیقه تلفن می‌کند تا خیالش از هر جهت راحت باشد. وقتی از خانم کچیان تقاضای مصاحبه می‌کنم، با کمال میل می‌پذیرد و با اینکه به خاطر حضور پی‌درپی مردم و گهگاهی هم تلفن‌های آقای رئیس مجبور است بین جایی که نشسته‌ایم و پشت میزش مدام در رفت و آمد باشد، اما در مجموع حوصله به خرج می‌دهد تا مصاحبه‌ام به این شکل جمع و جور شود...

◆**روزانه چند نفر مراجعه‌کننده دارید؟**

◆◆تا قبل از جدی شدن طرح سهمیه‌بندی بنزین ۱۰ تا ۱۵ نفر، اما الان گاهی اوقات به بالای ۷۰ نفر هم می‌رسد.

◆**ماشین‌ها بیشتر از چه نوعی هستند؟**

◆◆بیشتر ماشین‌های مسافرکش و مواردی که به نوعی با حمل و نقل عمومی در ارتباطند. البته اخیراً اتومبیل‌های شخصی، بخصوص آنهایی که کاربراتوری هستند هم تعدادشان افزایش یافته.

◆**با توجه به این تعداد مراجعه‌کننده، مردم باید برای گازسوز شدن خودروهایشان چقدر منتظر بمانند؟**

◆◆بستگی به تعداد وسایلی دارد که سازمان بهینه‌سازی به ما تحویل می‌دهد. چون درحال حاضر حداکثر به اندازه ۴۰ دستگاه در هفته به ما وسایل می‌دهند.

◆**یعنی با این حساب مردم چقدر باید منتظر نوبت بمانند؟**

◆◆با توجه به افزایش ناگهانی تعداد متقاضیان، حداقل شش تا هشت ماه!

◆**برای گازسوز شدن یک اتومبیل از نظر فنی چقدر زمان نیاز است؟**

◆◆یک صبح تا ظهر.

◆**چقدر هزینه برمی‌دارد؟**

بقیه در صفحه ۱۸

نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی.

• سعدی

درحاشیه گزارش

✓اکثر خانمهای راننده‌ای که با آنها گفتگو کردم، خیلی بی‌خیال با موضوع برخورد می‌کردند، چون از همین حالا نقشه کشیده بودند که سهمیه بنزین شوهرانشان را هم به نفع خود مصادره نمایند!

✓مسوول یکی از جایگاههای بنزین بالای شهر می‌گفت، خانواده‌ای را می‌شناسد که همه چهار عضو آن (پدر، مادر، دختر و پسر) اتومبیل مدل بالا دارند و بیشتر وقتها چهار نفری برای بنزین زدن می‌آیند و دست آخر هم پدر خانواده پول بنزین همگی را حساب می‌کند!

✓یکی از مصاحبه‌شونده‌ها به شدت از مسوولان گله‌مند بود و می‌گفت: وقتی ما منابع گازی زیادی دراختیار داریم، چرا باید اینقدر دیر به فکر گازسوز کردن اتومبیل‌ها و متعاقب آن سهمیه‌بندی بنزین باشیم؟

✓بیشتر مردم گرانتر شدن بنزین را به سهمینه‌بندی ناچیز آن ترجیح می‌دهند!

✓یکی از مصاحبه‌شونده‌ها که فوق لیسانس اقتصاد داشت، وجود واسطه‌هایی که از واردات بنزین پولهای آنچنانی به جیب می‌زنند را علت تاخیر چند ساله در سهمیه‌بندی بنزین می‌دانست.

✓خودروهایی می‌توانند از یارانه طرح گازسوز استفاده کنند که مدل آنها ۱۳۷۲ به بالا باشد.

✓مدارک مورد نیاز برای ثبت‌نام در مراکز گازسوز کردن خودرو به این قرار است:

۱ـ فتوکپی کارت خودرو (۳ نسخه) ۲ـ فتوکپی سند خودرو (۳ نسخه) ۳ـ فتوکپی شناسنامه مالک (۳ نسخه) ۴ـ اصل فیش واریزی مبلغ تعیین شده.

✓رانندگانی که قصد گازسوز کردن اتومبیل‌شان را دارند، باید قبل از هر کاری از سلامت سیستم برق و تنظیم موتور آن اطمینان حاصل کنند.

✓مردی که خودش را از خبرنگاران قدیمی یکی از روزنامه‌ها معرفی می‌کرد، معتقد بود که مردم نیازی نیست درباره موضوع سهمیه‌بندی بنزین و... فکر کنند، چون آنها عادت کرده‌اند مسوولان به جای ما فکر کنند و مردم فقط بگویند «چشم»!

✓برخی از راننده‌ها از همین الان به فکر جور کردن سند اتومبیل‌های از رده خارج هستند تا اگر بنزین به جای کارت هوشمند کوپنی شد، از آن برای گرفتن کوپن اضافه استفاده کنند.

✓یک راننده که اتومبیل قدیمی هشت سیلندر داشت، می‌گفت: حتی اگر مجبور شوم ماشینم را تا آخر عمر در پارکینگم مخفی کنم، آنرا برای از رده خارج کردن به دولت نمی‌دهم، چون ماشین‌های جدید اصلاً به درد نمی‌خورند.

✓بنا به گفته سرپرست کارگاه مرکزی که خودروها را گازسوز می‌کند، گاز CNG حتی از بنزین هم خطر کمتری دارد.

داستان دو قتل

یک ماجرای واقعی

دو جنایت که یک شهر را تکان داد

☑ دو افسر پلیس، خوشنام و وظیفه‌شناس به قتل رسیده بودند و هیچکس نمی‌دانست که چرا و چگونه و درحالی که هر کسی به‌گونه‌ای نظریه‌ای ابراز می‌کرد، اما درنهایت تنها آنان که از همه به دو مقتول نزدیک‌تر بودند، حرف را کنار گذاشتند و عمل کردند

اثر الیوت نش

برگردان: بهمن بهروزی

مرگ یک پلیس

هیچکس مرگ او را باور نمی‌کرد. **گلن ترنر** یک افسر پلیس نمونه محسوب می‌شد. در ۳۱ سالگی خود را به‌گونه‌ای در اداره پلیس آتلانتا شناسانده بود که اغلب همکاران برای او آینده‌ای درخشان پیش‌بینی کرده بودند و درجه کاپیتانی و رئیس پلیس بخش را طی چند سال آینده زیبنده او می‌دانستند. اما اکنون در برابر دیدگان حیرت‌زده دوستان و همکاران و همچنین همسر و مادرش، پیکر بی‌جان او روی تختخواب منزلش بود. تنها سه روز پس از شروع بیماری او به همسرش گفته بود که احساس می‌کند حالش قدری بدتر شده. لین که مانند شوهرش او هم یک افسر پلیس بود، حتی به گلن پیشنهاد کرده بود که آن روز را مرخصی گرفته و در کنار او در خانه بماند تا از او پرستاری کند. اما گلن مخالفت کرده بود و دلیلش هم این بود که هر دو در یک بخش خدمت می‌کردند و غیبت دو افسر پلیس فعال، آن هم در بخش پلیس جنایی، با توجه به سنگینی کار و تعدد پرونده‌ها را منطقی نمی‌دانست.

لین هم که میزان توجه و جدیت شوهرش را به مسوولیتش می‌دانست، بیشتر از اینها اصرار نکرده بود. اما زمانی که در عصر هنگام به خانه بازگشت، با پیکر بی‌جان شوهرش مواجه شده بود. لین هم باور نمی‌کرد. او کوشش بسیاری به کار گرفت تا در برابر افسران پلیس و بویژه رئیس و معاون بخش گریه نکند. او اگرچه یک زن بود، اما ضمناً در بخش جنایی یک افسر پلیس فعال محسوب می‌شد و احساس می‌کرد که گریه نمایانگر ضعف و ناتوانی او شناخته شود. اما باز هم علی‌رغم سعی بسیار اشک از گونه‌هایش بصورت خودکار سرازیر شده بود.

همکاران آنها نیز همانقدر که از مرگ گلن ناراحت بودند، برای لین هم متاثر و متاسف بودند. همه می‌دانستند که تنها دو سال پیش‌تر گلن و لین با یکدیگر پیمان زناشویی بسته بودند، چرا که اغلب آنها در مراسم عروسی شرکت داشتند. ضمن آنکه هر کس که این زن و شوهر پلیس را می‌شناخت، به این مهم اذعان می‌کرد که آنها زوج بسیار مناسبی هستند. لین تا زمانی که به دانشکده پلیس نپیوسته بود، زندگی راحتی را تجربه نکرد. او هرگز مادری به خود ندیده بود و پدرش هم به دلیل بیماری و اعتیاد به الکل، لین را به پرورشگاه سپرده و چندی بعد خودش هم جان باخته بود. لین تا سه سالگی در پرورشگاه سر کرد و در آن زمان توسط یک زن و شوهر نسبتاً مرفه و بدون بچه، به فرزندی پذیرفته شد. اما آن زن و شوهر هم در مدت کوتاهی از یکدیگر جدا شدند و زن که علاقه شدیدی به لین پیدا کرده بود به تنهایی مسوولیت او را به عهده گرفت. اما لین از آغاز نوجوانی به دختری شرور تبدیل شد و دوستان نابابی دور و اطراف او را گرفتند و با وجود حمایت مادرخوانده‌اش که تلاش می‌کرد تا لین هیچ کم و کاستی در زندگی نداشته باشد، اما لین قدر محبت‌های او را نمی‌دانست. ۱۹ و ۲۰ سالگی برایش بدترین سالهای زندگی بود چرا که او با کوکایین و سایر مواد مخدر آشنا شده و مصرف روزافزونی هم پیدا کرده بود. سرانجام هنگام خریداری مواد مخدر در محله‌ای بدنام، پلیس او را بازداشت کرد و به مرکز ترک مواد مخدر برای جوانان فرستاد. در طی شش ماهی که لین در مرکز اقامت داشت، با چند زن که افسر پلیس بوده و به آن مرکز رفت و آمد می‌کردند، آشنا شد و پس از مدتی علاقه فراوانی به شغل آنها پیدا کرد و همانجا بود که تصمیم گرفت تا در آینده به هر قیمتی شده به نیروی پلیس ملحق شود، اما در همان زمان هم مادرخوانده او پس از بیماری طولانی جان باخت و لین که تنها وارث او بود آپارتمان، اتومبیل و دارایی نقدی او را صاحب شد. این رفاه نسبی سبب شد تا لین با خیال راحت فقط روی راهیابی به نیروی پلیس تمرکز داشته باشد. برای راهیابی به نیروی پلیس یک فرد باید ابتدا دوره سه ساله دانشکده پلیس را به پایان برساند و ورود به دانشکده پلیس هم، مستلزم شرکت در امتحان ورودی بود که علاوه بر اطلاعات و معلومات در مقوله‌های مختلف، آزمون بدنی مشکلی را نیز بدنبال داشت. از آنجا که لین دختری باهوش بود، مطالعه کتب و آزمون‌های سالهای گذشته را آغاز کرد، ضمن آنکه با نامنویسی در یک کلوپ ورزشی، افزایش آمادگی جسمانی خود را نیز دنبال کرد. سرانجام لین پس از آنکه بار اول در امتحان ورودی موفقیتی بدست نیاورد، در سال دوم پذیرفته شده و به دانشکده پلیس راه یافت. لین به شکل اعجاب‌آوری در کمتر از سه سال از این‌رو به آن‌رو شده و از یک مصرف‌کننده مواد مخدر و خلافکار به یک مدافع قانون و دانشجوی پلیس تبدیل شده بود. پس از به پایان رساندن دوره سه ساله، لین وارد نیروی پلیس آتلانتا شد. در ابتدا به او کاری در بخش بایگانی پرونده‌ها داده بودند که البته لین از آن متنفر بود. او می‌خواست به خیابانها و محله‌های بدنام رفته و با قاچاقچیان مبارزه کند، اما به او گفته شد که باید برای چنین ماموریتی صبر کند. در همین اثنا لین با گلن آشنا شد که تنها یکسال از لین بزرگتر بود، اما پیشرفت شگرفی داشت و یکی از افسران درجه یک در بخش جنایی محسوب می‌شد. لین اگرچه به‌راستی به گلن علاقه‌مند شده بود، اما از طرفی هم بدش نمی‌آمد تا از نفوذ گلن استفاده و خود را از شر بایگانی خلاص کند. کار علاقه لین و گلن به یکدیگر به نامزدی کشید و سپس طی مراسمی زیبا در باشگاه افسران گلن که در آن زمان ۲۹ سال داشت با لین که ۲۸ ساله بود پیمان زناشویی بست. پس از ازدواج گلن بلافاصله و با اصرار فراوان همسرش ترتیب ورود او را به بخش جنایی داد و آن دو علاوه بر زن و شوهری در کار هم شریک یکدیگر شدند. طی دو سال آنها با خطرات فراوانی مواجه شدند، اما گلن هرگز اجازه نمی‌داد تا لین در برابر خطر واقعی قرار گیرد و از آنجا که آنها به عنوان یک زوج پلیس با یکدیگر کار می‌کردند، گلن به خوبی می‌توانست از لین حمایت کند. و بدین ترتیب زمان گذشت تا اینکه آن بیماری مرموز و عجیب گریبان گلن را گرفت. بیماری که هیچکس تصور نمی‌کرد که باعث مرگ گلن شود. اما واقعیت آن بود که در آن روز، زمانی که لین به خانه بازگشت، با جسد بی‌جان شوهرش مواجه شد. همه دوستان و همکاران گلن هم مانند همسرش با بی‌صبری در انتظار گزارش پزشکی قانونی بودند تا از علت مرگ گلن مطلع شوند.

گزارش پزشکی قانونی

فردای آن روز معاینه کامل همراه با کالبدشکافی در مرکز پزشکی قانونی انجام گرفت و در برابر حیرت همگان، پزشکی قانونی اعلام کرد که گلن به دلیل تورم قلب، نامنظمی در تپش و ضربان قلب و ایست ناگهانی قلب درگذشته است. اول از همه این مادر گلن بود که گزارش پزشکی قانونی را نپذیرفت. او پسرش را خوب می‌شناخت و در دوران کودکی و نوجوانی که چند باری او را مورد آزمایش قرار داده بود، هیچگونه عارضه قلبی و یا عوارض دیگری در او نیافته بود. مادر گلن که مرگ فرزندش در او تاثیر فراوانی گذاشته بود، بی‌مهابا اعلام کرد که تصور می‌کند پسرش قربانی توطئه‌ای شده است، این ادعا توسط لین هم پی‌گیری شد و او سندیکای جنایتکاران را متهم کرد که به کمک عوامل خود در اداره پلیس، اسباب قتل گلن را فراهم آورده‌اند، چرا که گلن کاملاً به برهم زدن بساط جنایتکاران نزدیک شده و آنها را به وحشت انداخته بود. سخنان لین به مسوولان نیروی پلیس گران آمد. آنها از اینکه لین در برابر خبرنگاران و رسانه‌ها از حضور پلیس‌های فاسد در نیرو نام برده بود، به شدت عصبانی بودند. چرا که چنین سخنانی می‌توانست اعتماد جامعه را نسبت به افسران پلیس خدشه‌دار کند. از همین‌رو هم روابط رؤسای لین با او به سردی گرایید. اما لین از پای نمی‌نشست.

او که بسیار باهوش بود، می‌دانست که اکنون اداره پلیس دیگر قادر نخواهد بود تا شغل او را به مخاطره اندازد، چرا که آنگاه همه جراید و رسانه‌ها دیگر از گناهکار بودن نیروی پلیس مطمئن می‌شدند و جنجال عظیمی به‌راه می‌افتاد. بنابراین رؤسای او تنها توانستند از دادن ماموریت‌های مهم به او خودداری کنند و زمانی که یکسالی به همین منوال سپری شد، لین متوجه شد که نیاز به یک حمایت‌کننده دارد تا باز هم در نیروی پلیس مطرح شود.

رندی تامپسون

رندی یکی دیگر از افسران پلیس در بخش جنایی بود. او هم با گلن و لین دوستی نزدیک داشت و از مرگ گلن بسیار متاثر شده بود. پس از مرگ گلن، رندی وظیفه خود می‌دید تا به خاطر آسودگی روح دوستش مراقب لین باشد. این امر سبب شد که رندی و لین، مدت زیادی را روزانه در کنار یکدیگر سپری

کنند و خیلی زود به هم علاقمند شوند و پس از یکسال در میان حیرت و تعجب همگان، با هم پیمان زناشویی بستند.

محبوبیت لین

شجاعت‌های لین در نیروی پلیس از طرفی و همچنین افشاگریهای او در مورد فساد در نیروی پلیس از طرف دیگر، باعث شده بود تا او درمیان بسیاری از افسران پلیس محبوبیت داشته باشد، به همین دلیل هم ازدواج رندی و لین کمتر مورد انتقاد قرار گرفت. رندی هم دقیقاً مانند گلن اجازه نمی‌داد تا همسرش در شرایط خطرناک قرار گیرد و از او همچون جواهری حمایت می‌کرد. بدین ترتیب رندی و لین هم به زندگی حرفه‌ای و همچنین به زندگی زناشویی ادامه دادند و در اداره پلیس تقریباً همه آنها را زوجی رویایی می‌دانستند، درست مثل لین و گلن، اما طی یک حادثه عجیب رندی مبتلا به یک بیماری مرموز شد و دو روز بعد هم در بیمارستان جان خود را از دست داد. تجربه آنچه که بر سر گلن آمده بود سبب شد تا لین به محض آگاهی از بیماری رندی خطر نکند و به سرعت او را در بیمارستان بستری کند تا تحت مراقبت ۲۴ ساعته قرار گیرد. اما در شرایطی که از رندی شدیداً مراقبت می‌شد و حتی علاوه بر یک پرستار دائمی، یک مامور پلیس هم ۲۴ ساعته در کنار درب اتاق او نشسته بود. اما با این همه رندی در پایان روز دوم اقامتش در بیمارستان دچار رعشه و لرز شد و قبل از نیمه شب جان باخت.

پزشکی قانونی

گزارش پزشکی قانونی روز بعد همه جامعه آتلانتا را به حیرت فرو برد چرا که علت مرگ رندی هم دقیقاً همان علائم و عوارضی بود که گلن را گرفتار کرده بود. تورم قلب، تپش و ضربان بدون نظم و ایست قلبی! این بار هم لین که بسیار خشمگین می‌نمود، در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که توطئه سندیکای جنایتکاران تنها عاملی بود که می‌توانست رندی صحیح و سالم را به کام مرگ بکشد. البته بار دیگر لین از ماموران فاسد و رشوه‌گیر گفت. و در پایان کنفرانس هم با قاطعیت از ادامه مبارزه‌اش گفت و اعلام کرد که هیچ هراسی از جنایتکاران به خود راه نخواهد داد. سخنان لین بار دیگر جنجال بزرگی را در آتلانتا بوجود آورد. مطبوعات ضمن پشتیبانی از لین او را تنها قهرمان واقعی در مبارزه علیه ظلم و فساد معرفی کردند و در سرمقاله‌های خود این زن را ستایش می‌کردند چرا که با وجود از دست دادن دو شوهر جوان همچنان به مبارزه ادامه می‌داد. از طرف دیگر سیل انتقاد به سوی پلیس سرازیر شده که چرا بهترین و قابل اعتمادترین مامورانش به شکل مرموزی جان می‌بازند و با این وجود هیچگونه تحقیقاتی روی این مرگهای مشکوک صورت نمی‌گیرد. سرانجام فشار مطبوعات و مردم باعث شد تا رئیس پلیس آتلانتا آغاز تحقیقات دامنه‌داری را در مورد مرگهای مشکوک اعلام کند و با این هدف که آرامشی در رسانه‌ها و مردم ایجاد کند، اعلام کرد که لین هم به عنوان شاهد و به عنوان کارشناس امور جنایی در این تحقیقات شرکت خواهد کرد. شرکت لین در تحقیقات، خبری خوب برای مطبوعات بود و آنها اظهار امیدواری کردند که به‌زودی گره این مرگهای مشکوک باز خواهد شد.

گروه دیگر

اما در این میان یک گروه دیگر بدون سر و صدا و بسیار محرمانه تحقیقات خود را آغاز کردند. جریان از این قرار بود که مادر گلن پس از حادثه مرگ رندی با مادر او تماس گرفت و هر دو مادر به کمک چند مادر دیگر، کلیه منابع مالی و توان خود را در یکدیگر ادغام کردند و باز هم به شکل محرمانه با یکی از بهترین و کاراترین شرکت‌های کارآگاه خصوصی تماس گرفته و شرکت مذکور را برای انجام تحقیقاتی مستقل از کار پلیس استخدام کردند.

مانند آنفولانزا

کارآگاههای خصوصی که بسیار ماهر و کارکشته بودند و در ضمن خود را در جریان یک پرونده مهم می‌دیدند که ممکن بود اشتهار و پول برای آنها به همراه داشته باشد، سنگ تمام گذاشتند و دوباره گزارش پزشکی قانونی را جزء به جزء به کمک یک پزشک و یک شیمیدان مورد مطالعه قرار دادند. دقت آنها در مطالعه گزارش سبب شد تا به موارد تازه‌ای پی ببرند. آنها متوجه حضور دو ماده اتینل و گلی‌کول در جداره معده هر دو قربانی یعنی گلن و رندی شدند. در گزارش اولیه پزشکی قانونی حضور این دو ماده را واکنش طبیعی ناشی از ایست قلبی دانسته و آن را یک ماده که از خارج وارد بدن شده باشد نمی‌دانستند. اما دو متخصص تازه که دقت و وسواس بیشتری به‌خرج دادند، متوجه شدند که این دو ماده از خارج وارد بدن آنها شده است و درواقع آنها این دو ماده را خورده بودند. پس از آن یکسری تحقیقات دیگر صورت گرفت با این هدف که این دو ماده را در یک مخلوط شیمیایی پیدا کنند چرا که بعید بود گلن و رندی به سادگی آن دو ماده را خورده باشند.

پاسخ این پرسش هم به‌سادگی بدست آمد چرا که این دو ماده تشکیل دهنده «ضدیخ» برای اتومبیل بودند که تقریباً در هر خانه‌ای یافت می‌شود. پس از آن بود که متخصصین متوجه شدند که ضدیخ بهترین راه برای وارد کردن سم به بدن شخص و به قتل رساندن او محسوب می‌شود، چرا که ضدیخ پس از ورود به دستگاه هاضمه تبخیر شده و هیچ اثری از خود باقی نمی‌گذارد. اما بلافاصله پس از ورود به بدن علائمی نظیر آنفولانزا ایجاد می‌کند که در مدت چند روز به مرگ شخص منجر می‌شود و درنهایت تنها اثری که باقی می‌ماند نیز به صورت دو ماده تجزیه شده در جداره معده است که در پزشکی قانونی و در کالبدشکافی خود را منعکس نمی‌کند مگر آنکه از جداره هم نمونه گرفته شود که این مهم حتی بار اول هم انجام شد، اما پزشکی قانونی به اشتباه آن را واکنش طبیعی بدن شناخته بود. بنابراین تردیدی نبود که به رندی و گلن هر دو ضدیخ خورانده شده بود، اما چگونه و چه کسی این کار را انجام داده بود؟

بلافاصله کارآگاهان خصوصی مشغول کار شدند. آنها فهرست کلیه ضدیخ‌های خریداری شده با کارت اعتباری از فروشگاههای نزدیک به خانه‌های گلن و رندی و در فاصله سه روز تا یکهفته از مرگشان را به دست آوردند و در میان نامهای بدست آمده از کارتهای اعتباری، یک نام توجه آنها را جلب کرد و آنها نام مذکور را به مادران هر دو مقتول نشان دادند. مادر گلن پس از مشاهده نام مذکور سر خود را تکان داد و گفت: می‌دانستم... می‌دانستم.

در اداره پلیس

آنگاه هر دو مادر با کلیه مدارک و اسناد بدست آمده به اداره پلیس رفته و زمانی به دفتر رئیس پلیس رسیدند که یک جلسه با شرکت هیئت تحقیق‌کننده در مقوله مرگ گلن و رندی، در جریان بود. آنها درنگ نکرده و وارد دفتر شدند و درحالی که اعضای جلسه غافلگیر شده بودند، این مادر گلن بود که رو به رئیس پلیس کرد و گفت: «آقای رئیس قاتل همانجا کنار شما نشسته است. بله. آری لین که همسر گلن و رندی بوده است با ضدیخ آنها را مسموم کرده و به قتل رسانده است.» همه با تعجب به یکدیگر خیره شدند و این لین بود که با عصبانیت فریاد زد: «پیرزن دیوانه من باید آن ضدیخ را اول به تو می‌خوراندم.» اما لین ناگهان متوجه شد که چه جمله افشاکننده‌ای بر زبان آورده و سر خود را پایین انداخت و لب خود را گاز گرفت درحالی که رئیس پلیس رو به او کرد و پرسید: «کدام ضدیخ خانم لین؟»

اعتراف و محاکمه

لین پس از دو روز مقاومت سرانجام نزد بازجویان به قتل هر دو نفر اعتراف کرد. او آنگاه حرفهایی به بازجویان زد که همه متوجه شدند با یک زن بیمار و پسیکوپت (جنون) مواجه هستند.

لین به بازجویان گفته بود که از زمانی که پدرش به دلیل اعتیاد به الکل او را به پرورشگاه تحویل داد او از هرچه مرد متنفر شده بود و در تمام دورانی که بزرگ می‌شد قسم یاد کرده بود که انتقام آن عمل حیوانی را از مردها بگیرد او حتی به آن دلیل به ازدواج با گلن و رندی تن داده بود تا آنها را به قتل برساند و انتقام بگیرد. و سرانجام او به نیروی پلیس پیوسته بود تا بهترین راههای کشتن را فرا گیرد و اتفاقاً موضوع ضدیخ را در کلاس شیمی در دانشکده پلیس آموخته بود. آنگاه زمانی که پلیس خانه لین را مورد جستجو قرار داد در آن شانزده بطری بزرگ حاوی ضدیخ کشف کرد.

در محاکمه اول در سال ۲۰۰۴ لین به جهت ابتلای روانی بیماری پسیکوپت با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد، که البته وکیل او فرجام‌خواهی کرده است، اما تا این لحظه از نتیجه تصمیم دادگاه فرجام خبری نیست.

■

خوشی عبادتی است بی رنج • نعمان حکیم

مردی که

براساس سرگذشت:
سروناز

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

من و محمود در کتابخانه دانشگاه با هم آشنا شدیم و عشقمان درمیان تفاوتهای زیادی که با هم داشتیم، شکل گرفت. او که داروسازی می‌خواند، از خانواده‌ای فقیر بود، اما شخصیت و رفتارش باعث شده بود، همه دخترهای دانشگاه آرزوی ازدواج با محمود را داشته باشند.

من اما، فرزند و تنها دختر یک خانواده متمول بودم که «مامائی» می‌خواندم. تا قبل از آشنایی با محمود، خواستگاران زیادی داشتم، اما چون هیچکدام اقتدار و شخصیت محمود را نداشتند و خیلی‌هایشان می‌خواستند با ثروت پدرم ازدواج کنند، به همه «نه» گفتم، به جز او! روزی که به خانواده‌ام گفتم می‌خواهم با محمود ازدواج کنم، هم پدر و هم مادرم مخالف بودند: «این پسر تا چند سال دیگه که دکتر بشه، مجبوره تورو در خانه پدریش، کنار مادر پیر و خواهرش نگه داره، فکر می‌کنی بتونی با یک زندگی فقیرانه بسازی؟»

من اما، آنقدر عاشق محمود بودم که همه چیز را نادیده گرفتم و نشستم پای سفره عقد. اما قبل از خواندن خطبه، محمود یک جمله به من گفت:

«یادت باشه سروناز، من یا عاشق نمی‌شم، یا اگه عاشق بشم به هیچ‌وجه نمی‌گذارم معشوقم از دستم بره... این حرف یادت باشه!»

ولی من که در آن روزها به هیچ چیز، جز زیر یک سقف زندگی کردن با محمود فکر نمی‌کردم، بی‌آنکه معنی حرفش را بفهمم گفتم:

«منم تا آخر راه باهات هستم!»

زندگی در میان اعضای خانواده محمود برای من تنوع بود، مادر پیر و زحمتکشش بسیار مهربان و خیلی کم‌حرف بود. آنقدر در زندگی سختی کشیده بود که بالاترین خوشحالی‌اش همین بود که دو فرزندش - مخصوصاً محمود را - خوشبخت ببیند. این مهمترین دغدغه پیرزن بود و جز آن اصلاً کاری به من و زندگیمان نداشت. گاهی اوقات پیرزن آنقدر سعی می‌کرد مزاحم ما نشود که خودم به سراغش می‌رفتم و همصحبتش می‌شدم تا او برایم از سختی‌هایی که او و شوهر مرحومش برای بزرگ کردن دو فرزندشان کشیده بودند بگوید.

غیر از او اما کسی که بیشترین اوقات فراغتم را پر می‌کرد «محبوبه» بود، خواهر «محمود» که دو سال کوچکتر از شوهرم بود. دختری زیبا و باشعور که فوق‌العاده مهربان بود و فداکار. من و او می‌توانستیم دوستان خوبی باشیم، اما افسوس که دنیای من و محبوبه دو دنیای متفاوت بود! محبوبه دائم از عرفان و زهد و مباحث علمی و نظریات دانشمندان می‌گفت، در صورتی که من، سوای اوقاتی که به درسهای دانشگاهم می‌رسیدم با دیدن شبکه‌های ماهواره‌ای و آخرین شوهای خوانندگان و فیلم‌های اکشن وقتم را می‌گذراندم. و اینگونه بود که کم‌کم و به مرور، همین تفاوت دیدگاهمان باعث شد که - برخلاف میل هر دویمان - از هم فاصله بگیریم!

در این فضا بود که زندگی من و محمود پا گرفت و هر دویمان نیز خود را در اوج خوشبختی می‌دیدیم. تا اینکه با گذشت یکی، دو ماه از شروع زندگیمان، من تازه متوجه بعضی مسائل شدم که تا قبل از ازدواج با محمود و در کوران روزهای عاشقانه‌مان هرگز به آن فکر نکرده بودم؛ مثلاً هر بار که پدر و مادرم به خانه‌مان می‌آمدند، من حتی با اینکه سعی می‌کردم بهترین پذیرایی از آنها را انجام بدهم، با این حال باز هم احساس خجالت می‌کردم. نه اینکه فکر کنید پدر و مادرم مقصر باشند؟ اتفاقاً آنها که بهتر از همه می‌دانستند من خودم این انتخاب را کرده‌ام، هر قدر که می‌توانستند سی می‌کردند خود را با میزبانانشان تطبیق دهند، اما نمی‌توانستند. فرهنگ دو خانواده آنقدر از هم دور بود که گاهی اوقات فکر می‌کردم حتی در یک مملکت هم نمی‌توانند با هم کنار بیایند! اتفاقاً پدر و مادرم که به خوبی متوجه بودند من خودم چه عذابی از این بابت می‌کشم، سعی می‌کردند خود را طوری راضی نشان بدهند که لااقل غرور من نشکند!

تا آن که یکروز عصر که به دیدن خانواده‌ام رفتم، پدرم که روزهای قبل از عروسی قسم خورده بود مرا از ارث محروم می‌سازد، پس از کمی مقدمه‌چینی گفت:

- گوش کن دخترم، من یک فکر کردم که انشاءالله مشکلات تو و محمود - و حتی خانواده‌اش - حل بشه... من این‌رو خوب می‌دونم که شوهر تو یک جوان عاطفیه و تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از خانواده‌اش جدا بشه، و اصلاً درست هم نیست که تو یا ما باعث این اتفاق بشیم، ضمن اینکه اگر هم بخواد نمی‌تونه این کاررو بکنه، چون لازمه این کار اجاره کردن یک آپارتمانه، که این کار هم فعلاً تا پایان درس محمود شدنی نیست، چون هرچی الان درمیاره باید خرج تو و خانواده‌اش بکنه، واسه همین تصمیم گرفتم اون خونه سه طبقه‌ای‌رو که در چهارراه توانیر خریدم، بگذارم واسه خوشبختی تو، یعنی طبقه سوم اون‌رو تبدیلش می‌کنم به یک شرکت خرید و فروش تجهیزات پزشکی [که با رشته شوهرت هم هماهنگه] و محمود میشه مدیرعاملش، طبقه دوم‌رو هم تو و شوهرت می‌نشینین، و طبقه اول‌رو هم می‌دیم به خانواده شوهرت که پله‌خور نداره و این پیرزن مشکل رفت و آمد پیدا نمی‌کنه! منتهی چون می‌دونم این آقامحمود شما دوست نداره غرورش بشکنه، یک فکر بهتر هم کردم؛ شما می‌تونین اون خونه کلنگی مادرشوهرت‌رو اجاره بدین و پول اجاره‌اش‌رو به اضافه نصف حقوق محمود از کار شرکت - یک حقوق عالی بهش می‌دم با ماشین و موبایل و همه‌جور امکانات - به عنوان قسط دوتا خونه ازتون می‌گیرم، اینطوری محمود به من احساس دین نمی‌کنه، و شماها هم راحت زندگی می‌کنین... حالا نظرت چیه دختر؟»

طرح عالی و حرفهای پدر چنان آینده زیبایی را پیش چشمم مجسم کرد که احساس کردم از نو متولد شده‌ام، همین که پدر حرفهای گذشته‌اش را فراموش کرده و حاضر بود دست ما را بگیرد، شیرین‌ترین اتفاق زندگیمان محسوب می‌شد! به همین خاطر بغضم شکست و با خوشحالی دست و پای پدرم را بوسیدم و قرار شد تا یک هفته دیگر به آنجا نقل مکان کنیم.

O

آن شب «استامبولی‌پلو» درست کردم که می‌دانستم محمود دوست دارد و برخلاف اکثر شبها و با اصرار من، مادر و خواهر شوهرم را نیز برای شام به طبقه بالا دعوت کردم و خلاصه شرایط را کاملاً مهیا کردم و بعد از خوردن شام و موقع نوشیدن چای، با رعایت تمام جوانب کار - که مبادا

داشت می‌رفت

غرور محمود یا خانواده‌اش جریحه‌دار شود - موضوع پیشنهاد پدر را با آنها مطرح کردم و... ابتدا همه سکوت کردند. خیلی به چهره محمود دقیق شدم تا بتوانم از نگاهش چیزی بفهمم، اما او فقط داشت فکر می‌کرد و فکر می‌کرد. محبوبه و مادرش نیز حرفی نزدند تا سرانجام پس از چند دقیقه، محمود نگاهی به ساعتش انداخت و به بهانه خستگی از مادرش عذرخواهی کرد که باید بخوابد، و رو به من کرد و گفت: «درباره این موضوع من و تو باید با هم بیشتر صحبت کنیم.»

پس از این حرف، مادر و خواهرش با خوشرویی از من تشکر کرده و راهی طبقه پایین شدند. تنها که شدیم محمود در کمال خونسردی گفت: «ببینم عزیزم، یادت هست روز اولی که تو به تقاضای ازدواج من جواب مثبت دادی، من در مورد «صدقه جمع کردن» چی بهت گفتم؟»

- ولی این صدقه جمع کردن نیست محمود، این یکنوع شراکت و همکاریه...

این را من با دلخوری گفتم، ولی محمود با همان خنده اولش ادامه داد: «خودت‌رو گول نزن «سروناز» همکاری و شراکت و معامله و... و... اینها همه شوخی‌های بچه گول‌زدنه... معنی‌اش درنهایت همان صدقه گرفتنه!»

محمود این را گفت و وقتی دید من اخم کردم، حرفی نزد و رفت خوابید تا ساعت ۱۲ بتواند به داروخانه برود.

آن شب و آن گفتگو نقطه شروع اختلافات ما بود؛ البته نه با سرعت، چرا که من ابتدا سعی کردم همه راههایی را که وجود دارد بروم، از جمله اینکه مادر محمود و خود محبوبه را راضی به این کار بکنم، اما آنها نیز بر سر همان سفره‌ای غذا خورده بودند که محمود بزرگ شده بود! آخر سر هم وقتی پیرزن دید که من چقدر اصرار می‌کنم، حرف آخر را زد: «دخترم خودت‌رو خسته نکن... من پسرم‌رو خوب می‌شناسم، محمود اگه قرار باشه از گرسنگی بمیره، باز هم تن به این کار نمی‌ده!

بعد از شنیدن این حرف که توسط محبوبه نیز تایید شد، از آنها بدم آمد. البته از پا ننشستم، اما چون احساس کردم هیچکدامشان با نظر من موافق نیستند، به‌طور عجیبی ازشان متنفر شدم!

بدتر از آن این بود که هر کار هم می‌کردم پیشنهاد پدر را فراموش کنم، موفق نمی‌شدم. به همین خاطر بارها و بارها با محمود صحبت کردم، تا اینکه سرانجام او نیز حرف آخر را زد:

«سروناز خواهش می‌کنم دیگه این بحث‌رو مطرح نکن و موضوع‌رو ادامه نده... چون من به هیچ عنوان این کاررو نمی‌کنم!»

اما من که انگار بغض همه این چند روز در گلویم خانه کرده بود، با گریه گفتم:

ولی من خیلی وقته که خسته شدم محمود... از بس در این سه، چهار ماه محرومیت کشیدم، خسته شدم... از اینکه خجالت می‌کشم دوستانم و فامیلم‌رو به خونه‌ای که توش زندگی می‌کنم دعوت کنم، خسته شدم... از اینکه نمی‌تونم واسه خودم کفش و لباس و طلا و کوفت و زهرمار بخرم خسته شدم... می‌فهمی محمود...؟ من از همه چیز خسته شدم...

در پاسخ همه فریادهای من، محمود اما با همان خنده فقط یک جمله گفت:

- نه عزیزم... نه... من می‌دونم که تو خسته نشدی... چون تو حق نداری خسته بشی سروناز!

می‌دانستم منظور محمود از گفتن «حق نداری» چیست؟ اما من که دیگر هیچ چیز حتی قولی که قبل از عروسی به او دادم، برایم مهم نبود، تصمیم خود را همان شب گرفتم. یعنی فردا صبح و قبل از اینکه محمود رأس ساعت شش صبح از داروخانه برگردد، از خواب بیدار شدم و لباسهایم را داخل چمدان ریختم و پیش از آنکه از خانه خارج شوم، این یادداشت را روی آیینه چسباندم:

«من به خانه پدر و مادرم می‌رم، اگر خواستی مرا ببینی قرارمان در خانه سه طبقه»!

موقعی که به خانه رسیدم و زنگ زدم، مادرم همین که مرا چمدان به دست دید خندید و گفت: «منتظرت بودم... خیلی زودتر از اینها منتظرت بودم! تا الان هم خیلی پوست کلفت بودی که توی اون خونه دوام آوردی...»

مادر که اینها را گفت، خودم را انداختم در آغوشش و به سختی گریستم:

- مادر من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم... من اصلاً به درد این زندگی نمی‌خورم، اشتباه کردم، هم در مورد ایده‌آلهای خودم و هم در مورد محمود اشتباه کردم...

مادر نیز همصدای گریه من شد و بغض کرد و گفت:

- معلومه که برنمی‌گردی دخترم... نباید برگردی... من که از همان روز اول بهت گفتم این خانواده - و حتی - اون پسره لیاقت تورو ندارن! حالا هم اگه محمود تورو خواست، به خواسته‌ات اهمیت میده، و اگر هم نخواست، بدون جنگ و درگیری از هم جدا میشین!

هرچند که با شنیدن کلمه «جدایی» به خودم لرزیدم، اما پدر مجال فکر کردن و پاسخ دادن را از من گرفت و مثل همیشه کوتاه و مختصر گفت:

- اشتباه می‌کنین... هنوز هیچکدامتون «محمود»رو خوب نمی‌شناسین... او نه به درخواست و پیشنهاد «سروناز» عمل می‌کنه، و نه حاضره ازش جدا بشه... مطمئن باشین!

چیزی حدود یک ساعت در این مورد حرف زدیم که زنگ خانه به صدا درآمد. پدر برای باز کردن در رفت و لحظه‌ای بعد به اتفاق محمود آمد. ابتدا خوشحال شدم، اما او پس از یک سلام و علیک گرم با پدر و مادرم گفت:

«سروناز زودباش... داره دیر میشه‌ها؟»

من اما، با لحنی خشک پاسخ دادم:

«ولی من نمی‌یام... نه به دانشگاه میام و نه به اون خونه برمی‌گردم.»

- نه... من مطمئنم که شوخی می‌کنی... حالا اگه الان خسته‌ای عیبی نداره، ولی شب که اومدم دنبالت حتماً میای...

محمود اینها را گفت و بعد بدون یک کلمه حرف اضافی از خانه پدری‌ام بیرون رفت. آن روز تا شب، به اندازه ۱۰ سال بر من گذشت! شب که محمود برگشت، قبل از آنکه هر صحبتی بکند، این بار مادر بود که خیلی محکم و غضب کرده به او گفت: «آقامحمود دختر ما تصمیم خودش‌رو گرفته، حالا یا شما درخواستش‌رو قبول...»

مادر اما، هنوز حرفهایش تمام نشده بود که محمود با لحنی محکم‌تر و غضب کرده‌تر - و البته درنهایت احترام - کلامش را قطع کرد و گفت:

- خانم محترم و مادرزن گرامی، شما اونقدر برای من محترم هستین که حتی اگر توی گوشم بزنین اعتراضی نمی‌کنم... اما این اجازه‌رو - حتی - به شما نخواهم داد که توی زندگی خصوصی من و زنم دخالت کنین!...

و بعد بی‌آنکه به فریادهای مادرم توجه کند، رو به پدرم ادامه داد:

- پدرجان خواهش می‌کنم شما دخالت کنین تا این مشکل حل بشه، در غیر اینصورت و با عرض معذرت، مجبور میشم فردا صبح از «قانون» برای پس گرفتن زنم کمک بگیرم... و لااقل شما این‌رو خوب می‌دونین که می‌تونم این کاررو بکنم...

پدر به وضوح لرزید. محمود این را متوجه شد و همانطور که بسوی در خانه می‌رفت صدایش را طوری سر داد، تا من از داخل اتاقم حرفش را بشنوم: «من دم در منتظر هستم... حتی اگر لازم باشه تا صبح می‌مونم!»

به محض اینکه محمود رفت پدر رو به من کرد و با عصبانیت فریاد زد: «بلندشو سروناز... بلندشو و چمدانت‌رو بردار و برو سر زندگی خودت ... خودت می‌دونی که من طرف تو هستم، اما این‌رو هم خوب می‌دونم که اولاً محمود اهل شوخی نیست، و ثانیاً تهدیدی‌رو که کرد، می‌تونه عمل کنه... پس بهتره بری!»

پدر چند دقیقه دیگر بحث کرد و چانه زد تا سرانجام حرفش را به کرسی نشاند؛ من از خانه بیرون آمدم و سوار بر پیکان مدل ۵۳ شوهرم شدم و از خانه نیم میلیارد تومانی پدر و مادرم، راهی خانه ۵۰ میلیون تومانی مادرشوهرم شدم.

○

از فردای آن روز زندگی ما تبدیل شد به یک جهنم واقعی... جهنمی که آتشش هر چند روز یکبار تیزتر می‌شد! دو، سه روز در خانه می‌ماندم و بعد با یک دعوای مفصل قهر می‌کردم و راهی خانه مادرم می‌شدم. شب شوهرم به خانه می‌آمد و فقط یک زنگ می‌زد و پدر - حتی شده بود به زور - مرا بیرون می‌فرستاد و همراه محمود به خانه برمی‌گشتم و یکی، دو روز ساکت بودیم و دوباره دعوا راه می‌افتاد و روز از نو و روزی از نو...

بقیه در صفحه ۴۷

دهان زشت‌گو را با خموشی و وقار باید بست.
• لاروشفوکو

گزارشی تکان‌دهنده از وضعیت کشاورزان افغانی

دختران نوجوان، قربانیان بدهی به خاطر کشت خشخاش

fanoos_hj @yahoo. com

در کوه‌های خشک و بی‌آب استان «ننگرهار» افغانستان، وام گرفتن راهی برای گذران زندگی است. در فصل پاییز، کشاورزان برای کاشتن محصول خشخاش خود از قاچاقچیان مواد مخدر وام می‌گیرند. پس از پایان هر فصل درو، آنها وام خود را با خشخاش که در تولید هروئین بکار می‌رود، می‌پردازند.

امسال اقداماتی که برای ریشه‌کن کردن این زراعت پرسود در «ننگرهار» انجام گرفته است، موجب محدودیت زیادی برای خشخاش‌کاران شده است ولی وام‌های آنها همچنان برجای خود باقی است. تعدادی از فقیرترین کشاورزان این منطقه می‌گویند که مجبور شده‌اند وام خود را با تنها چیزی که برایشان باقی مانده است بپردازند: دخترانشان.

موارد دادن دختر در عوض قرض زیاد نیست، اما سالیان سال است که در میان قبایل و طوایف افغانی جریان داشته است. طبق گزارش سازمان بین‌المللی مهاجرت، آخرین راهی که برای پرداختن وام باقی می‌ماند، دادن دختر به عنوان عروس یا خدمتکار به طلبکار یا پسر اوست.

آمار دقیقی از دخترانی که قربانی این شیوه پرداخت وام شده‌اند در دست نیست، ولی گروه‌های حقوق بشر و سازمان بین‌المللی مهاجرت توانسته‌اند مواردی را با مدرک ثابت کنند و با بیش از ده نفر از کشاورزان بدهکار و پیران قبایل در چهار منطقه استان «ننگرهار» که خودشان شاهد یا از مجریان این اقدام بوده‌اند، گفتگو کنند.

«ارباب آصف» یکی از زمینداران که به ۵۸ خانواده کشاورز، زمین اجاره می‌دهد، گفت: البته این کار درستی نیست که مردم یک زن را می‌فروشند، ولی اینها فقیرند و جز این راه دیگری ندارند.

یک گزارش «دفتر سازمان ملل در زمینه مواد مخدر» تخمین زده است که امسال برنامه ریشه‌کنی که شامل از بین بردن محصول و وادار کردن کشاورزان به نکاشتن خشخاش است، میزان تولید خشخاش را به میزان ۲۱ درصد پایین آورده است، این کاهش در استان «ننگرهار» ۹۶ درصد بوده است.

دولت‌های افغانستان و آمریکا این اقدام را که از نوامبر سال ۲۰۰۴ آغاز شده است، به عنوان بزرگترین موفقیت علیه تجارت مواد مخدر در افغانستان که بزرگترین تولیدکننده تریاک در جهان است، اعلام کرده‌اند. ولی سایه سیاه این موفقیت بر روی روستاهای دوردست این استان، جایی که کشاورزان قربانی این قلع و قمع شده‌اند، سایه گسترانده است.

بعضی از افغانها این را رسمی قدیمی برای حل اختلافات می‌دانند که طبق آن یک قاتل، دزد یا یک بدهکار از طرف ریش سفیدان قبیله مجبور شود دختر یا خواهر خود را در اختیار خانواده قربانی یا طلبکار قرار بدهد. بعضی دیگر، این را به عنوان یک قرارداد ازدواج توجیه می‌کنند. در فرهنگ ازدواج‌های قراردادی که داماد مبلغی را - بسته به موقعیت اجتماعی و مشخصات دختر - بین دویست تا پنج هزار دلار به پدر عروس می‌پردازد، مردی که بدهکاری دارد، دخترش را بدون گرفتن این مبلغ به خانواده طلبکار می‌دهد.

برخی از کشاورزان فقیر مجبورند وام دریافتی از قاچاقچیان را با تنها موجودیشان، یعنی دختر خود بپردازند!

این کار، مخفیانه و از روی سرشکستگی صورت می‌گیرد، امکان بازگشت دختر هم وجود ندارد چون عروس به خانواده جدیدی وارد شده است و حرفی از طلاق نمی‌تواند به میان بیاورد. طبق قوانین قبیله «پشتون»، افراد این قبیله نمی‌توانند آشکارا در زمینه این رسم صحبت کنند، به همین علت کسانی که به نوعی در جریان این کار هستند فقط در صورتی که ناشناس بمانند، حرف می‌زنند. گفتگو با قربانیان امکان‌پذیر نبود، چون این دختران در خانواده‌های وابسته به قاچاقچیان زندگی می‌کنند.

یکی از ریش سفیدان محله «چاپارهار» در زمینه موردی گفتگو کرد که یک کشاورز نتوانسته بود بخاطر از بین رفتن محصول خشخاش، قرض خود را که در حدود یکهزار و ۱۰۶ دلار بود بپردازد. این کشاورز می‌خواست با واگذار کردن دختر ۱۴ ساله‌اش این وام را بپردازد، ولی قاچاقچی قبول نکرد، چون دختر این مرد لال بود. کشاورز هم این دختر را به عقد مردی ۴۰ ساله درآورد و با پولی که از وی گرفته بود، قرض خودش را پرداخت. این ریش سفید افزود: حالا دیگر مشکل حل شده است.

ریش سفید دیگری از محله «خوجیانی» مورد دیگری را شرح می‌داد که مردی برای پرداخت وام شش هزار و ششصد دلاری، می‌خواست دو دختر ۶ و ۱۰ ساله خود را واگذار کند. گروه ریش سفیدان قبیله، چون دختران خیلی کوچک بودند این را نپذیرفتند. آن مرد به همراه خانواده‌اش به پاکستان فرار کرد تا مجبور نباشد که مبلغ وام را نقداً بپردازد. وی در ادامه افزود: دوستی که ضامن آن مرد شده بود، دستگیر شده است. ریش سفیدان مسوول دادگاه‌های اختلاف‌های فامیلی هستند.

یک آبمیوه فروش ۲۵ ساله در «جلال‌آباد» نیز گفت که سال پیش با دختری ۱۴ ساله عروسی کرد، پدر این دختر نتوانسته بود قرضش را بابت کشت خشخاش به پدر این مرد بپردازد. طبق گفته این مرد، پدرش دو سال برای گرفتن پول صبر کرد و پس از دو سال خواهان واگذاری دختر شد.

این مرد ۲۵ ساله گفت: پدرم پس از دو سال نزد آن مرد رفت و گفت که اگر نمی توانی پول مرا بپردازی، من یک پسر بالغ دارم و تو می‌توانی دخترت را به او بدهی. وی ادامه داد: من از همسرم راضی هستم، ولی هنوز میان دو فامیل تنش وجود دارد و با اینکه احساساتشان را به زبان نمی‌آورند، ولی یک دشمنی پنهان وجود دارد.

مرد ۲۵ ساله گفت که او اجازه داده است تا همسرش با خانواده‌اش ارتباط داشته باشد، ولی به گفته وی در مناطق قبیله «پشتون»، مردان مانع ارتباط زنان با بیرون از خانه می‌شوند، حتی ارتباط با پدر و مادرشان.

انتظار می‌رود واگذاری دختران در عوض پرداخت مبلغ وام در جریان اقدام برای از بین بردن کشت خشخاش افزایش زیادی پیدا کند، بخصوص در مناطقی که توسط نیروهای دولتی و آمریکا مورد حمله قرار می‌گیرد و کشاورزان چاره دیگری برای پرداخت وام‌هایی که برای کشت محصول گرفته‌اند ندارند.

«لال گل» پدر پنج فرزند که امسال محصولش از بین رفته است، دوره طالبان را به یاد می‌آورد که یکسال محصول وی را خراب کردند. وی گفت: آن سال ما شاهد خیلی از این موارد بودیم که دخترانشان را به عوض قرض خود واگذار می‌کردند، من مطمئنم امسال تعداد این موارد خیلی بیشتر خواهد شد چون هیچ درآمد دیگری نیست تا وام‌هایمان را بپردازیم.

سال پیش، سازمان بین‌المللی مهاجرت در گزارش سالانه‌اش، وضعیت قاچاق انسان را در افغانستان به عنوان یک مشکل فزاینده تشریح کرد و بخش‌هایی از گزارش را به موضوع واگذاری دختران در عوض وام و برای حل اختلاف‌های فامیلی اختصاص داد.

«برنامه کمک‌های مالی سازمان ملل» طی سال ۲۰۰۵ معادل ۱۸ میلیون دلار برای طرح‌های درآمد جایگزین در استان «ننگرهار» صرف کرد، ولی این مبلغ برای طرح‌های کوتاه‌مدت و ایجاد درآمد برای خشخاش‌کاران تا بتوانند قرض‌هایشان را بپردازند، کافی نبوده است.

بقیه در صفحه ۴۱

امیر پرندک

اقدامات به موقع

پس از درج مطالب مربوط به مشکلات شهر سورک از توابع شهرستان ساری در صفحه ترازو، کارکنان اداره پست و آب و فاضلاب منطقه اقدام به ترمیم کنده‌کاریهای موجود کردند. پس از آن کارکنان زحمتکش اداره برق سورک نیز با تلاش فراوان نسبت به ترمیم شبکه فرسوده برق محله‌های قدیمی این شهر اقدام کردند و با نصب خطوط قویتر، مشکلات موجود را در شبکه برق این شهر برطرف کردند.

جا دارد از مدیریت کارآمد و کارکنان زحمتکش اداره برق سورک بخصوص کارکنان بخش طرح و توزیع برق شهرستان ساری قدردانی شود.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

پارک سرخرود چه وقت احداث می‌شود؟

شهر سرخرود از توابع مازندران فاقد امکانات لازم است. این شهر پارک ندارد. دو سال پیش شهرداری منطقه زمین والیبالی را که جوانان در آن تمرین می‌کردند تصاحب کرد تا آن را تبدیل به پارک کند.

اهالی سرخرود از این اقدام شهرداری خرسند شدند، چون بالاخره جوانان برای گذران اوقات فراغت خود فضایی مناسب را به دست می‌آوردند.

متاسفانه پس از دو سال، شهرداری منطقه، فقط به جدول‌کاری این محل بسنده کرده و باقی کار را به حال خود رها کرده‌اند! مردم می‌پرسند چرا احداث یک پارک کوچک اینقدر با معطلی مواجه است؟

حسین رحمان نتاج - خبرنگار اطلاعات هفتگی

تبعیض در دریافت عوارض

چند سالی است که در قوچان صاحب خانه شده‌ام. طی این مدت مبلغ عوارض شهرداری حدود یک تا دو هزار تومان بود که من نیز این عوارض را بموقع پرداخت می‌کردم.

اما امسال بطور ناگهانی برای همان مساحت حدود هفت هزار تومان عوارض شهرداری تعیین شده است.

نکته جالب اینکه برای ساختمانهایی که مساحت آن بیشتر از خانه من است، عوارض کمتری و مشابه سالهای قبل آمده است. علت این تفاوت چیست و چرا شهرداری در دریافت عوارض تبعیض قائل می‌شود؟

انتظار می‌رود شهرداری قوچان روش درستی را در اخذ عوارض نوسازی اتخاذ کند.

احمد صابری

تالاب شادگان برای گردشگری آماده می‌شود

جمال زوری‌زاده مدیر میراث فرهنگی و گردشگری شادگان گفت: تالاب بین‌المللی شادگان به وسعت ۵۳۷ هزار هکتار با ۲۵ گونه پرنده محلی و مهاجر نواحی سردسیر سیبری از شمال به دهستان دارخوین، از جنوب به شهرستان شادگان، از جنوب غربی به خور ابوخضیر و از جنوب شرقی به شهرستان ماهشهر محدود است. این تالاب سال ۸۴ با اعتباری بالغ بر ۱۵۰ میلیون تومان طرح مطالعاتی آن آغاز و پس از پایان طرح با سرمایه‌گذاری کشورهای فرانسه و آلمان به مبلغ یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان بافت قدیمی روستای رگبه احیاء شد و سال ۸۵ بهسازی روستای صراخیه با مبلغ ۱۷۰ میلیون تومان آغاز شده است و این تالاب برای جذب توریست آماده می‌شود.

حاج محمدی مدیر میراث فرهنگی و گردشگری خوزستان معتقد است که در جذب گردشگر برخی از امکانات باید آماده شود و مسوولان ادارات باید دست به دست هم دهند تا گردشگری رونق گیرد از جمله نرخ ارزان هواپیما، هتل‌ها و رستورانهای ارزان و بهداشتی، حمل و نقل باکیفیت و جاده قابل دسترسی و... در شکل‌گیری صنعت توریست نقش اساسی دارد.

درحال حاضر مسجد تاریخی «رنگونی‌ها» با هزینه ۱۷۳ میلیون تومان در دست بازسازی است و تا شش ماه آینده عملیات بازسازی آن پایان می‌یابد. امیدواریم رونق گردشگری و بازتاب مسائل مرتبط با آن در نشریات تخصصی، گامی در معرفی و حفظ این آثار تاریخی باعث توسعه استان خوزستان شود.

شهرام حیدری

آب شیرین می‌خواهیم

روستای «چغان» لارستان از داشتن آب شیرین محروم است. مردم این روستا مجبورند از آب انبارهایی که هرازگاهی به آب آن «کلر» اضافه می‌شود، آب مورد نیاز خود را تهیه کنند.

معلوم نیست چرا با وجود اینکه مسوولان تاکید دارند که باید به روستاها توجه بیشتری شود، اما هیچ توجهی به مسائل مهم روستای «چغان» لارستان نمی‌شود.

شاپور فاطمی

جاده‌ای باریک برای فرودگاه

جاده اختصاصی فرودگاه بین‌المللی ساری نیمه‌کاره رها شده است. این جاده از روبروی هتل بارله شروع می‌شود و از اراضی شهر سورک می‌گذرد.

ده سال پیش با هزینه‌ای بالغ بر ۱۵۰ میلیون تومان بهترین و مرغوبترین اراضی کشاورزی سورک برای ساخت این جاده خریداری و زیرسازی آن بطور کامل انجام شد. اما پس از گذشت ده سال این طرح همچنان به حال خود رها شده است.

جالب اینکه برای رسیدن به فرودگاه از یک جاده باریک روستایی استفاده می‌شود که در شان یک فرودگاه بین‌المللی نیست.

گفته می‌شود ۲۰۰ میلیون تومان هزینه لازم است تا کار این جاده به اتمام برسد. به نظر می‌رسد مدیران ذیربط بایستی دقت بیشتری در برنامه‌ریزیهای خود داشته باشند.

م - شاهد - ساری

رامهرمز سیلو ندارد

رامهرمز که سال گذشته در زمینه گندم، مقدار ۸۷ هزار تن به تولید کشور کمک کرد، فاقد سیلو است. تاکنون مسوولان ذیربط، بارها قول مساعد داده‌اند تا نسبت به ساخت یک سیلوی ذخیره گندم در این شهرستان اقدام کنند، ولی تاکنون این قول عملی نشده است، درحالی که شهرهای بهبهان، ایذه و باغ‌ملک بین راه این شهرستان قرار دارند و دولت می‌تواند با ساخت سیلو در رامهرمز، گندم منطقه را در این شهرستان ذخیره کند، ولی متاسفانه این امر تاکنون تحقق نیافته است. کشاورزان رامهرمزی خواستار رسیدگی مسوولان ذیربط بخصوص وزیر کشاورزی برای ساخت سیلوی گندم در این شهرستان هستند.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

پاداش مناطق محروم فرهنگیان را بدهید

هر سال مزایای حقوق تحت عنوان «پاداش مناطق محروم» طبق مصوبه هیات دولت باید به فرهنگیان پرداخت شود. البته این مزایا طی دو نوبت ۶ ماهه پرداخت می‌شود.

اما متاسفانه در استان کرمانشاه بخصوص در شهرستان قصرشیرین، سرپل ذهاب و گیلانغرب هیچگاه این مزایا در وقت مقرر پرداخت نشده است.

مساله دیگر این است که چرا این مزایا در احکام فرهنگیان قید نمی‌شود؟ امیدواریم که مسوولان آموزش و پرورش به فرهنگیان محروم منطقه مرزی کرمانشاه توجه کرده و مزایای آنها را به موقع پرداخت کنند.

علیرضا نعمتی - قصرشیرین

جاده وحشت!

جاده شهر جدید اندیشه در حوالی شهریار یکی از محورهای پررفت و آمد است و خودروها و مسافرانی که مجبورند هر روز از این جاده رفت و آمد کنند با خطراتی روبرو هستند.

متاسفانه به دلیل سهل‌انگاری مسوولان و تکمیل نشدن جاده مذکور، اغلب اوقات شاهد حوادث ناگوار رانندگی در این جاده هستیم.

بالاخره چه زمانی قرار است این جاده تکمیل و تمام آن دوبانده شود؟

عرفان - ف

قابل توجه شهرداری گرگان

ساکنان خیابان شهید کاشفی محله میخچه‌گران، واقع در لاله ۶ خیابان شهدا در گرگان از مسوولان شهرداری تقاضا دارند که با ساخت جوی آب در این خیابان به مشکل آبگرفتگی این منطقه که معضل دیرینه‌ای شده است پایان دهند.

سیدافشین میرفندرسکی

صرفه جوئی فقیر را متمول و متمول را عاقل گرداند.

● الکساندردوما

قیف هست، قیر نیست

بقیه از صفحه ۱۱

◆◆برای ماشین‌های مختلف فرق می‌کند. به ما جدولی داده‌اند که در آن براساس اینکه چه ماشینی باشد و دولتی باشد یا شخصی، هزینه هرکدام مشخص شده است. [جدول مربوطه را در آخر گزارش بخوانید.]

◆مگر ماشین‌های دولتی هم باید پول بدهند؟

◆◆بله، حتی از ماشین‌های شخصی هزینه‌شان هم خیلی بیشتر است!

◆آیا درست است که سازمان بهینه‌سازی مصرف سوخت، قسمت زیادی از هزینه را تقبل می‌کند؟

◆◆بله، چون اگر اینطور نبود، ماشین‌های شخصی باید چند برابر این مبلغی که الان پول می‌دهند، می‌پرداختند.

◆الان که میزان تقاضا چند برابر شده، آیا قرار نیست وسایلی را هم که به شما می‌دهند بیشتر شود؟

◆◆چرا، یک صحبت‌هایی شده، اما نمی‌دانم در عمل چه اتفاقی می‌افتد. البته درحال حاضر در زمینه بعضی از خودرو (سمند و پژو آردی) کسری داریم. نیسان و مزدا را هم که هنوز به ما نداده‌اند. در مجموع وسایل پیکان (کاربراتوری) از همه فروانتر است.

◆چرا در دادن وسایل با خساست برخورد می‌کنند؟

◆◆چون قسمت زیادی از این وسایل باید از خارج بیاید و طبیعتاً در ارتباط با واردات یک مشکلاتی وجود دارد.

◆مخازن گازی CNG برای طی چقدر مسافت کفایت می‌کند؟

◆◆بستگی به نوع ماشین دارد. مثلاً پیکان ۱۲۰ کیلومتر، پژو ۲۰۰ کیلومتر، پیکان وانت ۱۵۰ کیلومتر. کلاً بستگی به کوچکی یا بزرگی مخزن دارد.

◆آیا نظارتی هم بر کار شما وجود دارد؟

◆◆به شدت، در تمام مراحل از مرحله تحویل جنس گرفته تا نصب تجهیزات به شدت بر کار ما نظارت می‌شود.

◆آیا خود شما هم اتومبیل دارید؟

◆◆خیر.

◆از نزدیکانتان چطور؟

◆◆پدرم یک پیکان دارد.

◆آیا آن را گازسوز کرده؟

◆◆خیر، پدرم از آنجا که طرح سهمیه‌بندی را جدی نگرفته، گازسوز کردن ماشینش را هر روز پشت گوش می‌اندازد.

◆اینکه به عنوان یک زن، بخشی از مدیریت مرکزی کاملاً فنی را به عهده دارید، برایتان مشکل نیست؟

◆◆خیر، چون تا به‌حال در جاهای مختلفی کار کرده‌ام و تجربه کافی دارم.

سوالهایم که تمام می‌شود آقای عشایری که داماد رئیس مرکز است و برای رفع نگرانی او به اینجا آمده، مرا به بازدید قسمت‌های مختلف می‌برد که جالب‌ترین آن کارگاه بزرگی است که به‌طور همزمان پنج دستگاه پیکان [بدون راننده] در آنجا درحال گازسوز شدن هستند.

این یکی نیاز به توصیف ندارد

از همه کارکنان تشکر و خداحافظی می‌کنم و بیرون می‌آیم. بیشترین چیزی که فکرم را مشغول کرده، طول مدت انتظار هر خودرو برای گازسوز شدن است. در همین حال خودم را جلوی پمپ بنزینی می‌یابم که درحال تعمیرات است و افرادی در داخل آن به این طرف و آن‌طرف می‌روند. از آنجا که اطمینان دارم این تعمیرات به نوعی با سوژه گزارشم در ارتباط است، وارد جایگاه می‌شوم.

سرپرست پمپ بنزین فردی است به نام آقای غلامی که البته نیاز به توصیف ندارد، چون عکس او را در همین کنار مطلب می‌توانید ببینید! از آقای غلامی علت تعمیرات را سوال می‌کنم و او بعد از اینکه می‌فهمد خبرنگار هستم ابتدا کلی تحویلم می‌گیرد و سپس توضیح می‌دهد که قسمتی از کندکاریها برای مقاوم‌سازی در برابر زلزله است، قسمت دیگر هم برای نصب تجهیزات گاز CNG تا پس از راه‌اندازی مجدد جایگاه، بتوانند به خودروهای گازسوز هم خدمات بدهند. در ضمن علت بخش دیگری از تعمیرات را هم نصب دستگاههای مجهز به کارت هوشمند عنوان می‌کند. اما او و سایرین درباره طرز کار با کارت هوشمند و بقیه مسائل آن چیزی نمی‌دانند، چون هنوز هیچ چیز به آنها نگفته‌اند! از آقای غلامی سوال می‌کنم اگر بنزین سهمیه‌بندی شود، آنها چه مشکلاتی پیدا می‌کنند؟ و او یادی از سالهای اول پس از انقلاب، یعنی هنگامی که برای اولین بار بنزین کوپنی شد، می‌کند و می‌گوید مطمئناً باز هم دلال‌بازی و خرید و فروش کوپن یا کارت هوشمند و غیره و ذلک شروع می‌شود...

آخر تکنولوژی

«البته با کارت هوشمند اینطوری نمی‌شود». این جمله را یکی از حاضران که لباس کار سرهم شبیه به خلبانها بر تن دارد، می‌گوید. وقتی علت را جویا می‌شوم، خودش را یکی از پیمانکاران اجرای طرح کارت هوشمند معرفی می‌کند و اینطور توضیح می‌دهد که وقتی راننده‌ای برای بنزین زدن کارت را درون محل مخصوص قرار دهد، شماره ماشین و نام صاحب آن بر روی صفحه ظاهر می‌شود و متصدی مربوطه هم در صورتی اجازه بنزین زدن را می‌دهد که شماره ماشین ذکر شده در کارت با پلاک ماشینی که برای سوخت‌گیری آمده، جور دربیاید. علاوه بر این در داخل هم از طریق دوربین بر کار ماموران نظارت می‌شود تا یک وقت با گرفتن پول و یا کلاً پارتی‌بازی سهمیه را به اتومبیل دیگر ندهند!

با شنیدن این حرف ناخودآگاه به آن مرد ماکسیما سوار که می‌خواست بنزین مردم را گرانتر بخرد، می‌خندم. از آقای پیمانکار جوان سوال می‌کنم که وقتی هنوز هیچ کارتی بین مردم توزیع نشده، چطور اینقدر با اطمینان درباره چگونگی کار با آن صحبت می‌کند؟ و او در پاسخ چیزی می‌گوید که اصلاً انتظار شنیدنش را ندارم. او مدعی می‌شود که دو جایگاه در تهران را برای نمونه به این دستگاهها مجهز کرده و حتی کارت هوشمند کاسبهای اطراف آن را هم تحویل داده! و به کمک آنها مراحل کار را امتحان کرده‌اند و از قرار معلوم خیلی هم خوب جواب پس داده است! بنابراین کاری ندارم جز اینکه نشانی دو جایگاه مذکور را بر روی کاغذ بنویسم. درعین حال به یاد حرفهای رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی می‌افتم که به‌تازگی اعلام کرده: «اگر نتوانیم طرح کارت هوشمند را اجرا نماییم، بنزین را از طریق کوپنی سهمیه‌بندی می‌کنیم»! یک جای کار جور درنمی‌آید، اینقدر کنجکاوم که همان شب (پنجشنبه شب) با عیال و دخترم به جای رفتن به پارک، به خیابان شهید بهشتی، تقاطع خیابان پاکستان می‌روم تا از نزدیک دستپخت دولت را ببینم...

پیمانکار خالی‌بند!

به محض ورود شروع می‌کنم به چک کردن تک تک دستگاهها. اما از بین ۱۲ مورد فقط دوتای آن به دستگاه پذیرش کارت هوشمند مجهز شده‌اند! از آنجا که یکی از ماموران پمپ بنزین کنجکاو شده و دارد بر و بر مرا نگاه می‌کند، قبل از اینکه چیزی بگوید، وارد دفتر سرپرست پمپ بنزین می‌شوم و خودم را به مرد لاغراندام و سیبیلوی آن طرف میز معرفی می‌کنم و ادعای پیمانکار موردنظر را پیگیر می‌شوم. اما او که معلوم است خیلی تعجب کرده می‌گوید: «فکر می‌کنم شما را سر کار گذاشته‌اند، چون تنها کاری که برای اینجا کرده‌اند، این است که از طرف شرکت نفت آمده‌اند و دوتا از پمپ‌ها را به دستگاه کارت هوشمند مجهز کرده‌اند، یک چیزی هم اینجا گذاشته‌اند. [به جعبه پلاستیکی چهارگوش بالای سرش اشاره می‌کند] و رفتند پی کارشان، دیگر هیچ خبری از آنها نشد! می‌پرسم: «**یعنی شما از چگونگی کار با سیستم کارت هوشمند و زمان اجرای آن و… اطلاعی ندارید؟**» پاسخ می‌دهد که: «**اطلاعات من حتی از شما هم کمتر است!**» و پس از آن شروع می‌کند به صحبت درباره مصرف بنزین در کشور ما و علتهای آن و هزار و یک دلیل می‌آورد برای اینکه ثابت کند دولت باید به غیر از سهمیه‌بندی، بنزین را گران نماید و… مثل کسی که بعد از شش ماه انفرادی یک هم‌صحبت پیدا کرده باشد، یک‌ریز حرف می‌زند. می‌بینم اگر بخواهد اینطور پیش برود، باید تا نصف شب اینجا بمانم، بنابراین می‌دوم وسط حرفهایش و می‌پرسم: «**درست است که می‌خواهند به پمپ بنزینها گاز CNG هم بدهند؟**» او پاسخ می‌دهد که یک چیزهایی شنیده است، اما در عمل تنها چیزی که دیده این است که چند وقت پیش تعدادی مهندس به اینجا آمده‌اند و پس از یک بازدید کوتاه گفته‌اند خوب است، اینجا هم می‌شود چنین کاری را کرد. پس از آن هم دیگر آنها را ندیده است…

◁مخازن گاز CNG ماشین‌ها فقط برای دو یا سه ساعت رانندگی کفایت می‌کند!

احساس یک کلاس پنجمی

قبل از اینکه دوباره مغزم را کار بگیرد، از او خداحافظی می‌کنم… احساس بچه‌ای را دارم که با پنج کلاس سواد می‌خواهد حسابان پیش‌دانشگاهی را حل کند، نمی‌دانم گیج شده‌ام یا خنگ!

قبلاً فکر می‌کردم یک جای کار جور درنمی‌آید، اما الان به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ جای کار سهمیه‌بندی با جای دیگرش جور نیست.

از خودم می‌پرسم دولت چگونه می‌خواهد این طرح را به اجرا درآورد؟ گیریم که بتواند تمام پمپ بنزینها را مجهز به دستگاه پذیرش کارت هوشمند کند، چگونه می‌خواهد به تمام ماشین‌های پخش و پلا در مملکت‌مان کارت هوشمند بدهد؟! شاید هم بتواند این کار را بکند، اما چگونه جلوی دلال‌بازی و غیره را می‌گیرد؟ جلوی این کارها را گرفت، با اینهمه متقاضی که برای جبران کمبود بنزین به سمت مراکز گازسوز کردن خودرو هجوم می‌آورند چه می‌کند؟! اصلاً با خوش‌بینی تمام، همه این کارها را انجام داد، کمبود جایگاههای عرضه سوخت CNG چه می‌شود؟ از همه اینها گذشته، وقتی مخازن گاز CNG ماشین‌ها فقط برای دو یا سه ساعت رانندگی کفایت می‌کند و راننده‌ها مجبورند در طول روز چند بار گاز در آنها پر کنند، صف کیلومتری مقابل جایگاههای عرضه گاز را کجای این شهر پرهمهمه باید جا داد؟

پس قبول کنید که قیف هست و قیر نیست…!

البته سعی می‌کنم در شماره‌های آینده نظر دست‌اندرکاران را هم درباره مشکلات این موضوع جویا شوم [به شرطی که موافقتشان را برای گفت‌وگو اعلام کنند.]

جدول محاسبه هزینه گازسوز کردن خودروها (به ریال)

خودرو	کاربراتوری	انژکتوری
پیکان و پژوRD	۵۱۰/۰۰۰	۶۱۰/۰۰۰
پراید	۵۶۰/۰۰۰	۶۶۰/۰۰۰
وانت پیکان نیسان و مزدا	۷۱۰/۰۰۰	۸۱۰/۰۰۰
پژو ۴۰۵	۶۱۰/۰۰۰	۷۱۰/۰۰۰
سمند		۷۱۰/۰۰۰
پاترول	۷۱۰/۰۰۰	

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

Leilazare 2006 @ Yahoo.com

من یه عمره آزگار به نگاهتون اسیرم
شما دریا، شما بارون، بنده پیشتون کویرم
شما…

سلام به همه شما مهربانان و همراهان همراه. بیشتر از چهار بهار و تابستون می‌گذره که همراه هم بودیم و هستیم. در طی این سالها که مسوولیت صفحه معجزه طبیعت‌رو به عهده داشتم، مهربونی و همراهی خیلی از عزیزان‌رو شاهد بودم، با غم‌هاتون گریه کردم و با شادی‌هاتون شاد شدم. درددلها و رازهاتون‌رو شنیدم و خوندم، انتقادها و پیشنهادهاتون‌رو با جون و دل پذیرا شدم و در بهتر شدن این ستون کوشیدم، بارها مورد بی‌مهری دیگر دوستان قرار گرفتم و به ناحق مورد هجوم بدترین تهمت‌ها و حرفها شدم و قلب کوچکم شکست اما هر بار صبوری کردم و به دریایی پرمهر و بی‌کران وجود دیگر دوستان از گناه کم‌لطفی اونها گذشتم. به امید اینکه با حرفها و کلمات پرمهرم بتونم قلب سرد و یخی این دوستان که روحشون و احساسشون‌رو به شیطون فروختن، رو ذوب کنم و با محبتم شرمنده‌شون، اما نشد و حالا که پا به آستانه سال جدید گذاشتیم هنوز چند هفته نگذشته که باز مورد بی‌مهری قرار گرفتم، به حدی که قلم هم توان یاری کردن منو نداشت تا مطلبی بنویسم. حالا بمونه که دستای خستم هم نتونست اشکهای گرمم‌رو از گونه‌هام پاک کنه و دیگه هیچ پیام تبریک و هیچ نامه و ایمیل محبت‌آمیزی هم نتوانست قلب شکستم‌رو ترمیم کنه، خدا شاهده که در طی این سالها همیشه سعی کردم که به نظرات همه‌تون احترام بزارم، گاهی از سردی کلامم گله کردین و من گرمتر نوشتم و بعد از لحن صمیمی و دوستانه‌ام گله کردین گاهی بی‌دلیل منو زیر رگبار توهین‌های خود قرار دادین و گله کردین که از فلان نسخه بدون تجویز من استفاده کردین و پوستتون بدتر شده و من با بغض سنگینی که از کلمات سرد و عاری از مهر شما در گلو داشتم به حرفهاتون گوش کردم و هیچ نگفتم و دنبال راه‌حل گشتم، ولی مگه من بارها و بارها در نسخه‌ها ننوشتم و نگفتم که بدون تجویز از نسخه‌های من استفاده نکنین؟!… آیا این گناه منه که شماها سر خود و بدون درنظر گرفتن نوع پوستتون از داروها استفاده کردین و دچار عواقب شدین؟ و حتی برای لحظه‌ای به قلب مهربونتون گوشزد نکردین که من حقیر گناهی ندارم و شما نباید کلمات سردتون‌رو بر سرم آوار کنین؟! این جملات‌رو نمی‌نویسم تا خودم‌رو بزرگوار و بخشنده نشون بدم، فقط… فقط می‌نویسم تا کمی از غصه‌هام کاسته بشه، می‌نویسم تا بدونین بر سر قلب کوچکم چه آمده و اونقدر به غرور و احساسم ناحق توهین شده که دیگه قلم هم منو یاری نمی‌کنه… دیگه…

فقط می‌تونم با یه دنیا بغض، اما پر از عشق و دوستی بنویسم که همگیتون‌رو دوست دارم اما نمی‌تونم دیگه همراهتون باشم حداقل تا مدتی که بتونم کمی آروم بشم و تسکین پیدا کنم.

برام دعا کنین و بدونین که دلم برای همگیتون تنگ می‌شه. چون همتون‌رو دوست داشتم و دارم… دعا یادتون نره…

دوستدار همگیتون لیلا

نظرخواهی از خوانندگان

با توجه به ضرورت انجام تغییراتی در این صفحه و اهمیت نظر شما خوانندگان گرامی برآن شدیم تا ایده شما را درباره نحوه ادامه فعالیت معجزه طبیعت جویا شویم. شما می‌توانید هر کدام از گزینه‌های زیر را که مطابق خواسته شماست انتخاب کرده و به آدرس مجله پست کرده و یا با روابط عمومی تماس گرفته و نظر خود را اعلام کنید. فقط توجه داشته باید بر روی پاکت حتماً قید کنید مربوط به بخش معجزه طبیعت (فرم نظرخواهی).

سپاسگزاریم

۱ـ معرفی گیاهان و خواص درمانی آنها ☐
۲ـ بررسی بیماریها و راه درمان آنها ☐
۳ـ جواب نامه‌ها و ایمیل‌ها ☐
۴ـ همه موارد ذکر شده ☐
۵ـ هیچکدام ☐

وقتی میتوانی بخندانی مگریان. و هنگامیکه قادری مهر بورزی قهر پیشه مساز. • ؟

مشاوره خانواده و ازدواج

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

بهترین راه برخورد با آدمهای وسواسی

○زنی ۲۶ ساله و دارای یک فرزند هستم. چهار سال پیش با فردی که ۱۰ سال از من بزرگتر و از نظر تحصیلات در سطح پایین‌تری بود ازدواج کردم. به مرور متوجه شدم که همسرم دچار وسواس است و مدت زیادی از وقت خود را به شستشو و استحمام و... اختصاص می‌دهد. حتی مدتی قبل درباره وضعیت همسرم با یک روانشناس هم صحبت کردم و ایشان تشخیص دادند که او دچار وسواس فکری و عملی است. با این وجود هر چقدر که با همسرم صحبت می‌کنم و از او می‌خواهم که این رفتارها را کنار بگذارد، نتیجه‌ای نمی‌گیرم و روزبروز وضعیت بدتری پیدا می‌کند، به توصیه همان روان‌شناس از او بارها خواسته‌ام به دکتر روانپزشک مراجعه کند ولی او عقیده دارد که مشکلی ندارد تا به دکتر مراجعه کند و من مانده‌ام که با این مشکل چگونه باید برخورد بکنم؟ چرا که بخاطر همین رفتارهایی که دارد دائماً در جنگ و جدال بسر می‌بریم.

○○همانطور که روان‌شناس مذکور به شما توصیه نموده که همسرتان دچار اختلال وسواس فکری و عملی است و باید به روانپزشک مراجعه کند، من هم به شما چنین توصیه‌ای می‌کنم. درحقیقت کسی که دچار چنین اختلالی است، خودش هم می‌داند که افکار و اعمال او غیرمنطقی‌اند اما احساس می‌کند که نمی‌تواند آن افکار و اعمال را در کنترل خودش دربیاورد. به عبارتی دیگر آنها با انجام آن اعمال و افکار تکراری، به نوعی تنش و اضطراب خودشان را کاهش می‌دهند و در انجام امور تکراری به نوعی احساس اجبار می‌کنند و شما با تذکرات مکرر و یا برچسب وسواسی زدن به همسرتان نه‌تنها هیچ تاثیری در بهبودی‌اش نمی‌گذارید، بلکه شاید به نوعی این رفتار را در او تقویت نمایید. اما چاره اساسی این است که شما او را تشویق به درمان کنید و اینکه با حمایتی که از همسرتان می‌کنید و محبتی که به او ابراز می‌دارید، بدون اینکه روی افکار و اعمال وسواسی او تمرکز کرده و به خاطر این افکار و اعمال او را سرزنش نمایید، به‌گونه‌ای برخورد کنید که احساس کند توان و قدرت این را دارد که به این اختلال خود غلبه نماید. یعنی با دلگرمی دادن و تحسین کردن و اینکه به قدرت او در غلبه بر مشکلات ایمان دارید، می‌توانید اعتماد به نفس لازم را در او بوجود آورید.

○واقعیت این است که همسرم فردی باهوش و در زمینه کاری نیز بسیار موفق است. آنطور که خودش می‌گوید در گذشته با خانواده‌اش مشکلاتی داشته و این عارضه زمانی در او بوجود آمده که در مقابل پدرش که مردی خشن و پرخاشگر بوده و بشدت او و مادرش را کتک می‌زده، احساس ناتوانی و درماندگی می‌کرده و بسیار نگران مادرش بوده است و همیشه در مورد اینکه نمی‌تواند مادرش را از آن وضعیت نجات بدهد احساس گناه می‌کرده و این اضطراب و دغدغه خاطر هنوز هم در وجود او باقی مانده است. این را هم بگویم که مادرشان هم مقداری دچار همین حالات وسواسی است.

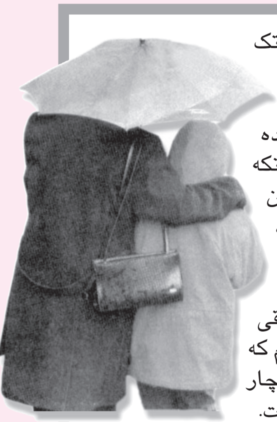

○○اکثر روان‌شناسان زمینه‌های وراثتی را در این اختلال موثر می‌دانند و اگر فردی با چنین زمینه وراثتی در فضای اضطراب‌آور و تنش‌زا همانند زندگی گذشته همسرتان قرار بگیرد، امکان بروز و شکل‌گیری این اختلال در او افزایش پیدا می‌کند و شرایط برای پیدایش این اختلال مهیا می‌شود. همانطور که اشاره شد ایشان به روان‌درمانی و دارودرمانی نیازمندند که با مراجعه به روانپزشک می‌توانند در جهت بهبود خود قدم بردارند. در بسیاری موارد اگر این اختلال در مراحل حاد نباشد تنها روان‌درمانی هم می‌تواند سبب بهبود این اختلال شود. بنابراین بدون اینکه دائماً این رفتارها را به رخش بکشید، او را ملامت کنید و یا تحت فشار بگذارید، تشویقش کنید که با مشاوره در جهت بهبودی خود قدم بردارد.

■

گریه بچه و شب‌های بی‌خوابی

شیناگواریزاده

آیا تاکنون به این اندیشیده‌اید که کودک شما چرا گریه می‌کند و چه کمکی در این خصوص می‌توانید به او بکنید؟ اگر پاسخ شما منفی است و حوصله یا وقت کافی هم ندارید که در این زمینه کتابهایی را مطالعه کنید، پیشنهاد می‌کنیم مطلب زیر را بخوانید تا شبی آسوده برای خود و فرزندتان فراهم نمایید.

برخی از نوزادان با وجود آنکه از سلامت کامل برخوردار هستند و والدین آنها نیز تجربه کافی در امور بچه‌داری را دراختیار دارند، مدت زمان زیادی را در شبانه‌روز درحال گریه کردن هستند. گاهی اوقات مدت زمان گریه نوزادان بیشتر از آن چیزی است که پدر و مادرها تصور می‌کنند و این سوال برایشان پیش می‌آید که گریه تا چه میزان طبیعی است؟

البته نظرات متفاوتی در این زمینه وجود دارد، اما بسیاری تحقیقات حاکی از آن است که گریه سه هفته بعد از تولد شروع می‌شود و در هفته هشتم به اوج خودش می‌رسد تا اینکه در حدفاصل سه تا چهار ماهگی به‌طور چشمگیری کاهش می‌یابد. گریه در فواصل زمانی هفت صبح تا ۱۲ ظهر و پنج بعدازظهر تا شش بعدازظهر شدیدتر می‌شود و در موقع شام به نهایت خود می‌رسد. بسیاری از محققان میزان گریه طبیعی را یک ساعت و ربع به ازای هر روز محاسبه کرده‌اند. حال آنکه برخی دیگر دو تا چهار ساعت در روز تخمین زده‌اند.

طبق نتایج حاصله، مکانی که نوزاد در آنها رشد می‌کند نیز در افزایش یا کاهش میزان گریه او نقش دارد. برای مثال، نوزادان در کشورهایی همچون هند و آفریقا که توسط مادرانشان دائماً به این طرف و آن‌طرف حمل می‌شوند و شبها در کنار آنها به خواب می‌روند تمایل کمتری به گریه کردن دارند تا آنهایی که در کشورهایی مانند آمریکا بیشتر بر روی کالسکه، صندلی ماشین و در پارکها بزرگ می‌شوند.

اما با تمامی این اصول راهکارهای ساده‌ای هم وجود دارند که با به‌کار بستن آنها می‌توان آرامش بیشتری را برای کودکان فراهم کرد که مهمترین آنها به قرار زیر است:

فوت و فن بچه‌داری

۱- زمانی که کودک شما درحال مکیدن انگشتان و یا مچ دستش می‌باشد شک نکنید که او گرسنه است. پس غذایش را فراموش نکنید.

۲- هنگامی که جای کودک را تغییر می‌دهید این کار را به آهستگی انجام دهید تا به شرایط جدیدش خوی بگیرد.

۳- اگر شمرده و آهسته با وی صحبت کنید حتماً منظورتان را می‌فهمد. اگر خواستید او را از روی تختش بلند کنید قبلش به او بگویید.

۴- هنگام صحبت کردن با نوزادتان فاصله خود را رعایت نمایید. ۲۰ سانتی‌متر فاصله مناسبی است تا چشمان او بتواند تمرکز بهتری داشته باشد.

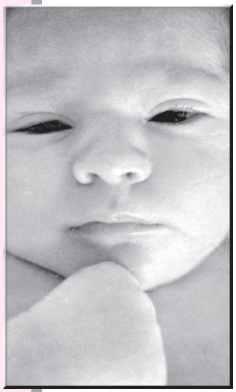

۵- اگر اطمینان حاصل کردید که گریه کودکتان ناشی از گرسنگی نیست او را بر روی شانه‌های خویش قرار دهید تا شاید با نگاه انداختن به اطراف کمی آرام گیرد.

۶- اگر کودک شما عطسه یا سکسکه می‌کند، سرش را به اطراف می‌چرخاند و یا اخم می‌کند، از این علائم ساده نگذرید چون نشان از آغاز رفتارهای اجتماعی در او دارد.

۷- هنگام شیر دادن سعی نکنید لباس خود را بر روی سرش بیاندازید. زیرا بیشتر نوزادان از این وضعیت ناراحت می‌شوند و با پس کشیدن سر خویش این اجازه را به شما نخواهند داد.

۸- نسبت به تغییر ناگهانی درجه حرارت او سریع عکس‌العمل نشان ندهید فقط به آهستگی لباسهای اضافه را از تنش جدا کنید. اگر در اتاق کولر روشن است هنگام تعویض لباس و یا پوشکش پتویی را بر روی سرش بیاندازید.

۹- اگر نوزاد شما بی‌دلیل وحشت می‌کند، پتوی روشنی را بر روی او بیاندازید تا لرزش دست و پاهایش کمتر شود چرا که این وضعیت رحم مادر را به یادش می‌آورد.

■

مشاوره

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰ - ۱۴/۳۰

از واقعیت می‌ترسم

دختری ۲۹ ساله، فوق دیپلم و کارمند هستم. اخیراً یکی از همکارانم از من درخواست ازدواج کرده و قرار است به زودی قول و قرار ازدواج گذاشته شود و مراسم نامزدی را برگزار کنیم. اما هرچه موعد مقرر نزدیک‌تر می‌شود، من اضطرابم شدت بیشتری پیدا می‌کند.

○ آیا مساله یا موضوع خاصی در این ارتباط وجود دارد؟

حقیقتش این است که من با خانواده اصلی خودم زندگی نمی‌کنم و گفتن و توجیه کردن این مساله برای خواستگارم مرا می‌ترساند. چون نمی‌خواهم این موقعیت خوب ازدواج را از دست بدهم. باور کنید این مساله آنقدر فکرم را مشغول کرده که دچار حالتهای وسواس شده‌ام.

○ منظورتان از حالتهای وسواس چیست؟ بیشتر توضیح دهید.

زیاده از حد پرخوری می‌کنم و یا دست و آرنج‌هایم را می‌شورم.

○ این حالتها از کی به سراغتان آمد؟

تقریباً از دوره نوجوانی، اما زیاد شدید نبود و کم و بیش با آن کنار می‌آمدم ولی اخیراً از این قضیه خیلی رنج می‌برم، بخصوص که در شرایط ازدواج قرار دارم. راستش من از دوران کودکی سختی زیاد کشیدم و نمی‌خواهم آن ایام روی زندگی فعلی و آینده‌ام تاثیر بگذارد.

○ چه چیز زندگی گذشته شما را تا این حد نگران می‌کند؟

یادآوری آن دوران برایم دشوار است. ما خانواده پرجمعیتی بودیم، پدر و مادر به اضافه ۹ فرزند! پدرم از راه زراعت امرارمعاش می‌کرد و اوضاع مالی خوبی هم نداشت. متاسفانه وقتی که ما هنوز خیلی کوچک بودیم پدرم در اثر بیماری لاعلاج درگذشت. مادرم ماند و آن همه بچه قد و نیم‌قد. برادرهایم که بزرگتر بودند خیلی زود سر کار رفتند تا معاش خانواده را تامین کنند. مادرم نیز بالاجبار مرا نزد عمویم و همسرش فرستاد که هر دو در مرکز استان شاغل بودند و فرزند کوچکی داشتند تا هم از رفاه نسبتاً بیشتری برخوردار باشم و هم کمک حال خانواده عمویم در نگهداری فرزندانشان باشم. اوایل من دچار نگرانی و دلتنگی زیادی می‌شدم، اما به هرحال آن دوره گذشت و همگی برادر و خواهرها درحال حاضر زندگی نسبتاً موفقی داریم. من هم سعی کردم خودم را با شرایط وفق دهم، اما فکر می‌کنم آثار آن روزها دو مساله بزرگ برایم ایجاد کرده، اول اینکه درمیان گذاشتن این موضوعات با فرد موردنظر و خانواده‌اش، اصلاً برایم راحت نیست و مساله مهمتر که فوق‌العاده ذهنم را اشغال کرده، برطرف کردن حالات و عاداتی است که این اواخر در من افزایش پیدا کرده. یعنی من وقتی شروع به خوردن می‌کنم نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. حتی وقتی گرسنه نیستم اصلاً کنترلی روی غذا خوردنم ندارم و بعد از مدت کوتاهی از این رفتارم احساس ندامت و پشیمانی می‌کنم و گریه‌ام می‌گیرد. آنقدر گریه و استغفار می‌کنم تا خسته شوم. گاهی نیز در آن حالت درگیر شستن دستها و آرنجم می‌شوم و چند بار این کار را تکرار می‌کنم. انگار که می‌خواهم خودم را آزار بدهم. اوایل فکر می‌کردم که آدم پرخوری هستم، اما حالا به گمانم که جداً دارم وزن کم می‌کنم.

☑ هر چقدر طرفین درگیر در ازدواج با یکدیگر شفافتر رفتار کنند، خطرپذیری و اختلافات بعدی در زندگی مشترکشان بیشتر کاهش می‌یابد

○ حالات و رفتاری که از خودتان توصیف کردید، به نظر می‌رسد بیشتر از یک پرخوری تنها باشد. بدین معنا که اگر تمایل برای غذا تنها محرک برای خوردن شما باشد، باید از این تجربه یعنی «غذا خوردن» بیشتر لذت ببرید تا اینکه باعث احساس آشفتگی و پشیمانی در شما بشود و نیز باز احساس کنید که تمایل و ولع خوردن هنوز در شما باقی است.

بله درست است. شما فکر می‌کنید علتش چیست؟

باید فکر کنید و ببینید که آیا تا به حال برای کاهش وزن رژیم غذایی خاصی را دنبال کرده‌اید؟ چون در این صورت خوردن‌های وسواس‌گونه می‌تواند واکنشی در مقابل محدودیت غذایی باشد که طی یک دوره رژیم و پرهیز سخت در گذشته فرصت بروز پیدا کرده است. برای مثال بعضی افراد برای کم کردن اشتهای طبیعی‌شان نسبت به غذا و محدود کردن میزان خوردن اشتهایشان را در بعضی مراحل کم و قابل کنترل کرده‌اند. اما در افرادی که خوردن به صورت وسواس‌گونه در آنها مشاهده می‌شود درواقع «رفتار خوردن» به عنوان منبع اصلی کاهش تنش و ایجاد احساس آرامش و تسلی فرد مورد استفاده قرار می‌گیرد. یعنی ممکن است فرد برای ابراز نیازها و خواسته‌هایش به دیگران مشکل داشته باشد و به جای ابراز آنها درواقع آن هیجانات را فرو می‌خورد و سرکوب می‌نماید و سعی می‌کند از طریق «رفتار خوردن» آنها را تسکین دهد و اگر این رفتار برای مدت طولانی انجام شده باشد، خود فرد نیز قادر به شناسایی هیجان‌هایی که احساس می‌کند و یا اعمالی که به صورت فیزیکی انجام می‌دهد، نیست.

منظورتان این است که مشکلاتم در اثر نگرانی‌هایی که داشتم بوجود آمده؟

○ احتمالاً همین طور است. گاهی بعضی از احساسات در بخش‌های مبهم و تاریک ذهن (حافظه ناهشیارمان) باقی می‌مانند که می‌توانند در احساساتی که ما امروز تجربه می‌کنیم مؤثر باشند. بنابراین اگر از شما سوال شود که آیا یک دوره طولانی با غذای ناکافی سر کرده‌اید؟ و یا آیا مثل یک کودک گرسنه شده‌اید؟ اگر جواب مثبت باشد، احتمالاً ممکن است شما به مزه و بوی غذا به صورت ناخودآگاه واکنش نشان دهید و این موضوع ممکن است شما را بدون هدف به سمت غذا بکشاند. حتی اگرچه امروز از این جهت دچار محرومیت یا احساس خطر نباشید. و سوال دیگر اینکه آیا در گذشته زمانی وجود داشته که در ارتباط با غذا احساس گناه کرده باشید و از خودتان شرمنده شده باشید و به خودتان گفته باشید «خجالت بکش»؟!

بله البته کم و بیش چنین تجربیاتی داشته‌ام. شما در شرایط فعلی چه پیشنهادی برای اصلاح و درمان مشکلم دارید؟

○ به نظر من اگرچه جلسات مشاوره و روان‌درمانی می‌تواند به شما کمک کند که عوامل موثر در مشکلتان ریشه‌یابی شده و در آنها تغییر ایجاد شود، اما مراجعه به روانپزشک برای ارزیابی و درمان دارویی مکمل به نظر بسیار ضروری می‌رسد و در مورد نکته دیگری که در ارتباط با مساله ازدواجتان مطرح کردید باید گفت که هر چقدر طرفین درگیر در رابطه با هم راجع به مسائل شفاف‌تر عمل کنند و هر چقدر پنهان کاری کمتری بین آنها وجود داشته باشد، مطمئناً ریسک و خطرپذیری و اختلافات بعدی در زندگی مشترکشان کاهش خواهد یافت بنابراین سعی کنید تا حد امکان این مسائل را رعایت نمایید.

موفق باشید.

رشد یا عدم رشد افراد را با درجه دیرباوری و یا زودباوری آنها می توان تشخیص داد.
• گراسیان

دوره دوم

اسکلت‌های اسکیت‌سوار

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

- گرفتمشون کلانتر... بالاخره گرفتمشون... بهت قول داده بودم کلانتر...

اینها را استوار می‌گفت، درحالی که خیلی سرحال بود. او باندهای خلافکار زیادی را دستگیر کرده بود که برایش تشویق و درج در پرونده هم به همراه داشت، اما کمتر شده بود که اینطوری خوشحالی‌اش را بروز دهد، البته به دام انداختن اعضای باند «اسکلت‌های اسکیت‌سوار» هم کار کوچکی نبود، مخصوصاً که کم‌کم داشت صدای مسوولان ورزشی کشور را نیز درمی‌آورد! اینکه هر روز در صفحه حوادث روزنامه‌ها نوشته شود: «اسکیت‌سوار سارق، پولهای یکنفر را از چنگش درآورد / یا: دو اسکیت‌سوار حرفه‌ای مقداری طلا را از یک جواهرفروشی دزدیدند / و...» کافی بود تا پلیس به اسکیت‌سواران ورزشگار نیز مظنون شود! و همین مساله باعث دلخوری برخی از مسوولان ورزشی شده بود. [در آن سالها، اسکیت‌سواری تازه در کشور باب شده بود] و ما را نیز به دستگیری هرچه سریعتر اعضای باند «اسکلت‌های اسکیت‌سوار» وادار کرده بود.

به هرحال ماجرا از هنگامی برای استوار جدی شد که من داشتم جدیت موضوع دستگیری اعضای باند اسکلت‌ها را - که تصور می‌کردیم یک باند بزرگ هستند - برای پرسنل کلانتری توضیح می‌دادم و می‌گفتم که این پرونده کم‌کم داره برامون حرف و حدیث درست می‌کنه بچه‌ها... از همان روز اول که این اسکیت‌سوارها - که حتی نمی‌دونیم چند نفرند - جلوی بانک از یک پیرمرد پولش‌رو قاپیدن، همگیمون و حتی خودم فکر می‌کردیم که اینها دوتا بچه محصلند که برای ماجراجویی دست به این کار زده‌اند، اما حالا معلوم میشه که اشتباه کردیم...

هنوز این حرف را نزده بودم که استوار گفت: «الان هم گیر انداختن اینها یک هفته بیشتر کار نداره!»

- باز دوباره بلوف زدی استوار؟... بابا بس کن آقای کریمی...

این را محسن گفت و استوار هم «کل کل» را ادامه داد تا سرانجام با هم یک قراری گذاشتند. استوار گفت: «اگه استوار ۱۲۰ ساعت، یعنی پنج روز وقت و اختیار کامل بهم بده، در صورتی که نتوانستم دستگیرشون کنم تا یکسال جلوی تو سکوت می‌کنم، اما اگر موفق شدم، تا یکماه تو باید روزی پنج نوبت و هر وقتی که من گفتم، بیای جلوی من و پیش روی هر کسی که کنارم بود، بگی: «من آدم خالی‌بندی هستم که دستم پیش استوار کریمی رو شده» قبول؟

و محسن بدون معطلی پاسخ داد: «قبول» اما محسن اشتباه بزرگی کرد که گفت قبول! چون استوار به وعده‌اش عمل کرد! استوار کریمی که هرچه خواسته بود دراختیارش گذاشتیم و حالا پس از فقط ۱۴ ساعت آمده بود و با خوشحالی می‌گفت: «گرفتمشون کلانتر... بالاخره اعضای باند «اسکلت‌های اسکیت‌سوار» را دستگیر کردم، اون هم به کوری چشم خالی‌بندها...

من و محسن خندیدیم و بعد استوار جریان را تعریف کرد:

- من با تحقیقاتی که قبلاً کرده بودم به این اطلاعات دست پیدا کرده بودم، اول اینکه اعضای این باند سه نفر هستند - حداقل سه نفر در عملیات شرکت می‌کردند - دوم آن که طعمه‌هاشون‌رو فقط در خیابانهایی شناسایی می‌کردند که یکطرفه باشد، سوم اینکه حداکثر در شعاع یک کیلومتریشون یک بزرگراه یا یک خیابان خلوت باشه! بعد از کسب این اطلاعات، از افرادی که در موارد قبلی شاهد عملیات اعضای باند «اسکلت‌های اسکیت‌سوار» بودند، شنیدم که کار اونها به این شکله که دوتا اسکیت‌سوار سرتاپا مشکی‌پوش که دو روی کلاهشون طرح اسکلت نقاشی شده بود، وارد صحنه می‌شدند، یکنفرشون به سراغ سوژه موردنظر می‌رفت و در یک چشم بر هم زدن، پول یا کیف یا بسته‌ای را که در دست طعمه بود می‌قاپید و سوار بر اسکیت به سرعت فرار می‌کرد، البته قبل از او، این همدستش بود که او هم سوار بر اسکیت در حدود ۱۵ تا ۲۰ متر جلوتر از او حرکت کرده بود، نقشه‌شون هم این بود که نفر اول که جلو حرکت می‌کرد، هم مسیر حرکت‌رو برای رفیقش مشخص می‌کرد و هم با سروصدایی که راه می‌انداخت باعث می‌شد که مردم، سد راه نفر دوم نشن، ضمن اینکه با این روش، همه فکر می‌کردند که دوتا بچه برای اسکیت‌سواری توی خیابون اومدن و به همین علت کاری به کارشون نداشت!

مرحله دوم نقشه‌شون این بود که اونها به عمد در خیابانهای یکطرفه عملیات سرقت را انجام می‌دادند که موقع فرار بتوانند برخلاف مسیر حرکت ماشینها، از معرکه فرار کنند! با این کارشون چند هدف را با یک تیر می‌زدند، یکی اینکه ماشین نمی‌تونست دنبالشون بیاد، حتی موتورسیکلت هم اگر می‌خواست تعقیبشون کنه، چون یک اسکیت‌سوار، انعطاف بدنی بهتری نسبت به یک موتورسوار داره برای ویراژ دادن و مانور بین ماشین‌هایی که پشت سر هم در حرکت هستند، پس موتورسیکلت هم به گردشون نمی‌رسید، اگر کسی با پای پیاده هم می‌خواست دنبالشون کنه، طبیعی بود که سرعت یک اسکیت‌سوار چند برابر یک دونده است. با این حساب اسکیت‌سوارها به‌راحتی می‌توانستند در عرض ۳۰ تا ۶۰ ثانیه از چشم همه مردم دور شوند! مرحله بعدی کار اونها نیز حساب شده بود، یعنی چون می‌دانستند که بلافاصله مردم با تلفن به ماموران پلیس خبر میدن که دوتا اسکیت‌سوار مشکی‌پوش با کلاهی که اسکلت روش نقاشی شده درحال فرار هستند، طبیعی بود که ماموران نهایتاً دو، سه تا چهارراه بالاتر جلوشون‌رو خواهند گرفت. به همین خاطر نیز از قبل یک اتومبیل پرسرعت را در ابتدای آن بزرگراه - که صحبتش راکردم - قرار داده بودند تا دور از چشم مردم، اسکیت‌سوارها سوارش شده و درحالی که همه دنبال دو نفر اسکیت‌سوار بودند، اونها داخل ماشین نشسته و با خیال راحت از منطقه دور می‌شدند!

استوار نفسی تازه کرد تا ادامه ماجرا را تعریف کند و من نگاهم به محسن افتاد که مات و متحیر به استوار خیره شده بود، انگار باور نمی‌کرد که استوار هم بتواند اینطور دقیق و «ریاضی‌گونه» همه چیز را برنامه‌ریزی کند! لذا بی‌اختیار خندیدم و گفتم: «چیه آقامحسن، تعجب کردی؟ باور نمی‌کنی که استوار مثل «کارآگاه پوآرو دقیق عمل کنه»!

محسن خندید و ادامه داد: «هنوز موقع رو کم کردنش نرسیده کلانتر... حالا گوش بده من چطوری دستگیرشون کردم، حدود یکسال قبل توی همین کلانتری با پدر و پسری آشنا شدم که می‌خواستند دختر خانواده‌شون‌رو بکشند! به این جرم که چرا لباس پسرانه می‌پوشد و سوار بر اسکیت [درست مانند پسرها] توی کوچه و خیابون حرکت می‌کنه؟ یادمه که پدر و پسر توی خونه، دختر بیچاره‌رو گرفته بودن و کتکش می‌زدند که مادر خانواده از ترس اینکه دخترش زیر مشت و لگد برادر و پدرش کشته بشه، به کلانتری تلفن زد و کمک خواست... شما این پرونده‌رو که یادت هست کلانتر؟

- آره... منم یادمه وقتی تو و پورهمت رفتین به اون خونه، پدر خانواده حاضر نبود دررو براتون باز کنه... درست میگم؟

این را محسن گفت که مانند من آن دعوای خانوادگی را به یاد داشت، استوار نیز چشمکی حواله من کرد و رو به محسن گفت: «لطفاً نون به من قرض نده که بعداً اذیتت نکنم...» بگذار ماجرارو تعریف کنم، اون وقت تازه نوبت جنابعالیه جناب سروان، یادت نرفته که چه شرطی بسته بودیم؟! - محسن از روی ناچاری سرش را تکان داد و استوار با صدای بلند خندید و ادامه داد - به هرحال وقتی داشتم در مورد باند «اسکلت‌های اسکیت‌سوار» فکر می‌کردم، یکمرتبه یاد سمیرا افتادم، همان دختری که صحبتش بود، یادم افتاد که خود شما برای اینکه اختلاف پدر و پسر، با خواهر و دخترشون حل بشه، ترتیبی دادی که دختره در هفته ۳ روز در یکی از پارکها اسکیت‌سواری کنه که اینطوری مشکلشون حل شد. به همین دلیل جرقه‌ای توی مغزم زد و کمی در مورد نقشه‌ام فکر کردم تا سرانجام به یک نقشه عالی دست پیدا کردم. اولین کارم این بود که به سراغ آن دختر برم. صلاح نبود که برم خونه‌شون، با اون پدر و پسری که من دیده بودم، به نظر نمی‌آمد که اونها تمایل داشته باشند دخترشون با پلیس همکاری کند، واسه همین رفتم به اون پارک که دختره اسکیت‌سواری می‌کرد، امیدوار بودم که پدر و برادرش همچنان روی قولی که به شما داده بودند مانده باشند. خوشبختانه وقتی سراغش را از نگهبان در ورودی پارک گرفتم گفت: «سعیدرو میگی سرکار؟» با خنده گفتم «سعید کیه رفیق؟ بهت میگم یک دختر اسکیت‌سوار؟» و او خندید و گفت: «می‌دونم

چی میگی استوار... سعید همان «سمیرا» است... یعنی اون دختره بخاطر اینکه توی پارک بعضی از این آقاپسرها مزاحمش نشن، با لباس پسرانه‌ای که می‌پوشد و با کمک ما، خودش‌رو به اسم «سعید» معرفی کرده... من هم به همه گفتم که سعید کمی مشکل مغزی داره و اگر کسی باهاش حرف بزنه، امکان داره که یکدفعه بطرفش حمله کنه... الان هم اون بالاست... پشت آلاچیق‌های خانوادگی، منطقه‌ای نزدیک به اتوبان...»

آدرس را گرفتم و رفتم سراغش، خوشبختانه سمیرا منو زود شناخت و از خودش برام گفت که برادرش چند ماه قبل رفته خارج و پدرش که قبلاً با درآمد برادرش زندگیشون‌رو می‌گذروند، حالا در سن پیری مجبوره که دستفروشی کنه!

و بعد نوبت من شد و من تقاضام‌رو بهش گفتم. سمیرا هم خندید و بلافاصله گفت: اتفاقاً آدرس‌رو درست اومدین، به این خاطر که من در این مدت که هفته‌ای سه مرتبه به اینجا میام، با سه تا دختر که هر سه نفرشون ورزشکار باشگاهی هستند و تکواندو کار می‌کنند آشنا شدم. اونها دخترهای بامعرفتی بودن و خودشون پیشنهاد دادند که به من تکواندو یاد بدهند و من هم از خدا خواسته قبول کردم و نتیجه این شد که من وارد باشگاه شدم و الان یک تکواندوکار حرفه‌ای هستم، یعنی اگر حتی نیاز به درگیری هم بشه، می‌تونم از خودم دفاع کنم! اما یک شرط داره جناب سرکار استوار، نه اشتباه نکنین، پول نمی‌خوام من خیلی مدیون شما و کلانتر هستم، ولی شرطم اینه که اگر توانستم انتظارتون‌رو برآورده و آنها را دستگیر کنم، شما هم کمکم کنین که به عنوان پلیس زن استخدام بشم... بهم قول میدین سرکار استوار کریمی؟

استوار، سرش را پایین انداخت و مثل همه دفعاتی که سرخود و از سوی من به کسی قول میده و بعد خجالت می‌کشه، سرش را پایین انداخت و گفت: «منم بهش قول دادم که شما کمکش می‌کنین کلانتر!»

سری تکان دادم و گفتم:

- فعلاً بقیه ماجرارو بگو تا ببینیم چی میشه!

کریمی با خوشحالی ادامه داد: «در روز موعود، گروهبان پورهمت را با لباس شخصی و سوار بر موتورسیکلت آماده کردیم، من به همراه سمیرا که لباس مخصوص اسکیت‌سواری بر تن کرده و شبیه به پسرها شده بود، داخل ماشین پیکان نشسته بودیم و منطقه‌ای‌رو که اکثر دزدی‌های «اسکلت‌های اسکیت‌سوار» در آن خیابان می‌شد، بالا و پایین می‌کردیم، البته سه روز بیکار بودیم و حوصله‌مان سر رفته بود که... سرانجام پیدایشان شد، البته جدا از هم حرکت می‌کردند و برای اینکه «تابلو» نشن، کلاههای اسکلت‌دارشان را بر سر نگذاشته بودند، اما از نوع حرکاتشان که جلوی مغازه‌های طلافروشی مکث می‌کردند، مقابل بانکها معطل می‌کردن و داخل بانکهارو نگاه می‌کردند و... پیدا بود که خودشان هستند. به همین خاطر با بیسیم به پورهمت آماده‌باش دادیم و سمیرا هم بلافاصله بند اسکیتهاش‌رو سفت کرد، تا بالاخره طعمه‌ای که دنبالش بودن به پستشون خورد؛ یک زن تقریباً چهل ساله که با دو نفر دختر جوانش از بانک خارج شدند و... که یکدفعه یکی از «اسکلت‌ها» مثل «اجل معلق» سر رسید و تا مادر و دخترها بفهمند چی شده، دیدند که یک اسکیت‌سوار، کیف حاوی پول اونهارو برداشته و مثل «قرقی» داره توی خیابون ویراژ میده! از اینجا بود که سمیرا وارد ماجرا شد، چی بهت بگم کلانتر... این دختر مثل پروانه بال می‌زد و مثل پلنگ با قدم‌های بلند پرش می‌کرد و دنبال اون دو نفر «اسکلت» می‌رفت، شاید باور نکنی کلانتر... ولی این دختره از اون دوتا سارق، حرفه‌ای‌تر بود، یعنی اونها از موانع بلندتر از ۶۰ تا ۷۰ سانتیمتر نمی‌تونستن بپرند، اما سمیرا از روی صندوق عقب ماشینها که بالای یک متر طول داره به‌راحتی پرش می‌کرد! اینطوری بود که سمیرا به نفر اول رسید و با تنه‌ای که بهش کوبید، تعادل طرف‌رو بهم زد و «اسکلت» اولی - که اتفاقاً پولها نیز دست او بود - پهن شد کف زمین و دختره هم رفت سراغش تا پول‌رو ازش بگیره و... که ناگهان «اسکلت» دومی که ناظر ماجرا بود به کمک دوستش آمد و از سه، چهار متری بلند شد روی هوا و با لگد کوبید توی کمر سمیرا و اون‌رو ولو کرد توی جوی آب و بعد رفت کمک اون یکی تا از جا بلندش کنه و با هم فرار کنند، اما «مامور افتخاری» ما مگه ول‌کن بود؟ [استوار رو به محسن کرد و ادامه داد] دلم می‌خواست این آقاپسر که ادعا داره که خوشگل دعوا می‌کنه، اونجا بود تا ببینه دعوا کردن شیک و باکلاس یعنی چی، یک ضربه پا توی شکم اولی می‌زد و یک مشت توی گردن دومی، البته اونها هم بیکار نبودن و می‌زدند که یکمرتبه وسط درگیری، کلاه سمیرا از سرش افتاد و همه - و مخصوصاً اون دوتا سارق - فهمیدن که او یک دختره! و اون موقع بود که سمیرا یک خیابون آدم‌رو حیرت‌زده کرد، البته ابتدا به اونها گفت: «شما توسط پلیس بازداشت هستین، بهتره مقاومت نکنین و تسلیم بشین» اما اون دو نفر بجای تسلیم شدن، هر کدام یک چاقو به دست گرفتن و حمله کردن به طرف همکار افتخاری ما، و سمیرا هم که عصبانی شده بود، طوری آنها را کتک زد که آخرسر با اینکه چاقو هنوز توی دستشون بود، اما خونی و زخمی، وسط خیابان افتاده بودند! نکته جالب این بود کلانتر که من و پورهمت هر جفتمان بعد از چند دقیقه آنجا بودیم، اما حتی فکر اینکه سمیرا به ما نیاز داشته باشد هم به سراغمون نیامد! مردم هم که می‌دیدند یک دختر جوان پلیس با دو تا سارق داره اینطوری مبارزه می‌کنه، درست مانند مسابقات بوکس و کشتی، دور تا دورشان وایساده بودند و سمیرارو تشویق می‌کردند...

استوار، نفس عمیقی کشید و حرفهایش را تمام کرد، اما انگار یکمرتبه یاد چیزی افتاد و رو به محسن کرد و با قیافه‌ای جدی گفت:

- خب آقامحسن قرارمون که یادت نرفته؟ روزی پنج بار باید جلوی من بگی «من خالی‌بندم» یادت که هست؟

محسن بصورت نمایشی دو دستش را کوبید روی سرش و به من گفت:

- بدبخت شدم کلانتر... آب افتاد دست شمر...

و بعد خندید و از جا بلند شد و صورت استوار را بوسید و گفت:

- ولی خداوکیلی، جای تبریک داره... فکر نمی‌کردم مغزت اینطوری کار کنه!

استوار سری تکان داد و گفت: هرچی دوست داری بگو... اما فعلاً و علی‌الحساب یکبار اون دیالوگ‌رو بگو تا کمی خستگیم دربیاد!

محسن چاره‌ای نداشت جز اطاعت!

و شانس آوردیم که قرار بود برای بازپرسی از آن دو نفر جوان اسکیت‌سوار برویم وگرنه استوار به این سادگی کار را تمام نمی‌کرد!

○

۲۰ و ۲۱ ساله بودند، سامان و ساسان، دو برادر که فرزندان یک خانواده ثروتمند و اشرافی محسوب می‌شدند، معلوم بود که در سراسر عمرشان - حتی - یکبار هم گذرشان به کلانتری نیفتاده! پرسیدم:

- خب برادران به ظاهر محترم... چی شد که یکدفعه از پشت میز مدرسه، هوس کردین که برین سراغ دزدی؟

سامان که یکسال بزرگتر بود و کمی هم درشت اندام‌تر از برادرش، بی‌آنکه احساس نگرانی کند، پاسخ داد:

- ساسان، برادر کوچکم کاره‌ای نیست... اون روحش هم از کارهای من خبر نداره... من همه چیزرو به گردن می‌گیرم... فقط بگذارین داداشم بره...

- نه کلانتر، برادرم دروغ میگه... حتی اگه قرار باشه مقصر اصلی‌رو بگیرین، من هستم که با پدر و مادرم لج کردم و سامان‌رو به این کار تحریک کردم.

اینها را برادر کوچکتر گفت تا من وسط حرفشان بروم:

- کسی که باید تعیین کنه کدامیک گناهکار هستین، قاضی دادگاهه نه من... حالا تعریف کنین چرا این کاررو کردین؟

ساسان نگاهی به برادر کوچکتر انداخت و انگار از او تایید را گرفت که گفت:

- ما خانواده ثروتمندی هستیم... پدرم اونقدر پول داره که نمی‌تونه بشمره... تا همین سال قبل طوری به ما پول توجیبی می‌داد که از حقوق کارمندان شرکتش هم بیشتر بود، ما هم به این وضع عادت کرده بودیم که هرچی می‌خواهیم بلافاصله حاضر بشه، تا اینکه دو سال قبل وقتی دوتایی سربازیمون تمام شد، پدرم - که ظاهراً کسی بهش خط داده بود - یکمرتبه تصمیم گرفت مارو آدم کنه و گفت: «باید خودتان کار کنین و پول دربیارین و شکمتون‌رو سیر کنین، از امروز من دیگه بهتون پول نمیدم!»

برادر کوچکتر ادامه داد: «اما کدام کار؟ دوتا «بچه سوسول» که بیست سال توی یک خانواده اشرافی و ثروتمند آب توی دلشون تکان نخورده، حالا چطوری می‌توانستند مثلاً کارگری کنند یا حتی کارمند بشن؟ قضیه‌رو به مادرمون گفتیم، اما اون بیچاره هم که از پدرمون حساب می‌بره، نتوانست برامون کاری کند، تا اینکه یکروز پدرمان آمد و گفت: «بگین غلط کردم تا خودم توی شرکت بهتون کار بدم».

سامان زد زیر گریه و ساسان ادامه داد: «ولی ما نگفتیم غلط کردیم، چون غرورمان اجازه نمی‌داد بگیم غلط کردیم... اینطوری شد که تصمیم گرفتیم هر طوری شده پولدار بشیم! خیلی فکر کردیم تا اینکه یکروز در یک فیلم آمریکایی دیدیم که دوتا اسکیت‌باز به‌راحتی سرقت می‌کنند و فرار می‌کنند... و چون ما دوتا هم اسکیت‌سوارهای حرفه‌ای بودیم، این لباسهارو تهیه کردیم و اسم باند دو نفره‌مان را هم گذاشتیم «اسکلت‌های اسکیت‌سوار»! وضعمون بد نبود... درآمد خوبی داشتیم و می‌خواستیم برای پدرمان پیغام بفرستیم که هیچ نیازی بهش نداریم، اما... اما امروز که این «دختر پلیس» پیداش شد، فهمیدیم از ما حرفه‌ای‌تر هم هست!

سامان و ساسان دست همدیگر را گرفتند و سکوت کردند!

○

- کلانتر حالا این دوتا بچه چند وقت می‌افتند زندان؟

این را استوار پرسید و من که مانند خود او برای این دو جوان ناراحت بودم، پاسخ دادم: «بستگی به پدرشان داره... یعنی اگر دست به جیب بشه و پولهای سرقت شده‌رو به صاحبانش برگردان و ازشون رضایت بگیره، با توجه به اینکه هیچکدام سابقه ندارند، قاضی هم بهشون «آوانتاژ» میده - برحسب قانون - و بیشتر از شش ماه زندانی نمی‌کشند، البته به شرط اینکه پدرشون دست به جیب بشه و بچه‌هاش‌رو دوست داشته باشه!

محسن نیز مانند استوار از این اتفاق ناراحت بود و هیچکدام، دیگر حوصله کرکری خواندن را نداشتند!

■

به هر قیمت بخری، از هدیه ارزانتر تمام می شود ●مثل چینی

درس زندگی

از: کیانا نصرت‌زاده

وقتی خاکستر محبت شعله‌ور می‌شود

خبر فوت مهشید، مثل توپ توی خانواده پخش شد. در خانواده‌ای که هیچ کس سراغ کسی را نمی‌گیرد و عملاً ارتباطی وجود ندارد، این خبر حسابی همه را شوک زده کرد. مهشید فقط پنجاه سال داشت و باور مرگ ناگهانی او برای همه سخت بود.

روز خاکسپاری همه در بهشت زهرا(س) بودند، عمه‌ها و عموهایم که هر کدام از راه دور و نزدیک آمده بودند. سالهای زیادی می‌شد که آنها را ندیده بودم.

یازده ساله بودم که مادربزرگم فوت کرد و از هفته بعد از خاکسپاری مشکل ارث و میراث پیش آمد. به سال نکشید که همه سهمشان را گرفتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکردند. حالا ۲۰ ساله بودم و نزدیک به ۱۰ سال بود که از هیچکدام از آنها خبر نداشتم. بزرگتر شدن بچه‌ها و پیر شدن بزرگترها کاملاً مشهود بود.

مهشید دخترعمه بزرگم در اثر یک حادثه جابه‌جا فوت کرده بود و حالا خانواده برای حفظ آبرو هم که شده مجبور بودند چند روزی همدیگر را تحمل کنند.

مادر حلوا می‌پخت، عمه که فقط اشک می‌ریخت و شیون می‌کرد. بقیه هم هرکدام به کاری مشغول بودند و من فقط نگاه می‌کردم و توی این فکر بودم که چرا یک خانواده به این شکل از هم پاشیده می‌شود؟

رفتم سراغ عموی بزرگم. من هم مثل او رشته پزشکی را برای آینده‌ام انتخاب کرده بودم. عمو از شنیدن این خبر اصلاً خوشحال نشد. با اخم گفت:

- آخه بچه‌جان، می‌رفتی یک چیز دیگر می‌خواندی. توی این خانواده چیزی که زیاد داریم دکتر است و چیزی که کم داریم کمی عاطفه و محبت!

گفتم:

- آخه این یکی را در هیچ دانشکده‌ای درس نمی‌دهند.

سری تکان داد و با خنده گفت:

بلبل زبانی‌ات به پدرت رفته، اما چشم‌هایت مثل مادرت مهربان است...

مادر آخرین عروس خانواده بود و همه او را دوست داشتند. در هیچ دعوای خانوادگی دخالت نمی‌کرد و سرش گرم بزرگ کردن بچه‌هایش بود.

دل به دریا زدم و پرسیدم:

- عموجان چرا ما چنین خانواده‌ای داریم؟ همه نامهربان و بداخلاق...

سری تکان داد و گفت:

تقصیر بزرگترها بود. چون از بچگی بین ما فرق می‌گذاشتند. یکی خوشگل‌تر بود. یکی پولدارتر... یکی متوقع‌تر و.... البته پدر و مادرمان این فرقها را روی ما گذاشته بودند...

عمو کلی برایم حرف زد. آخرشب هم دم خانه‌اش رساندمش. از هم‌مصاحبتی من خیلی خوشحال بود. فردای آن روز با بقیه اعضای خانواده گپ زدم. پدرم حرص می‌خورد و به من می‌گفت:

- چرا اینقدر پای حرفهای اینها می‌نشینی، برو سراغ درس و مشقت.

گفتم:

- دخترعمه‌ام فوت کرده، آن وقت من...

- بله، درست از همه چیز مهمتر است.

زل زدم توی چشم‌های پدرم و گفتم:

- اگر این اتفاق برای خواهر من می‌افتاد، باز هم درسم مهمتر بود؟! و پدر براق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

روزهای عزاداری پای درددل همه نشستم. رابطه خوبی با عمه‌ها و عموها و بچه‌هایشان برقرار کرده بودم. احساس می‌کردم زیر این نقاب پرکینه هنوز مهر و محبتی هم وجود دارد. باید هم وجود می‌داشت. به هرحال دلبستگی خانوادگی ما باید یک‌جوری خودش را نشان می‌داد...

بعد از مراسم تصمیم گرفتم با همه اعضاء خانواده رفت و آمد کنم. آخر هفته‌ها به عمه داغ دیده‌ام سر می‌زدم. گاهی همراه او به بهشت زهرا می‌رفتم. با بچه‌های عمویم حسابی قاطی شده بودم و بعضی روزها با هم به کوه می‌رفتیم. پدرم هیچ خوشش نمی‌آمد که من این آدم‌ها را دور خودم جمع می‌کنم. ولی وقتی خبر می‌آوردم که عمو قلبش ناراحت است یا عمه هنوز اشک چشم‌هایش خشک نشده، می‌دیدم که پدرم نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد. کم‌کم به این خبرها عادت کردند. خبر می‌آوردم که دخترعمویم می‌خواهد نامزد کند. پسرعمه‌ام خانه‌اش را عوض کرده و... برای پدرم داشت جالب می‌شد. گاهی از قصد برنامه‌هایی می‌گذاشتم که اینها برای چند دقیقه هم که شده همدیگر را ببینند یا پدر مجبور شود برای احوالپرسی عمو به او تلفن کند و...

کار سختی بود ولی کم‌کم یخها آب شد. وقتی بچه‌هایشان با هم صمیمی شدند، دیگر نمی‌توانستند مقاومت کنند. اما هنوز حاضر نبودند به خانه‌های همدیگر بروند. تا اینکه برحسب تصادف آپاندیسم درد گرفت و شبانه راهی بیمارستان شدم. اصرار داشتم عمویم عملم کند. نصف شب او را از خواب بیدار کردند و سراسیمه خودش را به بیمارستان رساند. بعد همه خانواده به دیدنم آمدند و...

پدرم شرمنده شده بود. خاکسترهای محبت داشت شعله می‌گرفت. خوشحال بودم که کارم به اتاق عمل کشید. وقتی آنها را دور هم می‌دیدم، احساس می‌کردم که ریشه دارم، هویت دارم و...

چقدر با غرور به جمع آنها نگاه می‌کردم...

حالا از این واقعه دو سال می‌گذرد. دیگر این خانواده معنای واقعی خودش را پیدا کرده. هر شب تعطیلی خانه یکی جمع می‌شویم. دخترها و پسرهای فامیل یکی یکی عروسی می‌کنند و بقیه خانواده به تکاپو می‌افتند و من اما... درسهایم آنقدر سنگین شده که کمتر در این جمع‌ها شرکت می‌کنم اما به خودم می‌بالم که با سن کمم توانستم کوه یخ را بین آنها آب کنم...

■

☑مهشید دخترعمه بزرگم در اثر یک حادثه جابه‌جا فوت کرده بود و حالا خانواده برای حفظ آبرو هم که شده مجبور بودند چند روزی همدیگر را تحمل کنند

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان‌پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

آیا راهی هست؟

زنی ۳۰ ساله و مطلقه هستم که نزد خانواده پرمهرم زندگی می‌کنم. در بیست سالگی با مردی که سیزده سال از من بزرگتر و معتاد بود ازدواج کردم، ازدواجی که پنج سال به صورتی فاجعه‌آمیز ادامه داشت و کوچکترین مهربانی و عاطفه از آن مرد ندیدم. تا اینکه سرانجام از او جدا شده و به نزد خانواده بازگشتم. اما پس از مدتی جوانی که به گفته خودش از سالها قبل مرا دیده و پسندیده بود، به خواستگاری من آمد. او قبلاً پیش از آنکه از من خواستگاری کند به خدمت سربازی رفته بود و پس از بازگشت به او خبر رسید که من ازدواج کرده‌ام، اما پس از آنکه از جدایی من آگاه شد دوباره به خواستگاری‌ام آمد. او از همان ابتدا با رفتاری بسیار محبت‌آمیز، که من هرگز قبلاً ندیده بودم، مرا بسوی خود جلب کرد و حتی خانواده من هم با ازدواج ما موافقت کردند، اما چه سود که خانواده او نه‌تنها با او مخالف شدند، بلکه به تحقیر او و من پرداختند. متاسفانه من متوجه شدم که برادر بزرگتر او که خانواده روی حرف او حساب می‌کنند، دوست صمیمی شوهر سابق من بود و زمانی که من خود از برادرش پرسیدم که چرا با ازدواج ما موافق نیست، او با پرخاشگری فراوان و انواع و اقسام توهین‌ها مرا از خود راند. حتی با خواستگارم هم در خانه او بدرفتاری می‌کنند و مرتباً او را تحت فشار می‌گذارند که مرا فراموش کند، اما او بشدت به من علاقه‌مند است. البته از آنجا که پدر من اجازه ازدواج می‌دهد و او هم مردی عاقل و بالغ محسوب می‌شود، ما می‌توانیم ازدواج کنیم اما نمی‌خواهیم به‌گونه‌ایی رفتار کنیم که از همان ابتدای زندگی طرد شویم. خلاصه زمان بر همین منوال می‌گذرد و اصرار از ما و انکار از خانواده او همچنان ادامه دارد و در این مدت عشق ما حتی بیشتر هم شده. کار ما شده اشک ریختن و ناله کردن و صبر کردن تا خداوند نگاهی پر از رحم به ما داشته باشد. لطفاً ما را راهنمایی کنید که چه کاری می‌توانیم انجام دهیم تا رضایت آنها را جلب کنیم؟ منتظر پاسخ شما هستم.

مارال از گرمسار

پاسخ:

«امید و بعد هم منطق»

سرکار خانم مارال از گرمسار:

لزوم تفکر منطقی

نامه هشت صفحه‌ای و پر از سوز و گداز شما را خواندم. البته احساس پاک شما قابل تقدیر است، آن هم در این دوره و زمانه که کمتر کسی به احساس و عاطفه اهمیت لازم را می‌دهد، اما از طرفی هم نمی‌توانم تعجب خود را از این واقعیت پنهان کنم که چرا این همه حساسیت در خانواده طرف مقابل نسبت به ازدواج شما وجود دارد؟ درحالی که معمولاً این خانواده دختر است که باید بیشتر به فکر وجهه و قضاوت و حرفهای دیگران باشد، بخصوص که این جریان در یک شهرستان رقم خورده است و اصولاً در شهرستانها تفکرات سنتی‌تر است و خانواده دختر معمولاً بسیار سخت‌گیر و محافظه‌کار رفتار می‌کند. اما در مورد شما همه چیز برعکس اتفاق افتاده و همین امر باعث تعجب من شده است. دیگر اینکه من هنوز به خوبی درباره دلیل یا دلایل مخالفت خانواده او با ازدواج ایشان با شما، توجیه نشده‌ام. آنگونه که بیان کرده‌اید، بزرگترین مانع و دلیل آنها این است که برادر او، دوست صمیمی شوهر سابق شما بوده است و البته دلایل کم‌اهمیت دیگری هم وجود دارد، مانند اینکه شما مطلقه هستید و او فردی مجرد و بدون تجربه ازدواج قبلی و بهانه‌هایی از این قبیل. حال اگر آنچه که شما بیان کرده‌اید واقعیت کامل است و مقوله ناگفته دیگری وجود ندارد، باید به تحلیل عذر و دلیل اصلی خانواده طرف مقابل بپردازیم. اینکه برادر او دوست صمیمی شوهر سابق شما بوده، فقط در صورتی می‌تواند به عنوان یک بهانه نسبتاً منطقی جلوه کند که شوهر سابق شما هنوز در فکر رجوع باشد و این تفکر را با دوستش که همانا برادر طرف مقابل است درمیان گذاشته باشد، که با توجه به آنچه که شما بیان کرده‌اید شوهر سابق شما چنین قصد و هدفی ندارد. با این وصف نمی‌توان مخالفت‌های برادر طرف مقابلتان را برمبنای منطق و اصول بنا کرد. بنابراین باید به دنبال آن بود که دغدغه و دلیل واقعی این همه تعصب و این همه ترس و هراس را پیدا کرد. اصولاً در چنین مواردی هرچه که انسان با منطق و اصول رفتار کرده و سعی کند با منطق طرف مقابل را مجاب کند، بهتر است. چرا که از قدیم گفته‌اند حرف حساب جواب ندارد.

واهمه از واکنش در اجتماع

من تصور می‌کنم برادری که از او صحبت می‌کنیم، بیشتر از همه به واکنش اطرافیان و فامیل حساس شده است. این نوع حساسیت که پایه و اساس درستی هم ندارد، در اجتماع ما بسیار دیده می‌شود و من فکر می‌کنم که او از اینکه دوستش شوهر سابق شما بود، دغدغه ندارد بلکه از قضاوت مردم درباره اینکه برادر مجردش با یک مطلقه ازدواج کند بیمناک است. من این را از واکنش پرخاشگرانه‌ای که شما از آن خبر دادید، حدس می‌زنم. حال وقتی که چنین ذهنیتی در شخص وجود دارد، قبل از هر چیز باید سعی بر آن باشد که با این ذهنیت در او مبارزه شود.

جدایی مسئولیت‌ها

توجه داشته باشید که در مقوله ازدواج هر طرف در بخش خانواده خود وظایفی را برعهده دارد. یعنی اینکه وظیفه شما این است که خانواده خود را قانع و راضی کنید و وظیفه او هم به همین شکل است و باید خانواده خودش را قانع کند. درواقع من این انتظار را از او دارم که اگر به شما علاقه‌مند بوده و خواهان ازدواج با شما است، باید بیشتر دل و جرات به خرج دهد و به عنوان یک جوان ۳۲ ساله خیلی بهتر از اینها از خودش اعتماد به نفس و کارایی نشان دهد. متاسفانه من این انتقاد را نسبت به او دارم که با این مورد، تا حدودی از موضع ضعف و ناتوانی برخورد کرده است. فقط ناله و سوز و گداز و کنار شمع نشستن و ورد خواندن کافی نیست، بلکه عمل، کار، فعالیت و نشان دادن لیاقت و توان حرف اول را می‌زند. یادتان باشد که موضع ضعیف طرف را جری می‌کند و به او این ذهنیت را القاء می‌کند که عنقریب حرف خود را به کرسی می‌نشاند. بنابراین باید به‌طور جدی از او بخواهید که فعالیت بیشتری کند و از تمامی منابع خود استفاده نماید. گریه و زاری و دلسوزیها را بگذارید برای دوران پرزحمت پس از ازدواج و زندگی مشترک که دغدغه‌های خودش را دارد.

یک راه‌حل

با این همه اگر باز هم قانع شدید که با وجود همه کوشش‌ها، نرود میخ آهنین در سنگ، من راه‌حلی را پیشنهاد می‌کنم. من فکر می‌کنم که پدر شما با توجه به اینکه خودش با این ازدواج موافق است، می‌تواند در صورت لزوم نقش موثری داشته باشد. او به عنوان یک بزرگتر می‌تواند با برادر کسی که خواهان ازدواج با شما است گفتگویی جدی داشته باشد. او در این گفتگو باید به طرف بگوید که به عنوان پدر دختری ۳۰ ساله و مطلقه اجازه این ازدواج را داده است. البته پدر شما ابتدا باید از در دوستی و صداقت وارد شود و سعی کند تا ماجرا را به نحوی دوستانه فیصله دهد و اگر نتیجه‌ای حاصل نشد، آنگاه بدون اینکه از ادب و احترام خارج شود، وارد بخش منطقی و اصولی ماجرا شود. او باید به آن شخص بگوید که از دیدگاه قانون اجازه دختر که داده شد، یک مرد ۳۲ ساله نیاز به هیچگونه مجوزی ندارد و فقط از روی ادب و احترام به بزرگترها است که موافقت آنها را طلب می‌کند و سرانجام اگر نتیجه‌ای حاصل نشد باز هم با همان خونسردی و ادب و احترام به او بگوید که این ازدواج سر خواهد گرفت. البته در این قضیه جوانی که خواهان ازدواج با شما است، باید نقش فعالانه داشته باشد و کاملاً از حرفهای پدر شما حمایت کند. چرا که بدون شرکت فعال و حمایت او این راه‌حل اصلاً امکان‌پذیر نخواهد بود.

باز هم تاکید می‌کنم که اگر موانع فقط همانهایی است که شما در نامه نوشته‌اید و مورد یا موارد دیگری وجود ندارد، من اطمینان دارم که سرانجام شما به این وصلت خواهید رسید چراکه از نظر منطق و اصول نمی‌توانم بهانه و عذری که آنها می‌آورند را کاملاً بپذیرم، البته دغدغه‌های آنها را درک می‌کنم، اما آنها هم سرانجام باید بدانند که انسان برای حرف این و آن زندگی نمی‌کند. اما سرانجام تاکید دوباره دارم روی این امر مهم که آن کسی که خواهان ازدواج با شما است، هم باید به مراتب قدرتمندتر از اینها عمل کند، بنابراین شعار شما دو نفر باید این باشد که: زمان اشک ریختن، زاری کردن، لرزیدن، التماس کردن، به قضا و قدر سپردن و ضعف و زبونی پایان یافته و هنگام انگیزه، حرکت، اعتماد به نفس، قدرت، احترام، عقل، منطق و کوشش آمده است.

موفق و پیروز باشید

قانع باش و میانه‌روی پیشه کن که اصل همه پندها این است.
●کیکاووس

ماجراهای خواستگاری

بخشش پای سفره عقد

○ موقع جهیزیه خریدن آنقدر خودم را به زمین کوبیدم تا مادرم مجبور شد مبلمان شیک و فرش دستباف ابریشم و...

از : کورش کاشانی

یک خواستگاری ساده همه خانواده را به هم ریخت.
آن روزها، عصر طغیان من بود. دلم می‌خواست بزنم زیر کاسه و کوزه و همه چیز را عوض کنم.

دختر چهارم خانواده بودم و ششمین فرزند... یک خانواده کاملاً سنتی داشتم که ترجیح می‌دادند تا صد و پنجاه سال دیگر هیچ تغییری نکنند. مادر که هنوز دل از جهیزیه‌اش نکنده بود و پدرم هم با هر جنس مدرن مخالف بود. می‌گفتم مبل بخریم، می‌گفتند چیز بیخودی است، الکی جایمان را تنگ می‌کند. می‌گفتم فرشها را عوض کنیم، مادرم چپ چپ نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

- آخر فرش کاشان را کسی عوض می‌کند؟!

خلاصه کلافه شده بودم.

همه وسایل خانه کهنه و قدیمی بودند. هر وقت هم که غر می‌زدم، پدرم می‌گفت:

- هر وقت شوهر کردی، هر مدل که دلت خواست زندگی کن.

پس تنها راه‌حل شوهر کردن بود. آن هم به شیوه‌ای که آنها دوست داشتند!!!

خواستگارها می‌آمدند و می‌رفتند، اما هیچکدام به دل من نمی‌نشست. تا اینکه یاسر پسر همسایه به خواستگاری‌ام آمد. از او بدم نمی‌آمد، اما می‌خواستم تکلیف خودم را از همان اول روشن کنم.

وقتی جواب خواستند گفتم:

- شرط و شروط دارم.

گفتند: خب بگو...

و من توی جمعی که میانگین سنها ۵۰ سال بود شروع به نطق کردم. گفتم:

- می‌خواهم مستقل زندگی کنم.

گفتند:

- طبقه بالای خانه‌مان را مرتب می‌کنیم و می‌توانید آنجا به طور مستقل زندگی کنید.

گفتم:

- عروسی مجللی می‌خواهم. لباسم هم باید بسیار شکیل باشد و یکی از آرایشگاههای خوب شهر باید مرا آرایش کند.

مادر و پدرم نگاهی به هم کردند و پدر یاسر دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- به روی چشم.

گفتم:

- یاسر حق ندارد به من بگوید کجا بروم کجا نروم. یا من را قبول دارد و یا نه... همین جا برای یک عمر باید تکلیف روشن شود.

پدر یاسر نیم‌نگاهی به پسرش کرد و هیچ نگفت. پدرم برافروخته شده بود. چون خودش هنوز بعد از چهل سال زندگی با مادرم، هنوز به او اجازه نمی‌داد بدون اطلاع او تا سر کوچه برود. رویم را از پدرم برگرداندم و گفتم:

- و اما مهریه... به سال تولدم سکه بهار آزادی...

پدرم پرید توی حرفم و گفت:

- ما که نمی‌خواهیم تو را بفروشیم. مهریه‌ات همان قدر که مهریه بقیه خواهرهایت بوده.

گفتم: نه.

گفت:

- نه که نه... پس بمان خانه تا ترشیده شوی...

پدر یاسر پادرمیانی کرد و گفت:

- حالا مگه قرار است فردا طلاق بگیرند... خب دیگر زمانه عوض شده. حالا این مدل مهریه‌ها متداول شده. عیبی ندارد و این شرط هم قبول...

خلاصه شرط‌هایم را بی‌چون و چرا قبول کردند و رفتند. اما چشمتان روز بد نبیند. از فردای آن روز غوغایی به‌پا شد. دوتا زن برادرهایم کلی گله کردند که چرا مهریه من اینقدر زیاد است و مهریه آنها فقط ۱۴ سکه طلا؟!

هیچ کس جوابی برای این حرف نداشت. پدرم اصرار داشت مهریه عروسهایش باید مثل مهریه دخترهایش باشد و حالا می‌دیدند این دختر کوچک خانواده خلاف این قاعده رفتار کرده، اما مهم این بود که خانواده داماد پذیرفته بودند...

سرتان را درد نیاورم. موقع جهیزیه خریدن آنقدر خودم را به زمین کوبیدم تا مادرم مجبور شد

در پیچ و خم دادگاه

طلاق بعد از سه روز

○ خانواده‌ها متوجه شده بودند که اتفاقی بین من و وحید دارد می‌افتد، ولی برای این اتفاق هیچ دلیل واضحی وجود نداشت

از : راشین مختاری

نمی‌دانم چرا بین همه دخترهای فامیل من را انتخاب کرد. هنوز از آمدنش دو هفته نگذشته بود که مادرم خبردار شد می‌خواهند بیایند خواستگاری من... پسرعمه‌ام چند سالی برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود و این بار می‌خواست همراه همسرش برگردد... اصلاً در فکر و خیال ازدواج نبودم. هنوز یک سال نشده بود که به دانشگاه می‌رفتم. دوستان جدیدی پیدا کرده بودم و حسابی شور و شوق درس خواندن داشتم. وحید که آمد خواستگاری‌ام، انگار همه چیز از قبل تصمیم‌گیری شده بود. پدرم بدون اینکه از من سوالی بکند جواب بله را داده بود. به قول خودش، چه کسی بهتر از خواهرزاده‌ام که هم از پوست و استخوان خودمان است و هم پسر باقابلیتی؟...

مادرم هم خوشحال بود. از وقتی دختردایی‌هایم شوهر کردند و به خارج از کشور رفتند، مادر خیلی دلش می‌خواست من هم به خارج بروم. خودم هم که گیج و منگ بودم.

چند روز بعد رفتیم آزمایش خون دادیم و بعد هم یک عقد ساده در محضر... وحید را از بچگی می‌شناختم. دیگر بهانه‌ای برای کش دادن این مراسم وجود نداشت. به عقد وحید درآمدم و سه روز بعد به آلمان برگشت. قرار شد تا من کارهایم را انجام می‌دهم، او هم خانه و زندگی را برای من روبه‌راه کند. قرارمان برای تابستان سال بعد بود

وحید که رفت تازه به خودم آمدم. یک حلقه دستم بود و اسم یک مرد توی شناسنامه‌ام... نمی‌دانستم چه باید بکنم. یکه خورده بودم. موقعیت فعلی‌ام را اصلاً دوست نداشتم اما کار از کار گذشته بود... به هیچکدام از دوستانم در دانشگاه نگفتم که ازدواج کردم. همه فکر می‌کردند یک نامزدی ساده بوده.... نامه‌های وحید مرتب می‌رسید. برایم هدیه می‌خرید و می‌فرستاد اما حرف زیادی برای گفتن وجود نداشت. هیچ چیزی بین ما نامعلوم نبود. از بچگی کنار هم بزرگ شده بودیم و حرف تازه‌ای رد و بدل نمی‌شد. دلم از این همه عادی بودن رابطه می‌گرفت ولی چاره چه بود؟ با همین سرنوشت باید می‌ساختم...

در همان دوران، پسری توی دانشگاه به من ابراز علاقه می‌کرد. همان ابتدا جواب رد دادم اما ته قلبم احساس می‌کردم به او کشش عجیبی دارم.

دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش. اینکه می‌دیدم از دیدن من اینقدر خوشحال می‌شود به وجد می‌آمدم. بعضی روزها مرا تا دم خانه می‌رساند اما می‌دانستم که باید هرچه زودتر به او بگویم که من زن شوهردار هستم. اما نمی‌خواستم توجه او را به خودم از دست بدهم...

یک روز خواهرش به دانشکده آمد. با من صحبت کرد و خواست اجازه بدهم به خواستگاری من بیایند. گفتم نه... آنقدر اصرار کرد که مجبور شدم واقعیت را بگویم. درحالی که بغض گلویم را می‌فشرد زن هاج و واج مرا نگاه می‌کرد...

از فردای آن روز خبر مثل توپ توی دانشکده پیچید. همه با تعجب به من نگاه می‌کردند. آن پسر خشمگین و عصبانی بود. فکر می‌کرد او را بازیچه قرار دادم، اما چطور می‌توانستم بگویم که دست خودم نبود و من هم به اندازه او به این ارتباط

مبلمان شیک و فرش دستباف گران و... برایم تهیه کند. حالا سر و صدای خواهرهایم درآمده بود که چرا بین آنها و من فرق گذاشته‌اند و...

کم‌کم هرچه به عروسی نزدیک‌تر می‌شدیم گله‌ها بیشتر می‌شد. همه قهر کرده بودند و به خانه ما نمی‌آمدند. من هم هیچ اهمیتی به این رفتارها نمی‌دادم. یاسر و خانواده‌اش خیلی صبور بودند و به صرف اینکه می‌دانستند دخترهای خانواده ما اهل زندگی هستند و نجیب... برایشان کافی بود و اصرار داشتند که من عروسشان شوم.

برای عروسی حسابی تدارک دیده بودم. در بهترین آرایشگاه از چند ماه قبل وقت گرفتم. لباسم را از بهترین مزون شهر تهیه کردم و...

کم‌کم روز عروسی نزدیک می‌شد. خبر داشتم که هیچ کدام از خواهر و برادرهایم در جشن عروسی‌ام شرکت نمی‌کنند. دلم یکدفعه گرفت. پدرم برای خرید بقیه وسایل جهیزیه واقعاً درمانده شده بود. مادرم اصلاً دلش به این عروسی خوش نبود. پدر یاسر ماشینش را می‌خواست بفروشد تا بقیه مخارج عروسی را بدهد...

به خودم آمدم و احساس کردم دارم همه را از پا درمی‌آورم. از خودم بدم آمد. انگار ناگهان یک نفر پرده از جلوی چشم‌های من برداشته بود.

یک روز صبح از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم این بازی احمقانه را تمام کنم. رفتم آرایشگاه که بیعانه‌ام را پس بگیرم. قبول نمی‌کردند. به خودم گفتم چطور می‌توانم خانواده‌ام را مجبور به هر کاری بکنم ولی اینها را نمی‌توانم متقاعد کنم؟! پایم را توی یک کفش کردم و آنقدر غر زدم تا بالاخره بیعانه را پس گرفتم. رفتم مزون لباس و گفتم نمی‌خواهم روی لباسم کار سنگ باشد. از پارچه معمولی استفاده کنید. تا خواستند اعتراض کنند جلویشان ایستادم. به هر سختی که بود مبل و میز ناهارخوری را پس دادم و با پولش وسایل برقی جهیزیه‌ام را خریدم و...

احساسم خیلی بهتر از آن موقع بود که همه چیز به ظاهر همانی بود که من می‌خواستم. می‌دیدم بار زیادی از دوش خانواده‌هایمان برداشته شده. رفتم از همه خانواده بابت رفتارهای کودکانه‌ام عذر خواستم. جشن عروسی ساده اما پرشور برگزار شد. سر سفره عقد مهریه‌ام را بخشیدم و به ۱۴ سکه قناعت کردم... حالا همه راضی‌اند. خودم هم راضی‌ام. هر چه که بود بالاخره خودم تصمیم گرفته بودم.

■

علاقه‌مند بودم؟...

اما چه می‌شود کرد. مردم روبروی آدم حرف نمی‌زنند اما چشم‌هایشان چنان زهری را توی دلم می‌ریختند که از دانشکده و آن محیط متنفر بودم. می‌دانستم که مجبورم درسم را نیمه‌کاره رها کنم برای همین تصمیم گرفتم از همان ترم دیگر به دانشکده نروم.

از طرف دیگر رابطه سرد و بی‌روح من و وحید داشت برای هر دوی ما کسالت‌آور می‌شد. کم‌کم نامه‌های وحید کمتر و کمتر شد. تلفن‌هایمان خیلی زود قطع شد و...

خانواده‌ها متوجه شده بودند که اتفاقی بین من و وحید دارد می‌افتد، ولی برای این اتفاق هیچ دلیل واضحی وجود نداشت. بالاخره یک روز وحید تلفنی با پدرم صحبت کرد و گفت:

- نمی‌دانم چرا هیچ کشش و علاقه خاصی بین ما پیش نمی‌آید. احساس می‌کنم نیلوفر برایم همان دختردایی کوچولویی است که با او بازی می‌کردم و برایش عروسک می‌خریدم نه چیزی بیشتر...

حق با او بود. آنقدر نزدیک به هم بزرگ شده بودیم که حکم خواهر و برادر را پیدا کرده بودیم. این حرفها پدرم را خیلی ناراحت کرد ولی من عمق آنها را درک کردم و موضوع طلاق را پیش کشیدم. خدا می‌داند چه غوغایی به‌پا شد. اما واقعیت این بود که من و وحید نمی‌توانستیم در مقام همسر هم باشیم. درک این واقعیت برای بزرگترها سخت بود. حتی به من تهمت زدند که زیر سرم بلند شده و... اما چه اهمیتی داشت. بهتر بود همین حالا که هنوز اول راه هستیم از هم جدا شویم.

احساس خوبی ندارم و می‌دانم زندگی‌ام سخت‌تر خواهد شد ولی ترجیح می‌دهم جلوی اشتباه را هرچه زودتر بگیرم...

■

شکوفه‌های زندگی

معراج زرانی

مهرشاد علیار

ملیکا مجیدی

عسل بابایی

فاطمه داوودخانی

محمدعرفان داوودخانی

علیرضا پورزند

امید خرم

ملیکا توکلی

سید محمد ماهان
محسن پورحسینی

ملیسا اکبری

بنیامین اکبری

همانطور باش که تلاش می کنی دیگران بشوند.

مآی ال

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

تباهی به خاطر عشق

مکان: زندان اوین، بند نسوان، زمان بیست و سوم شهریور ماه سال ۸۴، ساعت: ۱۰ صبح. مصاحبه‌شونده: زنی جوان، حدود ۲۰ ساله، با چهره‌ای شکسته و خسته. وضعیت ظاهر: مانتوی مشکی، روسری رنگ روشن با گلهای ریز صورتی که علاوه بر این چادر رنگ و رورفته سرمه‌ای رنگ زندان را هم بر سر داشت. اما با این حال تارهای سیاه و سپید موهای صاف و لختش از زیر روسری و چادر خودنمایی می‌کرد.

می‌خواستم قبل از مصاحبه کمی با هم صحبت کنیم، اما او گفت ترجیح می‌دهد همه حرفهایش را هنگام مصاحبه بگوید. بعد هم منتظر نشست تا من سوالاتم را شروع کنم. طبق روال همه مصاحبه‌هایمان از او خواستم ابتدا خودش را معرفی و بعد راجع به زندگی‌اش صحبت کند و او اینطور شروع کرد:

- سال ۶۴ در یکی از مناطق مرکزی تهران به دنیا آمدم. اما بزرگ شده جنوب شهر هستم. پدرم ریخته‌گر بود. من دومین فرزند خانواده بودم. یک خواهر و دو برادر هم دارم. وضع زندگی‌مان خوب نبود، یعنی اصلاً تعریفی نداشت. با وجود اینکه پدرم شبانه‌روز زحمت می‌کشید و اهل هیچ فرقه‌ای هم نبود، اما با این حال به سختی از پس خرج و مخارج زندگی برمی‌آمد. مزد کارگری‌اش آنقدر نبود که کفاف زندگی‌مان را بدهد. همین فقر و نداری باعث بدبختی ما بچه‌ها شد. کاش حداقل آنها که وضع مالی‌شان خوب نیست، یا اصلاً بچه‌دار نشوند یا به داشتن یک بچه کفایت کنند، چرا که بچه‌ها واقعاً قربانی فقر و نداری پدر و مادرشان می‌شوند. نمونه بارز این قربانی‌ها من بودم. پدرم چون نمی‌توانست خرجمان را بدهد، اجازه نداد من تا دوم راهنمایی بیشتر درس بخوانم. بهانه‌اش این بود که دختر فقط خواندن و نوشتن بداند کافی است، هرچقدر هم درس بخواند، آخرسر باید برود خانه شوهر! اما من می‌دانستم پدرم به خاطر اینکه خرج تحصیل یک نفر را کم کند، این حرف را می‌زند. من هم چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. خودم هم دلم برایش می‌سوخت. به هرحال او هم به یک کمک خرج نیاز داشت، اما هیچ‌کدام از ما در سنی نبودیم که به او کمک کنیم.

به هرحال بعد از ترک تحصیل، من خانه‌نشین شدم و کم‌کم تبدیل شدم به وردست مادرم.

یکی - دو سال بعد مثل یک زن جاافتاده، همه کاری بلد بودم، از خیاطی و آرایشگری گرفته تا لباس شستن و غذا پختن. کم‌کم سروکله خواستگارها پیدا شد. در بین آنها پسر همسایه‌مان موقعیت بهتری نسبت به بقیه داشت. او که در همان محل مغازه کاشی‌فروشی داشت، از وضع مالی خوبی برخوردار بود. پدرم فقط و فقط به این موضوع توجه کرد و بدون آنکه حتی از من بپرسد از او خوشم می‌آید یا نه، مرا به زور به عقد او درآورد. خدا می‌داند که من چقدر گریه و زاری کردم. هرچه به پدر و مادرم التماس کردم که اجازه بدهند من خودم برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم، آنها اصلاً اهمیتی ندادند. پدرم تصور می‌کرد همین که یک نفر از نظر مالی، دستش به دهانش می‌رسد، می‌تواند دخترهایش را خوشبخت کند. با این تصور پدرم، زندگی مشترکم را شروع کردم. زندگی که هیچ عشق و علاقه‌ای در آن وجود نداشت. اوایل برایم سخت بود، اما کم‌کم به شکل عادت درآمد و من به این نوع زندگی عادت کردم. یک سال بعد از ازدواجمان، بچه‌ام که پسر بود، به دنیا آمد. نمی‌توانم بگویم بچه تغییر چشمگیری در زندگی‌ام ایجاد کرد، فقط یک نقطه روشن و یک دستاویز برای ادامه آن بود. اما هنوز اولین سالگرد تولد او را جشن نگرفته بودیم که به واقعیتی تلخ پی بردم. واقعیتی که پذیرفتن آن برای همه سخت است و برای من سخت‌تر...

ماجرا از این قرار بود که: یک روز بچه را بغل کردم تا سری به پدر و مادرم بزنم. البته شب قبل به شوهرم گفته بودم که به آنجا می‌روم. می‌خواستم تا بعدازظهر آنجا بمانم اما پسرم به قدری بهانه‌گیری کرد و آنقدر گریه کرد و نق زد که اعصاب همه را به هم ریخت. من هم که خودم کلافه شده بودم، بچه را بغل کردم و به خانه برگشتم. کلید را که به در انداختم و داخل خانه شدم، بوی تندی به دماغم خورد. در را که باز کردم، دیدم شوهرم و چند نفر از رفقایش دور هم نشسته‌اند و دارند تریاک می‌کشند! اصلاً برایم قابل باور نبود. آنها که با دیدن من هول شده بودند، دست و بالشان را جمع کردند و سریع از خانه رفتند بیرون. من ماندم و شوهرم. نه جای انکاری باقی مانده بود و نه جای توضیحی. همان شب به سختی دعوایمان شد و کار به کتک‌کاری رسید. من هم به حالت قهر، بچه را برداشتم و رفتم خانه پدرم. آنها با دیدن سر و وضع آشفته من، فهمیدند که احتمالاً با شوهرم دعوا کرده‌ام اما وقتی برایشان گفتم که شوهرم چطور با دوستانش خانه را به شیره‌کش‌خانه تبدیل کرده، هیچ کدام باور نکردند. تصور می‌کردند چون من به او علاقه نداشتم، حالا بهانه‌ای پیدا کرده‌ام تا زندگی‌ام را برهم بزنم!

> ☑ **کاش حداقل آنها که وضع مالی‌شان خوب نیست، یا اصلاً بچه‌دار نشوند یا به داشتن یک بچه کفایت کنند**

به هرحال من سه روز میهمان خانه پدرم بودم اما روز سوم پدرم مجبورم کرد برگردم سر خانه و زندگی‌ام. می‌گفت من بچه دارم و به خاطر او باید بسوزم و بسازم و دم نزنم! برای آنها طلاق مساوی مرگ بود. می‌گفتند به تو که سختی نمی‌دهد، مواد مصرف می‌کند، خب بکند. ضررش به تو که نمی‌رسد. خلاصه آنقدر گفتند و گفتند که من با اکراه و البته اجبار به خانه برگشتم. شوهرم وقتی دید من با پای خودم آمده‌ام، جسورتر شد و باز هم دعوا و کتک‌کاری راه انداخت.

بعد از برگشت من به خانه، دیگر برای شوهرم دعوا و کتک‌کاری راه انداختن، کاری عادی شده بود. به هر بهانه‌ای مرا می‌زد، کم‌کم کار به جایی رسید که وقتی خمار می‌شد و حال و حوصله نداشت، اگر صدایی از بچه درمی‌آمد، او را کتک می‌زد. چند بار چنان کشیده‌ای به او زد که بچه بی‌گناهم از این طرف اتاق به آن طرف پرت شد. دیگر داستان دعواها و کتک‌کاری‌های ما نقل مجلس خانوادگی بود. همه فهمیده بودند شوهر من اعتیاد دارد و گاه و بیگاه زن و بچه‌اش را می‌زند. در این بین سنگ صبور من، مادرشوهرم بود. هر وقت او مرا یا بچه را می‌زد به خانه مادرش پناه می‌بردم. آنها خیلی سعی کردند تا شوهرم را وادار کنند ترک کند، اما موفق نشدند.

مادرشوهرم که دید پسرش هیچ تلاشی برای ترک نمی‌کند و دستش هم هرز شده و بی‌دلیل و با دلیل مرا به باد کتک می‌گیرد، پسرش را وادار کرد تا مرا طلاق بدهد. اگرچه در دادگاه من خیلی تلاش کردم حضانت بچه‌ام را خودم به عهده بگیرم، اما موفق نشدم. چون بچه‌ام دو سالش تمام شده بود و شوهرم هم حاضر نبود بچه را به من بدهد و بالاخره با این شرط که من هر دو هفته یک بار به دیدن بچه‌ام بروم، او را به پدرش سپردند.

بعد از طلاقم، وقایع بد پشت سر هم مثل یک بازی دومینو برایم اتفاق افتاد. به فاصله چند ماه، پدرم از دنیا رفت. از دست دادن پدر، درست مثل رها شدن در خلاء بود. بین زمین و آسمان معلق بودیم. پشت و پناهمان را از دست داده بودیم و به سختی درحال پذیرش این واقعیت تلخ بودیم که ناگهان مادرم هم از دنیا رفت. مرگ پدر و مادر در یک فاصله کوتاه، آنقدر سخت و دشوار بود که من تا مرز جنون پیش رفتم. اصلاً زندگی برایم معنا نداشت. برادر بزرگم که ازدواج کرده بود، حضانت برادر و خواهر کوچکتر از من را به عهده گرفت، اما وضعیت من با آنها فرق داشت.

من در خانه پدرم هم به نوعی سربار بودم، چه رسد به خانه برادر. به هرحال او هم حق داشت. اول زندگی باید خرج خواهر و برادرش را می‌داد. از انصاف به دور بود که من هم خودم را به آنها تحمیل کنم. چاره‌ای نبود، عمویم قبول کرد که در خانه آنها زندگی کنم. درواقع لطف آنها بود که اجازه دادند در خانه‌شان زندگی کنم. حدود یک سالی می‌شد که میهمان منزل عمویم بودم که سروکله خواستگارها پیدا شد. راستش خودم هم دلم می‌خواست زودتر ازدواج کنم. احساس سرباری، حس خوبی نیست!

برخلاف همسر اولم، شوهر دومم را می‌شناختم. یعنی چند مرتبه او را دیده بودم. نزدیک منزل عمویم در یک مغازه شیشه‌بری که متعلق به عمویش بود، کار می‌کرد. او هرازچندگاهی به آنجا می‌آمد و مدتی در مغازه عمویش می‌ماند و بعد می‌رفت. در این آمدن و رفتن‌ها گاهی برحسب اتفاق ما همدیگر را می‌دیدیم. با اینکه هیچ وقت کلامی حرف بینمان رد و دل نشد،

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

اما با این حال هر دو احساس کردیم همدیگر را دوست داریم. همین احساس باعث شد که او به خواستگاری من بیاید. اگرچه از ازدواج اولم هیچ خاطره خوبی نداشتم، اما در مورد او، همه چیز فرق می‌کرد، چون دوستش داشتم و به او علاقه‌مند شده بودم، او شده بود مرد آرزوهایم.

مراسم عقد و عروسی ما خیلی ساده برگزار شد و من هم بعد از آن سالهای سخت رنگ آسایش و آرامش را دیدم. شوهرم در یک مغازه شیشه‌بری کار می‌کرد و ماهی ۵۰-۴۰ هزار تومان درآمد داشت. ما خانه‌ای اجاره کرده بودیم با پانصد هزار تومان ودیعه و ماهی سی هزار تومان اجاره، امورات زندگی‌مان با ماهی بیست - سی هزار تومان به سختی می‌گذشت. اما با این حال من به این زندگی دلخوش بودم. شوهرم مرا خیلی دوست داشت من هم او را دوست داشتم. آنقدر به او وابسته بودم - و هنوز هم هستم - که نمی‌توانم به یک روز زندگی بدون او حتی فکر کنم. اما انگار همیشه در زندگی چیزی هست که مانع احساس خوشبختی آدم باشد. در زندگی دوم من - برخلاف زندگی اولم - آن چیز پول بود!

شوهرم مدام از درآمد کم خودش گله داشت. البته حق هم با او بود، چون ما به سختی از پس زندگی‌مان برمی‌آمدیم. اگر عشق و علاقه بین‌مان نبود، شاید هیچ کدام‌مان تحمل زندگی اینچنینی را نداشتیم. بالاخره شش ماه بعد از ازدواجمان شوهرم از آنجا بیرون آمد و گفت می‌خواهد دنبال یک کار بهتر برود. مدتی که گذشت من احساس کردم شوهرم کار پردرآمدی پیدا کرده، اما چه کاری؟! اوایل چیزی به من نمی‌گفت تا اینکه یک روز تعدادی ضبط ماشین به خانه آورد. وقتی از او پرسیدم آنها را از کجا آورده! با کمی من و من اعتراف کرد که مدتی است سرقت می‌کند! نمی‌دانید شنیدن این جمله برایم چقدر سخت و تلخ بود. باورم نمی‌شد که او دست به چنین کاری زده باشد. نمی‌دانید چقدر وحشتناک است که بفهمی همسرت سارق است و نان دزدی می‌خوری! سعی کردم او را متقاعد کنم دست از این کار بردارد، اما موفق نشدم که او را مجاب کنم. بهرحال او هم مرد بود و دلش نمی‌خواست در مقابل همسرش شرمنده شود. خصوصاً با علاقه‌ای که ما به هم داشتیم. شوهرم همیشه می‌خواست بهترین زندگی را برایم مهیا کند. اما وقتی دید با کار حلال ره به جایی نمی‌برد، دست به خلاف زد. کم‌کم وضعمان بهتر شد و توانستیم خانه بهتری اجاره کنیم و به سر و وضع زندگی برسیم. البته هیچ کس از ماجرا خبر نداشت. همه تصور می‌کردند او کار بهتری پیدا کرده و زندگی‌مان از کسب حلال رونق گرفته. با همه اینها آرامشی که قبلاً در زندگی داشتیم، حالا دیگر از زندگی‌مان رفته بود. شوهرم معمولاً ساعت هفت بعدازظهر به قصد کار از خانه بیرون می‌رفت و ساعت ۱۱-۱۰ شب برمی‌گشت. در این مدت دل من مثل سیر و سرکه می‌جوشید. وقتی که یک ساعت دیر می‌کرد، دیگر کار من گریه بود و بس! می‌ترسیدم گیر افتاده باشد. خصوصاً چون او تنهایی می‌رفت، ترس من بیشتر بود. البته خودش معتقد بود در سرقت همدست خطرناک‌تر از مامور است! اما من از اینکه او تنها می‌رفت خیلی عذاب می‌کشیدم. او که اغلب به منازل خالی دستبرد می‌زد، معمولاً با خودش وسایل خانه از قبیل تلویزیون، ضبط و یا پول و طلا و چک و تراول می‌آورد. وسایل خانه روز بعد به پول تبدیل می‌شد. طلا و چک پولها هم به سرعت تبدیل به پول می‌شد تا تمام آثار جرم از بین برود. درآمدمان هم خیلی بود. اما از آنجا که پول حرام برکت ندارد، هیچ وقت نتوانستیم با این پولها کار بزرگی انجام دهیم. مثلاً خانه‌ای بخریم، ماشین بخریم و یا جایی سرمایه‌گذاری کنیم. هرچه درمی‌آوردیم، می‌خوردیم. شوهرم که می‌دید من خیلی از این وضع راضی نیستم، هر بار می‌گفت وقتی وضعمان بهتر شد، سرقت را کنار می‌گذارد، اما هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. من همیشه از این می‌ترسیدم که اگر یک بار او هنگام سرقت گیر بیفتد تکلیف من چه می‌شود؟ و بالاخره این اتفاق شوم افتاد. ماجرا از این قرار بود که یک شب وقتی با مقداری جنس سرقتی به خانه می‌آمد، ماموران پاسگاه به او مشکوک شدند و او را نگه داشتند، وقتی متوجه شدند اجناس سرقتی است بازداشتش کردند. همان شب شوهرم زنگ زد و به من گفت که به سراغ مادرش بروم و سند خانه آنها را بیاورم. من سراسیمه به سراغ مادرشوهرم رفتم و به بهانه اینکه همسرم تصادف کرده سند آنها را گرفتم و شوهرم را از حبس درآوردم. راستش خیلی ترسیده بودم. بعد از آن خیلی به شوهرم التماس کردم تا این کار را کنار بگذارد، او هم قبول کرد، اما چند روز بعد که پولش ته کشید دوباره شروع کرد!

☑ نمی‌دانید چقدر وحشتناک است
که بفهمی همسرت سارق است و نان
دزدی می‌خوری!

مدتی بعد برای بار دوم گیر افتاد. این بار هنگامی که درحال باز کردن ضبط ماشین بود، گیر کرد. چون سابقه دومش بود، ناچار شدم رضایت شاکی‌اش را بگیرم، شاکی با گرفتن مقداری پول رضایت داد و به این ترتیب برای بار دوم هم او از بلا جست. بعد از آن زد به کار مواد مخدر. البته این را یادم رفت اضافه کنم که هر دو ما آن زمان اعتیاد داشتیم. من که بعد از فوت پدر و مادرم به شدت دچار افسردگی شده بودم، بعد از ازدواجم رو به تریاک آوردم و شوهرم هم به هروئین معتاد شده بود. با وجود این مساله شوهرم وارد کار خرید و فروش مواد شد، اما از آنجا که خیلی دل‌رحم بود، به خیلی‌ها که پول نداشتند و خمار بودند مواد مجانی می‌داد. به این ترتیب سود چندانی عایدمان نمی‌شد. خرج اعتیاد خودش هم سنگین بود و نمی‌توانست از پس آن بربیاید، به این ترتیب دوباره زد به کار سرقت. پول زیادی در این کار بود اما همه این پولها خرج اعتیاد و خورد و خوراک و میهمانی‌هایمان می‌شد. او از وقتی اوضاعمان بهتر شده بود، اصلاً اجازه نمی‌داد من در خانه دست به سیاه و سفید بزنم. خودش از بیرون غذا تهیه می‌کرد، حتی ظرفها را هم خودش می‌شست. همیشه می‌گفت از کمک کردن به من لذت می‌برد. اما ای کاش او فقط کمی به آخر و عاقبت کارهایش فکر می‌کرد.

ما اگرچه احساس می‌کردیم وضعمان خوب شده، اما درواقع پله‌های سقوط را یکی یکی پایین می‌رفتیم. هر بار که شوهرم برای کار می‌رفت، می‌گفت اگر این کار پر و پیمان باشد، دیگر سراغ دزدی نمی‌رود، اما این فقط یک وعده پوچ بود و باز هم کار بعد و کار بعد... درست مثل اعتیاد شده بود. تا آنکه اتفاقی که نباید افتاد. حدود سه ماه قبل بود، شوهرم از آخرین کارش مقدار زیادی طلا و یک موتورسیکلت آورده بود. آن شب وقتی به خانه آمد و اجناس را بیرون آورد، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «این دیگر کار آخر بود و می‌خواهم کنار بگذارم!» از اینکه بالاخره او این تصمیم را گرفته بود خیلی خوشحال شدم. قرار شد برویم شمال و اجناس و موتور را آب کنیم و برگردیم. البته با همان موتور رفتیم. سمت آبعلی در یک منطقه خوش و آب و هوا شوهرم کناری ایستاد تا کمی مواد بکشیم. از بدحادثه خانواده‌ای آنجا بودند و فهمیدند ما درحال مصرف مواد هستیم. آنها با دیدن ماشین گشت، ما را لو دادند. ماشین گشت به سراغمان آمد و خواستند بازرسی کنند. من موادی را که همراه داشتم پرت کردم در یک گوشه، اما یکی از مامورها دید و آن را برداشت. بعد هم کیف مرا گشتند و شناسنامه‌ای که شوهرم از آخرین سرقت آورده بود، را در کیفم پیدا کردند. از بدحادثه در گوشه‌ای از آن شماره تلفن بود، با آن شماره تماس گرفتند و آنها گفتند که به‌تازگی منزلشان مورد

بقیه در صفحه ۵۵

فضیلت چون با آداب ناپسند توام شود مایه دردسر است.
میدلتون

سری دوم تابستان خوش - ۷

پاورقی ایرانی

خوره رنج

قرار است در صورت درخواست خوانندگان، پاورقی گمشدگان به صورت کتاب منتشر شود لذا خوانندگانی که مایلند این کتاب را داشته باشند، به نشانی مجله نامه نوشته و ثبت نام کنند.

مهمانی

روز میهمانی، غزاله را هم دعوت کردم. مادرش به این شرط پذیرفت که خودم دنبالش بروم و خودم او را به خانه برسانم. تصمیم گرفتم وقتی که همه آمدند، آنها را به تارا و یسنا و گلشید بسپارم و دنبال غزاله بروم. آرش بی آنکه قبلاً هماهنگی کرده باشد، با خودش سه مهمان آورده بود: دو دختر چادری، و یک پسر بیست و هشت ساله به اسم فاطمه و ریحانه و رضا که هیچ یک به جمع ما نمی‌خوردند و جو را سنگین کرده بودند. آنها آرش را به اتاق کامپیوتر برده بودند و از او توضیح می‌خواستند که چرا به ما نگفته بودی ما را به چنین جایی می‌آوری؟

انگار آرش به آنها گفته بوده به خانه پدر و مادرش می‌روند. راشد هم لباسی معمولی پوشیده بود و جوان بسیار معقولی به نظر می‌رسید. من به غزاله زنگ زدم که آماده باشد، بعد سفارش‌های لازم را کردم و با دربست دنبال غزاله رفتم. زود رسیدم و زود هم برگشتم. تعطیل بود و یک بعد از ظهر بود و خیابان‌ها خلوت. بین راه، غزاله اسم مهمان‌ها را پرسید. جوابش را دادم. گفت: این آرش کی میخواد آدم بشه؟ آخه چرا کاری کرده که از هر دو طرف ضایع بشه؟ گفتم آرشه دیگه.... جسمش از عقلش بیشتر رشد کرده. گفت: از این که منو دعوت کردین، گلشید ناراحت نیست؟ گفتم: هست ولی به روی خودش نمیاره. تو هم باید قول بدی بهش گیر ندی و نخوای نفر اول جمع باشی. گفت: نمیتونم قول بدم چون من کار خاصی نمی‌کنم... اقتضای طبیعتم اینه.

با این حرف‌ها به دردشت ۲۸ رسیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. وقتی که وارد هال شدیم، دیدم یسنا پشت کامپیوتر است، راشد دو متر آن طرف‌تر به دیوار تکیه داده و نشسته و سیگار می‌کشد. یک قدم جلو آمدم و سرک کشیدم و دیدم که آرش و رضا روبه روی گلشید نشسته‌اند و دارند دلبری میکنند. با همان نگاه اول دانستم رضا ماهرتر است و آرش کم آورده است ولی گلشید در دلش آرزو می‌کند کاش رضا جوان‌تر بود. یک دختر جوان و متال باز هم کنار رضا نشسته بود. دخترهای چادری هم رفته بودند.

غزاله با یسنا روبوسی و با راشد سلام علیک کرد و حالش را پرسید و گفت: چرا تنها نشستی و زانوی غم بغل گرفتی؟ راشد با لبخند گفت: گروهی این، گروهی آن پسندند.

آرش با شنیدن صدای غزاله پیش ما آمد و با نگاهی شکست خورده به غزاله سلام کرد. غزاله با لبخند و صمیمیتی دوستانه، حال او را پرسید. آرش گفت: من مرد تنهای شبم. یسنا به پنجره اشاره کرد و گفت: با خورشیدی که تو آسمونه، پس حالا برو بعداً بیا. وقتی هم که اومدی، ماها دیگه رفتیم خونه‌هامون. یک ساعتی بود که بچه‌ها داشتند با هم صحبت می‌کردند. در همین حین رضا ناگهان از غزاله عکس انداخت. غزاله گفت: باید عکس منو پاک کنی. رضا گفت: اُمُل نباش... و عکس دیگری هم انداخت. غزاله بالبخند گفت: تو این عکس‌ها رو پاک می‌کنی. رضا گفت: این دوربین، دیجیتالی نیست که بتونم عکس‌ها رو پاک کنم. و باز هم از غزاله عکس انداخت. غزاله به من گفت: آقای گلیاری من دوست ندارم ایشون از من عکس بندازن. لاله گفت: دختر تو چقدر قدیمی فکر می‌کنی! فکر کردی خیلی تحفه‌ای؟ آقا رضا هر چی دلت خواست از من عکس بنداز.

غزاله گفت: لاله جون! آره.... من خیلی تحفه هستم. اگه تو رو از جاده شوش آوردن، منو از جاده ابریشم آوردن پس دوست ندارم عکسم رو بندازن و باید پاکش کنن.

رضا گفت: غزاله خانم! باور کن که اگه این دوربین دیجیتالی بود، عکساتو پاک می‌کردم. و چند عکس از یسنا و آرش و گلشید و من و لاله انداخت. راشد را ندیدم. کنار رضا رفتم و گفتم: تا حالا این جور دوربینی ندیده بودم. میشه یه خورده نگاش کنم؟ گفت: قابل شما رو نداره.

دوربین را گرفتم و زیر و بالایش را نگاه کردم. از آن در بساط دستفروش‌هایی که جنس‌های بندری می‌فرروختند، دیده بودم. ارزان و معمولی بودند. رضا داشت دلبری می‌کرد. آرش می‌کوشید از غافله عقب نماند. غزاله و لاله درگیر بودند. گلشید خودش را کنار کشیده بود و فقط لبخند می‌زد. یسنا گاهی چیزهایی به گلشید می‌گفت. حواس همه پرت بود. یکی از دکمه‌های دوربین را زدم و درش باز شد و فیلمش نور دید. کسی متوجه نشد. درش را آهسته بستم و دوربین را به رضا دادم و گفتم: مالی نیست. بعد پرسیدم: راشد کجاس؟

یسنا گفت: خیلی وقت پیش رفت دستشویی. بلند شدم و درِ دستشویی را زدم. جوابی نیامد. درش را باز کردم و دیدم کسی آنجا نیست. مقداری خون کف دستشویی و دیوارها را رنگی کرده بود. به کفش‌ها نگاه کردم و دیدم کفش راشد نیست. در ورودی را باز کردم و راشد را دیدم که رگ خودش را زده و دارد با خونش روی دیوار نقاشی می‌کند و چیزهایی می‌نویسد. یک صلیب وارونه بزرگ و یک صلیب شکسته کشیده بود. خیلی درشت هم نوشته بود یسنا. از دستش خون میچکید و می‌خواست چیز دیگری بنویسد ولی همین که چشمش به من افتاد، شتابان گریخت و هر چه صدایش کردم، نشنیده گرفت. بچه‌ها باشنیدن صدای من به راه‌پله آمدند و با دیدن دیوار خونین، حیران شدند. گفتم: اگه آقای کریمی که صاحب خونه منه این دیوار خونی رو ببینه، منو بیرون می‌کنه.

هنوز حرفم تمام نشده بود که از کوچه صدای انفجار مهیبی شنیدیم. از پنجره‌ای که در راهرو بود، نگاه کردم. راشد و دودی زرد رنگ و غلیظ دیدم. آرش گفت: این صدای یه نارنجک دویست و پنجاه گرمی بود. گفتم: کار راشد بود. گفت: پاک دیوونه شده.

گلشید و یسنا رفتند و پارچه و لگن و آب و تاید آوردند و بعد با شلنگ دیوار را شستند و و هر جا را که خون ریخته بود، تمیز کردند. بعد به فکر خوردن ناهار افتادیم. همه با هم کمک کردیم و میز ناهار را چیدیم و با اشتها خوردیم. وسط ناهار لاله از یسنا پرسید: چرا راشد رو اذیت می‌کنی؟ خب بهش بگو آره... بهت خیلی میاد. یسنا گفت:

به خودت بیشتر میاد.

من گفتم: راشد رو فراموش کنین و از لحظه‌ای که توش هستین لذت ببرین. گلشید گفت: منظورتون اینه که بذاریم راشد نابود بشه؟ گفتم: نه... من حتماً با مادرش حرف می‌زنم. گلشید گفت: میشه با مادر کامیار هم حرف بزنین؟ گفتم: اونو سپردم دست سیما.

ناهار را خوردیم و گلشید و یسنا ظرف‌ها را شستتند. در فرصتی مناسب به غزاله گفتم نگران عکس‌ها نباشد چون فیلمش را نور دادم و همه عکس‌هایش خراب شد.

شخصیت دو جنسی

آرش تا غروب که وقت رفتن بود، دور و بر غزاله می‌پلکید و هر بار جوابی دندان شکن می‌شنید. رضا تا ساعتی پیش از غروب کوشش کرد توجه غزاله را جلب کند ولی چون به هیچ نتیجه‌ای نرسید، سراغ گلشید و یسنا رفت. از آنجا هم دست خالی برگشت و به لاله دل خوش کرد ولی لاله هم روی خوش نشان نداد چون دلش می‌خواست یسنا را زیر نفوذ خودش بکشد و با او موش و گربه بازی کند. این اولین بار بود که یسنا با دختری پسر نما روبه‌رو می‌شد. با نگاهی پرسش‌گرانه از من می‌پرسید چه کنم؟ و من با نگاهی اطمینان بخش می‌گفتم به عقلت اطمینان کن و جلو برو.

پیش از این که به تاکسی تلفن کنم، یسنا مرا به اتاق کامپیوتر برد و گفت: از من شماره تلفن می‌خواد. گفتم: وقتی که چهارده ساله بودم و مشهد زندگی می‌کردم، اولین استادم که خیلی چیزها یادم داد، هفده

ساله بود و ما سه سال با هم دوست بودیم. اون اواخواهر بود و من نمی‌دونستم. از من قایم می‌کرد. وقتی که دانشجو شدم، یکی از دوستام بهم گفت. پدرم هم همیشه بهم می‌گفت ولی من باورم نمی‌شد. دوستم با دلیل و مدرک ثابت کرد که استادت این جوریه. من دلم خیلی شکست. بیشتر برای این که بهم دروغ گفته بود. و از اون روز باهاش قطع رابطه کردم. پنج سال بعد خودشو کشت. خیلی با استعداد بود.

به تاکسی زنگ زدم و با پسرها و لاله خداحافظی کردم و غزاله و گلشید و یسنا را سوار کردم و آنها را به خانه‌هایشان بردم. آخرین نفر یسنا بود. گفت: شماره‌مو بهش دادم. گفتم: باکی نیست. به خودت مطمئن باش و ماجرا رو به مامانت بگو. گفت: نمیگم چون درک نمی‌کنه و گیر میده.

به خانه چهارده پنجاه و هفت رسیدیم و او را پیاده کردم. وقتی که به دردشت بیست و هشت برگشتم، تلفن زنگ می‌زد. یسنا بود. نگران بود. پرسید: چه خبر؟ گفتم: تو زنگ زدی... تو بگو چه خبر؟ گفت: لاله زنگ زد. گفتم: انتظارشو داشتم. گفت: می‌خواد بیاد همون کلاس زبانی که من میرم. بعد گفت: می‌خواد بیاد خونه ما و شب بمونه.... بابا من می‌خوام کمکش کنم. اون نباید سیگار بکشه. تازه میگه حشیش هم می‌کشه و با سه چهار نفر که همه شون سن بالا هستن، دوسته.

گفتم: هر وقت می‌خوای به لاله زنگ بزنی یا هر وقت می‌خوای اونو ببینی، اول سناریوشو بنویس. تو باید مثل یه کارگردان از بالا به مسائل خودت و لاله نگاه کنی. باید خیلی مصمم و جدی باشی و احساسی عمل نکنی تا بتونی کمکش کنی. لاله به کمک آدمی مثل تو خیلی نیاز داره.

خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتیم. می‌دانستم که یسنا در برابر لاله ناتوان است ولی این را هم می‌دانستم که او باید با موجودی مثل لاله آشنا شود چون خواه‌ناخواه با موجوداتی مانند او بارها روبه‌رو خواهد شد پس خوب است تجربه‌ای بیندوزد تا همیشه مسلح باشد.

لاله

امروز اولین کسی که تلفن کرد، آرش بود. صدایش پر از بغض بود. مدام آسمان ریسمان می‌کرد و به هر بهانه‌ای اسم غزاله را میآورد. یک بار هم گفت: شما می‌دونستین به عربی آهوی ماده میشه غزاله؟ و من به او گفتم به کردی کژال یعنی آهو و به ترکی هم به آهو میگویند مارال و گفتم: خوش به حالت که بابات توزیع کننده کتابه. اگه جای تو بودم، هم درس می‌خوندم، هم کتاب قصه می‌خوندم. گفت: بابام گفته قله مالویل رو بخون... خوبه؟ گفتم: خوبه. و خداحافظی کردیم.

یسنا هم زنگ زد. گفت: لاله رفته کلاس زبان من ثبت نام کرده. امروز هم از نیم ساعت دیگه میاد خونه ما و تا فردا شب می‌مونه.... بابا من باید چکار کنم؟ اگه خواست سیگار بکشه بهش چی بگم؟ گفتم: قبل از این که بیاد، ماجراهاشو به مامانت بگو. گفت نمیشه. گفتم: لاله با مردهای سن بالا دوست بوده و اونا همیشه یه طناب گردنش انداختن و هر طرف که خواستن، کشیدن. حالا لاله می‌خواد گردن تو طناب بندازه و عقده‌های خودشو جبران کنه. تو نباید بهش راه بدی. مراقب باش دربرابر حرف‌ها و زخم زبون‌ها و بی‌تفاوتیهاش عصبانی یا دلشکسته نشی وگرنه قافیه رو باختی. هر وقت هم در برابر موقعیت غیر منتظره‌ای قرار گرفتی، به من زنگ بزن. اگه خواست سیگار بکشه، خودتو نباز فقط بهش بگو وقتی که مامانت سیگار می‌کشه، شما هم برین حیاط تا اونم سیگار بکشه بنابراین فقط روزی دو سه بار بیشتر نمی‌تونه سیگار بکشه. حشیش رو هم ممنوع کن. اگه با خودش آورده بود، ازش بگیر و بنداز توی توالت. لاله رو از جاه و جلال و شکوه مامانت و بابابزرگت حسابی بترسون.

تشکر کرد و گوشی را گذاشت. تاظهر چیز نوشتم. ناهار کالباس خوردم. داشتم چای می‌ریختم که تلفن زنگ زد. لاله بود. گفت: سلام... چطوری؟ من از تو خیلی خوشم اومده. کاش تو هم از من خوشت اومده باشه. گفتم: منم از تو خوشم اومده. تو دختر خیلی راحتی هستی و تجربه‌های زیادی کردی. گفت: دوست داشتی یسنا هم مثل من بود؟ گفتم: نه. یسنا شخصیت جالبی داره ولی من دوست داشتم دختری مثل تو داشتم تا اونو یه طور جالبی تربیت می‌کردم. گفت: منظورت اینه که من بد تربیت شدم؟ گفتم: آره. تو کلی استعداد داری. اعتماد به نفست هم عالیه ولی از این همه امکانات، هیچ استفاده نمی‌کنی.

گفت: تو از کجا می‌دونی من از امکاناتم استفاده می‌کنم یا نه؟ من از زندگی لذت می‌برم. شادی هر لحظه زندگی رو می‌مکم و همین که ببینم یه جایی داره بهم بد میگذره، اونجا رو میذارم و میرم. من هر شب ساعت یک و دو میرم خونه و کسی بهم گیر نمیده چرا؟ چون بهشون اجازه نمیدم تو کارم دخالت کنن.

پرسیدم: بابات چکاره‌س؟ گفت: استاد دانشگاس. دکترای جامعه شناسی داره. مادرم هم مترجمه. فوق جامعه شناسی داره ولی به نظر من هر دو شون به اندازه من یا مجتبی یا همین رضایی که دیدیش از جامعه ما چیزی نمی‌دونن.

پرسیدم: اون روز چرا اولش با چادر اومده بودی؟ چون رضا دلش می‌خواست حتماً زهرا هم بیاد من زهرا رو نمیشناختم. رضا می‌گفت چادریه و اگه تو چادر سرت کنی، با ما میاد. منم به خاطر دل رضا تریپ چادر زدم.

شب بود که یسنا زنگ زد و آهسته گفت: بابا لاله می‌خواد توی اتاق من بخوابه. گفتم: هیچ نگران نباش. از خدا بخواه که قلب و همه احساسات و عواطفت تحت کنترل مغزت باشه و هیچ وسوسه‌ای به تو نفوذ نکنه. گفت: هر وقت تنها بودیم، رفتارش پسرونه بوده. گفتم: اینا فقط اداس. ذات لاله دختره چون اگه دختر نبود، دوست پسر نداشت.

چون خیالش راحت شد، گفتم: من دارم از خونه میرم بیرون. شاید ساعت یازده برگردم. گفت: باشه. و گوشی را گذاشت. لباسم را پوشیدم و تخته شستیام را برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

جنگ بر سر چه؟

داشتم فکر می‌کردم که کجا بروم، دو نفر از کنارم گذشتند و یکی به دیگری گفت: بریم فلکه اول. این را به فال نیک گرفتم و دنبالشان راه افتادم و سوار همان ماشینی شدم که آنها را به فلکه اول تهران پارس می‌برد. وقتی که به مقصد رسیدیم، به راست پیچیدم و پیاده تا سه راه رفتم. ماشین‌های خطی صف کشیده بودند و داد می‌زدند: امام حسین و انقلاب.

کمی بالاتر چای فروش خراسانی، بساطش را روی دیوار کوتاه هتل چیده بود. کنارش نشستم و چای خواستم. فندک‌هایم را هم دادم گاز کند. ضمن خوردن چای، دو دختر جوان که آرایش غلیظی کرده بودند و مانتو تنگ و کوتاه پوشیده بودند، کنار خیابان منتظر تاکسی بودند ولی به بوق و چراغ هیچ یک از تاکسیها محل نمیگذاشتند. سیگار روشن کردم و به آنها چشم دوختم. سیگارم به نیمه رسیده بود که یک ۲۰۶ چراغ زد و کمی جلوتر ایستاد. دخترها خواستند بروند و سوار شوند ولی همان وقت، یک زانتیا هم رسید و چراغ زد و پشت ۲۰۶ ایستاد. دخترها مردد شدند. ۲۰۶ بوق زد و فلشرهایش را روشن کرد. زانتیا چراغ زد و شیشه سمت راست را پایین کشید و گفت:

سوار شین بریم دیگه! یکی از دخترها دست همکارش را گرفت و او را به طرف زانتیا کشید. هنوز چند قدم نرفته بودند که راننده ۲۰۶ پیاده شد و محکم و استوار به طرف راننده زانتیا رفت و گفت: گم میشی یا فکت رو پیاده کنم؟ راننده زانتیا کمی شیشه را پایین کشید و گفت: برو بچه وگرنه ماشین باباتو داغون می‌کنم. این را گفت و در عقب سمت راست را باز کرد. دخترها داشتند سوار می‌شدند که راننده ۲۰۶ با اعتراض گفت:

سوار نشین... مگه من نبودم که اول رسیدم؟

راننده زانتیا چیزی گفت که نشنیدم. جلو رفتم و نزدیک آنها ایستادم. راننده ۲۰۶ درِ زانتیا را باز کرد و یقه راننده را گرفت. هیکل ۲۰۶ از زانتیا درشت‌تر بود. زانتیا گفت: بیخیال شو. ۲۰۶ گفت: بیخیال نمیشم. اول من رسیدم. بیا پایین تا روده‌هاتو بریزم کف خیابون. زانتیا پیاده شد. پنجه بوکس داشت. ناگهان به سینه ۲۰۶ کوفت. ۲۰۶ خم شد و چند ثانیه حرکتی نکرد بعد عقب عقب رفت و از ماشینش با زنجیر کلفتی برگشت و درحالی که آن را دور سرش می‌چرخاند، به طرف راننده زانتیا رفت و ضربه محکمی به بازوی او کوفت. آنها متوجه نشدند که دخترها پیاده شدند و کمی آن طرف‌تر سوار یک سمند نقره‌ای شدند و از آنجا رفتند. راننده زانتیا که آدم چابکی بود، باشتابی بسیار، ضربه‌ای به زیر کتف ۲۰۶ زد و نفس او را برید. چای فروش خراسانی که به تماشا آمده بود، با صدای بلند گفت: سر چی همدیگه رو می‌زنین؟ دخترا رفتن...

آنها به زانتیای خالی نگاه کردند و درحالی که نفس نفس می‌زدند، با سری افکنده به سوی ماشین‌های خود رفتند. من هم به سوی دیوار کوتاه چای فروش خراسانی رفتم و یک چای دیگر خواستم.

ادامه دارد

فضیلت پرهیز از رذیلت نیست بلکه بی میلی نسبت به آنست.

●برناردشاو

دستپخت عدسی

محمد طاهری

چایی جنگلی!

از بس که در شهر مانده‌ایم و شب را صبح می‌کنیم و صبح را شب از لذت‌های واقعی دور مانده‌ایم و همه چیزمان شده ماشینی، نان سنگک ماشینی، نان بربری ماشینی، چاق سلامتی ماشینی، چایی ماشینی. این آخری را که اصلاً حرفش را نزنید. به مدد اختراع سماور برقی و کتری روی گازی مایعی قرمز رنگ موسوم به چایی در آشپزخانه‌های ایرانی تولید می‌شود ولی چایی ماشینی کجا، چایی جنگلی که کتری آن روی هیزم‌های مشتعل به قل قل افتاده باشد کجا؟

دست **مسعودخان ذوالفقاری** درد نکند که حداقل به صورت تصویری هم که شده ما را میهمان چایی جنگلی مازندرانی‌های عزیز نمود. شما چایی پررنگ میل می‌کنید یا کم‌رنگ؟

مدرک اصلی!

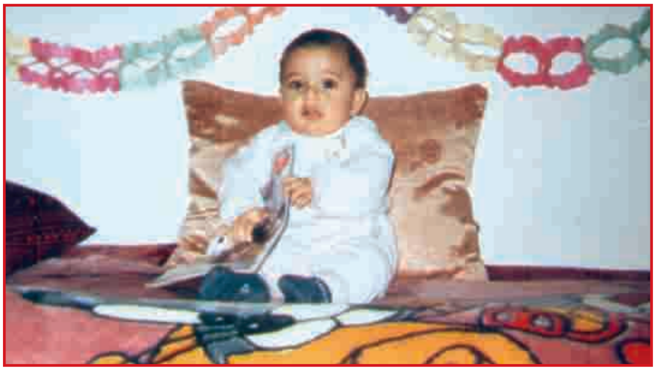

دوست عزیز و همراه همیشگی اطلاعات هفتگی **آقای محمدرضا شاهد** از سورک مازندران ضمن گلایه از کسانی که شایعه نسبت فامیلی ایشان را با سردبیر محترم کرده‌اند، اضافه کرد: علت زیاد چاپ شدن مطالب من پرکاری است نه همشهری بودن و رفیق بازی...

جناب شاهد برای اثبات ادعایشان که خانواده شاهد از کودکی با مجله بزرگ می‌شوند عکسی نیز از نوه دلبند خود که یک جلد اطلاعات هفتگی را بغل کرده است، ارسال نموده است.

بنده با دیدن این عکس یاد عکس نوزادی خودم افتادم که با فیگوری مشابه فیگور نوه آقای شاهد شیشه شیرم را بغل کرده بودم. اما هرچه در آرشیو شخصی جستجو کردم تصویری از کودکی خودم با مجله‌ای، جزوه‌ای، کاتالوگی، روزنامه‌ای، شب‌نامه‌ای، چیزی پیدا نکردم.

البته مدرک ارسالی محمدرضاخان شاهد جای خود، اما امیدوارم مخلص نگارنده آنقدر زنده باشم تا نامه ارسالی نوه آقای شاهد به اطلاعات هفتگی را باز کنم تا صحت ادعای ایشان برایم به صورت مستدل ثابت شود. به امید آن روز!

لطفاً خیس نشوید!

یک بار مخلص نگارنده درحال نشستن بر روی صندلی‌های تعبیه شده در ایستگاه اتوبوس شرکت واحد بودم که در آخرین لحظه مشاهده کردم کاغذ پاره‌ای به ستون کناری آویخته شده و رویش با خط کج و کوله‌ای نوشته بودند: رنگی نشوید! تازه متوجه شدم که جایگاه مذکور نقاشی شده و نشستن روی آن عاقبتی جز رنگی شدن شلوارمان ندارد. حالا شده حکایت **آقای قاضی شهرضا** که برایمان از مشکلات بارگیری و تخلیه در اسکله **بندر چارک** تعریف کرده‌اند و اینکه کارکنان آنجا بیمه نیستند و دهها مشکل ریز و درشت دیگر که ذکر آن حوصله خوانندگان عزیز را سر خواهد برد.

اینجانب به ذکر یک نکته اکتفا می‌کنم که اصولاً بندرنشینان ما به سختی عادت دارند و اصولاً زندگی بدون سختی مثل تخم مرغ بدون نمک مزه ندارد. چرا می‌خواهید ساختارشکنی کنید؟

بشکن بشکنه... بشکن!

قهرمان لیگ برتر فوتبال شدن فی‌النفسه اشکال ندارد. حتی استقلالی بودن هم اشکال که هیچی خیلی مفید و هیجان‌انگیز است. اما وقتی نگارنده صحنه مقابل را بدون آنکه در ویزور دوربین قرضی همشیره نگاه کند و با نشانه‌گیری تقریبی از اتوبوس درحال حرکت شکار کرد یک لحظه به این فکر افتاد که اتفاقاً استقلالی بودن خیلی هم مضر است.

مدرک هم همین اتوبوس شیشه خردشده خط شبانه فرودگاه - ترمینال شرق که بدبختانه توسط تماشاگرنماهای منسوب به آبی به این روز افتاده است. نگارنده ضمن تبریک به مناسبت قهرمانی آبی‌ها، عاجزانه درخواست دارد کسانی که جنون تخریب اموال عمومی را دارند محض رضای خدا داوطلبانه خود را به تیمارستان معرفی کنند بلکه فرجی حاصل شد و نظر لطف خداوند شامل این جماعت پریشان احوال شود و لباس عافیت هرچه زودتر بر تنشان پوشانده شود.

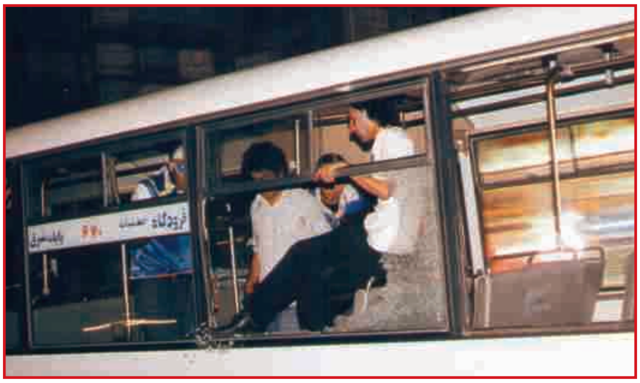

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: جایی که نمک خوردی نمکدان مشکن

این ضرب‌المثل توصیه به حق‌شناسی و معرفت دارد و در مورد کسانی به‌کار می‌رود که به جای حق‌شناسی و سپاسگزاری، ناسپاسی کرده و حرمت نان و نمک را نگه نمی‌دارند. اما ریشه ضرب‌المثل فوق:

مشهور است که: یعقوب لیث صفار بچه نجاری بود باهمت که هیچ‌گاه خود را به دنیای دون نفروخت. او از شمشیرکشی، به شب‌روی و عیاری روی آورد، اما حتی در این کار هم رعایت انصاف و مروت را می‌کرد. از جمله آنکه می‌گویند شبی برحسب اتفاق به خزانه «درهم بن‌نصر» والی سیستان دست یافت، درهم و دینار و وجوهات بسیاری از آنجا بیرون آورد. در همین موقع نگاهش به گوهری شفاف افتاد. گمان کرد که جواهری است. آن را به دهان برد و وقتی فهمید نمک است، حق آن برخود واجب دانست و به همین خاطر هرچه را برداشته بود همانجا گذاشت و هیچ چیز با خود نبرد.

روز بعد خزانه‌دار با دیدن خزانه آشفته، متعجب شد و جریان را به «درهم» - والی سیستان - باز گفت: «درهم» همان روز جارچیان و منادیان را به شهر فرستاد که ندا دردهند: «درهم» دزدان را امان داده، خود را معرفی کنند. «لیث» حاضر شد. از او علت نبردن اموال را سوال کردند. او هم آنچه را که اتفاق افتاده بود، تعریف کرد و رعایت حق نمک را بیان کرد. «درهم» «لیث» را مردی با کمال یافت او را تربیت کرد و به مراتب بالا رساند.

از ضرب‌المثل‌های گنابادی

●**مهمو روزیش ر با خودش می‌یره!**
برگران: مهمان روزی‌اش را با خودش می‌آورد.
●**پاش اگر درو ما بشه ورگو وردار ورنمدره.**
برگردان: اگر پایش روی مار باشد، بگویی بردار، برنمی‌دارد!
●**شور شور برار بی‌نمکه!**
برگردان: شور شور برادر بی‌نمک است.
[کنایه از اینکه افراط و تفریط به یک اندازه بد است.]

راوی: حسین پورعلی
فرستنده: مجید کاظمی نوغابی از: گناباد (خراسان رضوی)

نوای غریبی مازنی

کلاج سر سیو خال خال گردن
اتا پیغوم دمبه بور مه وطن
اگر مادر پرسه از حال فرزند
بهو زرد و زارا درحال مردن

برگردان: کلاغ سرسیاه با گردن خال خالی! / یک پیغام می‌دهم ببر به وطن من / اگر مادرم از حال فرزندش پرسید / بگو زرد و زار و درحال مردن است.
فرستنده: مهناز قلی‌زاده از: بابلکنار (مازندران)

از باورهای عامیانه مردم زرندیه

مردم زاویه زرندیه معتقدند:
●اگر دست کسی بخارد، پول به دستش می‌رسد.
●اگر پای کسی بخارد، برایش کفش می‌دوزند.
●گرفتن ناخن در شب باعث کوتاه شدن عمر می‌شود.
●ریختن نمک در کفش مهمان باعث می‌شود او زودتر برود.
●وزوز گوش علامت آن است که در جایی غیبت او را می‌کنند.
فرستنده: محسن میرگلوبیات از: زاویه زرندیه ساوه (مرکزی)

عکس از: کاوه صادقی

ترشی‌های آسیابری

در فصل پاییز زنان آسیابری اقدام به تهیه ترشی‌های خانگی می‌کنند که برخی از آنها عبارتند از:

هفت بیجار: این ترشی مخلوطی است از بادمجان، گوجه فرنگی کال، سیب زمینی ترشی، فلفل سبز، جعفری، نعناع و چوچاق (نوعی سبزی محلی) که موارد فوق در سرکه خوابانده می‌شود.

بادمجان ترشی: در این ترشی بادمجان را با پوست داخل سرکه می‌پزند و به‌طور طولی شکافی در آن ایجاد می‌کنند. سپس محتویات داخل بادمجان پخته شده را خالی و مواد زیر را که خرد شده، داخل آن ریخته و در سرکه قرار می‌دهند.

مواد مورد نیاز: سیر، جعفری، نعناع، فلفل ترشی و چوچاق.

سیرسرکه: در این ترشی سیر تازه محلی و سرکه را در شیشه ریخته و چند ماه بعد مورد استفاده قرار می‌دهند. ضمناً اگر مخلوط فوق هفت سال پیاپی در ظرف شیشه‌ای حاوی سرکه بماند، خاصیت دارویی پیدا کرده که به آن هفت ساله سرکه، یعنی سیرترشی هفت ساله می‌گویند.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج

از باورهای عامیانه مردم آستانه اشرفیه

اهالی خونگرم آستانه اشرفیه معتقدند:
●شب نباید خانه را جارو کرد، چرا که برکت از خانه می‌رود.
●شستن جانماز، باعث نزول باران می‌شود.
●اگر کسی مارمولکی را بکشد و دم آن را در خاک دفن کند، پس از مدتی در جایی که دم مارمولک دفن شده، پول پیدا خواهد شد! [بیچاره مارمولکها! احتمالاً پس از چاپ مطلب نسلشان منقرض خواهد شد!]
●اگر خرچنگی کسی را گاز بگیرد، تا الاغی عرعر نکند، خرچنگ محل گازگرفتگی را رها نمی‌کند.
فرستنده: سیدمصطفی مقام‌آسا از: تهران

ضرب‌المثل آذری

●اوز گیه آغلییان، گوز تزِ کور اولار.
برگردان: چشمی که برای دیگران گریه کند، زود کور می‌شود.
●کور نان بی‌سفرده چورک یه اللهی باشوون اوسته گور.
برگردان: با آدم نابینا در یک سفره غذا بخور، اما خدا را بالای سرت ببین.
راوی: زهرا مسلمی مرشت
فرستنده: مهدی جعفری خلفلو
از: تهران

تک بیت‌های لری

ولم کردم سوال چته بی‌قراری
دل جوابُم دایبی وای بر بی‌براری

برگردان: از دلم سوال کردم چرا بی‌قراری / دل جوابم داد: وای بر بی‌برادری

○○○

اوو چشمه پل ساورز مو چطور بنوشم
خاطرات جال بایار نیره وهوشم

برگردان: آب از چشمه پل ساورز● چطور من بنوشم / خاطرات غار بایار● نمی‌رود از خاطرم.
●ساورز: نام کوهی در کهکیلویه و بویراحمد
●بایار: نام طایفه‌ای در همان محل.
فرستنده: نسرین هاشمی
از: شهر چرام (کهکیلویه و بویراحمد)

داروی خشم خاموشی است. ●سقراط

از گوشه و کنار جهان

زیباترین کلیسای جهان بازسازی شد

در تصویر **کلیسای درسدن** در آلمان را که به کلیسای غروب طلایی مشهور است، ملاحظه می‌کنید، اما علاوه بر زیبایی آنچه که نام این کلیسا را بر سر زبانها انداخته، تاریخ آن می‌باشد. کلیسای درسدن ۲۷۰ سال قبل توسط یکی از بزرگترین طراحان دوره رنسانس یعنی **ژرژ باهر** طراحی و تکمیل شد. درواقع این مکان به عنوان یکی از مراکز اصلی برای آموزش و فراگیری عقاید لوتر در اروپا شناخته شد تا اینکه در فوریه سال ۱۹۴۵ که آخرین سال جنگ جهانی دوم هم بود، بمب افکن‌های متفقین طی بمبارانی که دو شب به طول انجامید، شهر درسدن و کلیه آثار تاریخی آن، از جمله کلیسای طلایی آن را با خاک یکسان کردند. پس از پایان جنگ، خرابه‌های کلیسای درسدن به مدت پنجاه سال به عنوان یادآور و درس عبرت، برجای باقی گذاشته شد. تا اینکه در حدود ۱۰ سال قبل، اتحادیه اروپا تصمیم گرفت بودجه تعمیر و بازسازی کلیسا را تامین کند. بدین ترتیب ۱۸۰ میلیون یورو گردآوری شد و کار خستگی‌ناپذیر و طاقت‌فرسای بازسازی کلیسا آغاز گردید تا اینکه سرانجام ماه گذشته کلیسای درسدن با تمام شکوه و جلال آن افتتاح شد. یکی از ویژگی‌های این کلیسا پانورامای طلایی است که روی رودخانه الب در آلمان، انعکاسی خارق العاده ایجاد می‌کند. هم‌اکنون در اروپا کلیسای درسدن به نمادی از فاجعه و سپس آشتی و همکاری مردم اروپا تبدیل شده است.

دستگاه چاپ به آینده راه می‌یابد

از زمانی که اولین بار دستگاه چاپ در کشور آلمان راه‌اندازی شده، «کینگ و بایر» به عنوان اولین شرکایی که دستگاه چاپ را همچون یک صنعت در جهان ارائه کردند، نام خود را بر سر زبانها انداختند و از آن زمان تاکنون نام کینگ و بایر روی پیشرفته‌ترین و مدرن‌ترین دستگاههای چاپ دیده شده است. اما آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، آخرین دستاورد کارخانه کوئینگ و بایر می‌باشد که درواقع صنعت چاپ را وارد آینده کرده است. این دستگاه چاپ K-B-A نام دارد و نخستین دستگاه چاپ روزنامه و نشریات می‌باشد که بدون نیاز به آب و یا روغن‌کاری پروسه چاپ را انجام می‌دهد. ضمناً این دستگاه به عنوان سریع‌ترین دستگاه چاپ جهان هم شناخته شده است چراکه ۸۰ هزار روزنامه را در یک ساعت به چاپ می‌رساند.

K-B-A علاوه بر سرعت دارای ویژگی‌های بسیار مطلوبی است، از جمله اینکه به محیط زیست هیچگونه آسیبی نمی‌رساند و میزان آلاینده‌ها و یا بوهای تخریب‌کننده محیط زیست در آن به صفر رسیده است و همچنین کارگران چاپی که با این دستگاه کار می‌کنند، از هرگونه آسیبی به ریه و یا پوست بدن خود مبرا هستند. چرا که این دستگاه به مواد شیمیایی برای راه‌اندازی نیاز ندارد و سلامت کارگران چاپ را به خطر نمی‌اندازد. درواقع K-B-A، راه را برای صنعت چاپ در آینده هموار کرده است.

از هم‌اکنون هم بسیاری از رسانه‌های مشهور جهان این دستگاه را برای خود سفارش داده‌اند. لازم به ذکر است که دستگاههای چاپ موسسه اطلاعات نیز توسط این شرکت ساخته شده است.

قوی‌ترین تلسکوپ جهان

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، قوی‌ترین و مدرن‌ترین تلسکوپ جهان است که با سیستم آیینه‌ای توسط **ماکس پلانک**، پژوهشگر مشهور آلمانی طراحی شده و هم‌اکنون در رصدخانه آریزونا درحال راه‌اندازی آن هستند. ساختار این تلسکوپ از سیلیکون و آلومینیوم است که آن را قادر می‌سازد تا اعماق فضا و نقاطی که تاکنون از دید انسان پنهان بوده را رصد کند. آیینه‌های سیلیکونی در این دستگاه باعث انعکاس تصاویر فضایی تا چندین هزار برابر می‌شود، ضمن آنکه ساختار این تلسکوپ به‌گونه‌ای است که در برابر تغییرات جوی و آب و هوایی پایدار است و شکل و ترتیب خود را حفظ می‌کند. این تلسکوپ علاوه بر رصد و مشاهده، قادر به تصویربرداری رنگی است و تکنولوژی که برای تصویربرداری انتخاب شده آن را قادر می‌سازد تا کرات و اجسام فضایی را به رنگ طبیعی خود جلوه دهد که این امر از نظر علم نجومی اهمیت ویژه‌ای دارد، زیرا تاکنون تصویربرداری به‌گونه‌ای بود که تصاویر پس از دریافت باید توسط کامپیوترهای قدرتمند مورد محاسبه قرار می‌گرفت و چند روزی به طول می‌انجامید تا تصویر به شکل واقعی سیاره از نظر رنگ و شکل نزدیک می‌شد. اما اکنون تصویر به محض دریافت به شکلی است که در همان لحظه آن را می‌توان بررسی و تجزیه و تحلیل نمود.

قیمت هرکدام از این تلسکوپها که پس از سفارش، باید دو سال برای تحویل آن انتظار کشید، **یکصد میلیون دلار** تخمین زده شده است.

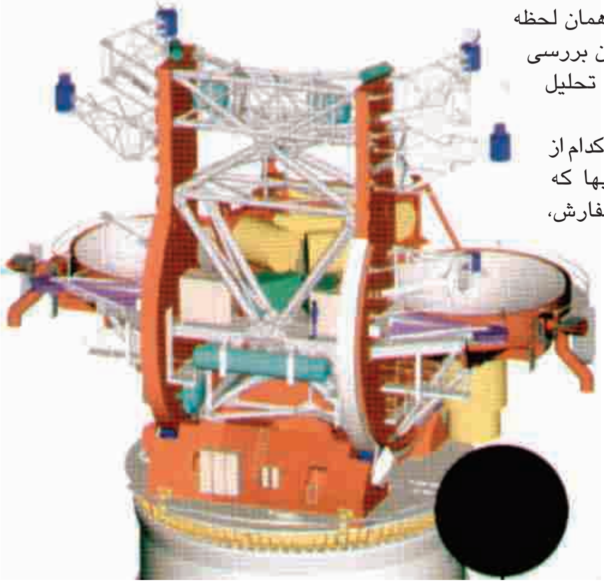

تعویض چهره هم انجام شد

از هنگامی که چند سال پیش‌تر فیلم «تغییر چهره» به نمایش درآمد، همگان این سوال را به ذهن خود راه داده بودند که: «چه زمانی چنین تغییر چهره و پیوندی به‌واقع امکان‌پذیر خواهد بود؟» اما خبر خوش این است که ماه گذشته در بیمارستانی واقع در کلیولند، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید طی یک عمل جراحی موفقیت‌آمیز، بخش عمده‌ای از صورت و چهره یک قربانی آتش‌سوزی، کاملاً تعویض شد و از چهره شخصی که در یک تصادف اتومبیل جان خود را از دست داده بود، برای انجام این پیوند استفاده به عمل آمد.

دندانها، بینی و دهان یک فرد ۳۳ ساله بر اثر آتش‌سوزی به‌کلی از بین رفته بود و حتی جراحی‌های پلاستیک هم نتوانست وضعیت قابل قبولی را روی چهره او ایجاد کند، اما سرانجام تلاش‌های یک تیم جراحی شجاع و نوآور به سرپرستی پروفسور **وایت‌هاوس** که مدتها روی چنین پروژه‌ای تحقیق می‌کرد، سبب شد تا زمینه این جراحی که برای اولین بار در جهان صورت می‌گرفت فراهم آید و طی یک عمل جراحی ۱۱ ساعته چهره مرد جوان به‌گونه‌ای که در تصویر مشاهده می‌شود، بازسازی شد. گام بعدی برای این تیم جراحی یک عمل پیوندی است که در آن کلیه اجزای یک چهره تغییر می‌یابد و این عمل هم برای اواخر سال جاری برنامه‌ریزی شده است.

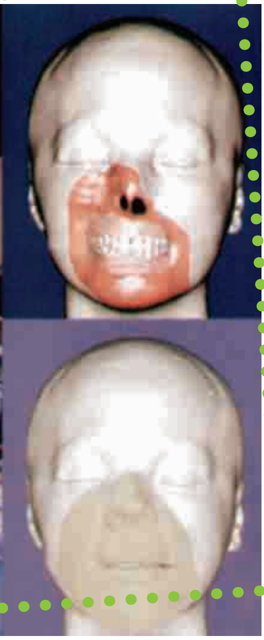

واکمن همه کاره

پایان سال ۲۰۰۶ را سال عرضه تلفن‌های همراه با حافظه موسیقی نام می‌گذارند، اما سانی اریکسون مطابق آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید پیشواز رفته و اولین تلفن واکمنی را با مدل (W۹۰۰۱) عرضه کرده است. این تلفن همراه دارای ۲۴۰ تراک برای به حافظه سپردن موسیقی می‌باشد، ضمن آنکه موسیقی را می‌توانید از کامپیوتر خود مستقیماً به آن منتقل کنید. همچنین این واکمن همه‌کاره دارای دوربینی با قدرت دو مگاپیکسل است، ضمن آنکه قابلیت تصویربرداری ویدیویی نیز در آن وجود دارد. البته طراحان در سانی اریکسون، امیدوارند که میزان تراکهای حافظه برای موسیقی را تا هزار تراک افزایش دهند. برای این واکمن همه‌کاره اگرچه هنوز قیمتی تعیین نشده، اما مسوولان کارخانه سازنده با توجه به رقابت فشرده‌ای که در سال ۲۰۰۶ وجود خواهد داشت، امیدوارند که آن را با قیمتی که کمتر از چهارصد دلار باشد به بازار عرضه کنند.

Sony Ericsson
walkman

سانی اریکسون این واکمن تلفن دار، دوربین‌دار و ضبط‌دار را در چهاررنگ متنوع در ماه آینده به بازار عرضه خواهد کرد.

پرواز هشتصد نفره

سرانجام انتظارها به سر رسید و **لوفت‌هانزا** که یک شرکت هواپیمایی مسافربری در آلمان است، اولین پرواز خود را با ایرباس غول‌پیکر بین فرانکفورت در آلمان و مونترال در کانادا انجام داد. ایرباس جدید که دارای چهار موتور جت عظیم و قدرتمند است، به گونه‌ای طراحی شده که در بیشتر بخش‌ها دوطبقه و حتی سه طبقه می‌باشد. این هواپیما در هر طبقه چهارصد مسافر را در خود جای می‌دهد و در انتهای هر طبقه رستوران و سالن مطالعه نیز تعبیه شده است. موتورهای این ایرباس عظیم‌الجثه به‌گونه‌ای طراحی شده که نه سروصدایی از آن بلند می‌شود و نه تکانی، مسافران را عذاب می‌دهد. حتی در برابر چاله‌های هوایی که معمولاً تکان‌هایی به هواپیما می‌دهد، ایرباس کاملاً مقاوم نشان داده است. تنها مشکل هواپیمای مذکور این است که در برخی از کشورها، فرودگاهها و باندهای فرود و همچنین سطح توقفگاه به اندازه کافی بزرگ نیست تا ایرباس را به راحتی در خود جای دهد و از آنجا که تقریباً همه شرکت‌های معتبر این ایرباس را سفارش داده‌اند، بسیاری از فرودگاههای جهان به تغییرهای لازم اقدام کرده‌اند تا زمینه را برای فرود ایرباس‌های دوطبقه و هشتصد نفره فراهم آورند.

مردم حتی وقتی هم که از شما می خواهند معایب شان را آشکار به آنها بگویید، انتظار مدیحه‌سرایی دارند.

• سامرست موام

خواندنی‌های تاریخی

پاسخ دندان شکن!

آقانجفی اصفهانی

در زمان ناصرالدین شاه قاجار، بلوایی در اصفهان برپا شد و چند نفر هم کشته شدند. شاه غضبناک شد و حاج شیخ محمدتقی مسجد شاهی معروف به «آقا نجفی اصفهانی» را که مسبب این بلواها می‌دانست، به تهران احضار کرد. ولی «آقانجفی» بیدی نبود که از این بادها بترسد. از آمدن به تهران خودداری کرد و درنتیجه شهر اصفهان تعطیل شد. شاه بر اجرای حکم خودش اصرار داشت و آقانجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعه تهران که داماد ناصرالدین شاه بود و آقاسیدعلی‌اکبر تفرشی و چند نفر دیگر از آقایان علماء تهران واسطه شدند و قرار شد آقانجفی به عنوان زیارت مشهد به تهران بیاید و به حضور شاه برود که هم امر شاه اجرا شود و هم توهینی به مقام آقانجفی وارد نشود. به این ترتیب آقانجفی با احترام و استقبال مردم به تهران رفت و در ساعت مقرر در قصر شمس‌العماره حاضر شد. اما او که از این ملاقات ناراضی و اجباراً در اثر اصرار علماء تهران تن به این کار داده بود، یکی از علما اصفهان را با خودش به عمارت شمس‌العماره آورده بود که تا آمدن شاه در آنجا مشغول مباحثه فقهی شوند.

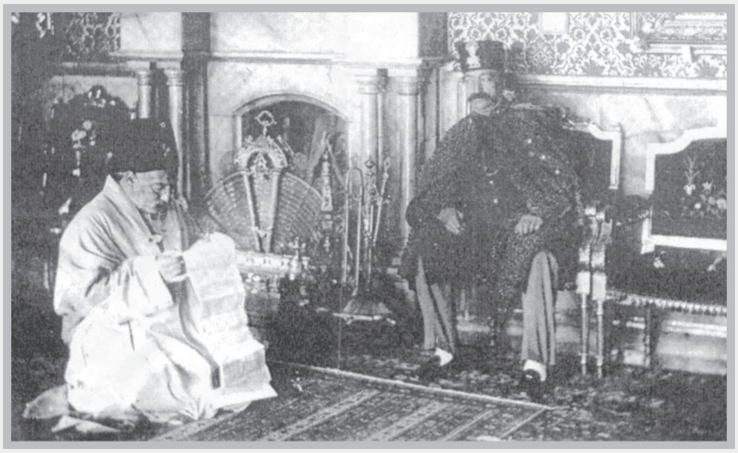

شاه وارد شد ولی آن دو نفر گرم مباحثه بودند و کمترین توجهی به شاه نکردند. با اینکه معتمدالدوله پیش دوید و ورود اعلیحضرت قدرقدرت را اطلاع داد، اما آقانجفی عمداً به روی خودش نیاورد تا شاه به آنها نزدیک شد، ناگهان آقانجفی سر بلند کرد و با لهجه اصفهانی گفت: «شاه شومایید، سلام!» شاه از این عمل که توهین عمدی نسبت به او بود بسیار ناراحت شد و با چشمان غضبناک و ابروهای گره خورده، بی‌اعتنا و بدون آنکه کلامی با آقانجفی صحبت کند از تالار قصر خارج شد و درحالی که با کلمات زننده و تند خود، تهدید می‌کرد به اندرون رفت. غضب شاه، اتابک و رجال درباری را سخت به وحشت انداخت و همه دلها مضطرب شد. آقانجفی هم برخاست و عصازنان راه خود را گرفت تا برود.

اتابک با رنگ پریده درحالی که ترسیده بود جلو دوید و گفت:

- آقا چرا اینطور رفتار فرمودید؟ امروز جان و مال تمام مملکت دراختیار اعلیحضرت است، این عمل اگر برای شما خطری نداشته باشد برای ما بسیار خطرناک است، ممکن است الساعه شاه از شدت عصبانیت فرمان بدهد که همه ما را به قتل برسانند و یا حتی ممکن است خود شما را هم به سختی مجازات کنند.

آقانجفی که به در خروجی قصر نزدیک می‌شد و حملات تهدیدآمیز صدراعظم را می‌شنید، ناگهان در هشتی بزرگ شمس‌العماره - که امروز هم موجود است - چشمش به توپی که آنجا کار گذاشته شده بود، افتاد. بدون توجه به تهدیدات صدراعظم، کلام او را قطع کرد و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- آقای صدراعظم این درازه چی است؟

جواب داد: توپ

دوباره پرسید: توپ چی است؟ از همان توپ‌هایی که بچه‌ها بازی می‌کنند؟

اتابک اعظم پاسخ داد:

- نه خیر! این توپی است که در آن باروت می‌ریزند و آتش می‌زنند.

باز هم آقانجفی پرسید:

- باروت چست؟ در قرآن فقط هاروت و ماروت است، ولی حرفی از باروت نیست.

اتابک توضیح داد:

-باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش به آن برسد منفجر می‌شود.

آقانجفی پرسید:

- خب، وقتی توپ آتش گرفت، چطور می‌شود؟

اتابک اعظم گفت:

- اگر گلوله‌اش به هر کس بخورد، قطعه قطعه خواهد شد.

آقانجفی جلو رفت و مقابل توپ ایستاد و گفت:

- صدراعظم بفرمایید این توپ در برود و مرا قطعه قطعه کند.

اتابک گفت:

- این توپ خالی است و حالا درنمی‌رود.

آقانجفی نگاه تمسخرآمیزی به اتابک کرد و در جواب تهدیدهای او گفت:

- برو به شاه بگو که کسی از این توپ‌های خالی شما نمی‌ترسد.

انحلال حزب توده

حزب توده که در پاییز سال ۱۳۲۰ (مدت کوتاهی بعد از سقوط رضاشاه از سلطنت) تشکیل و با حمایت‌های پیدا و پنهان و درعین حال فزاینده دولت شوروی فعالیتش را در بسیاری از مناطق کشور گسترش داده بود، در روز ۱۶ بهمن ۱۳۲۷ از سوی دولت وقت غیرقانونی اعلام و فعالیت آن ممنوع شد. یک روز قبل از آن و در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ محمدرضا شاه در مقابل دانشکده حقوق دانشگاه تهران هدف سوءقصد نافرجام شخصی به نام **ناصر فخرآرایی** قرار گرفت و مجروح شد.

ضارب بلافاصله از سوی حاضران در مراسم با شلیک چند گلوله از پای درآمد.

به دنبال این اقدام هیات دولت **محمد ساعد مراغه‌ای**، در جلسه‌ای اضطراری و فوری حزب توده را عامل این سوءقصد معرفی کرد و حکم به انحلال آن داد و فعالیت آن را ممنوع کرد. در همان حال دکتر منوچهر اقبال وزیر وقت کشور در جلسه اضطراری نمایندگان مجلس شورای ملی شرکت کرده، طی نطقی احساسی ضرورت انحلال و غیرقانونی شدن فعالیت حزب توده را به آنها گوشزد کرد و به این ترتیب بدون اینکه نمایندگان رسماً به آن رای بدهند، سکوتشان به علامت رضایت، موجبات قانونی انحلال حزب توده را فراهم آورده و از صبح روز ۱۶ بهمن ۱۳۲۷ تمام دفاتر و شعب حزب توده در تهران و سایر مناطق کشور پلمپ شد و اعضای برجسته و فعال آن تحت تعقیب قرار گرفتند. با این احوال بعضی محققان هم این اقدام را به محافل وابسته به دولت بریتانیا نسبت می دهند. آنها معتقدند انگلستان می‌خواست با این اقدام فعالان سیاسی و تمامی کسانی که به‌تدریج موضوع حاکمیت مطلق آن کشور بر سر پلهای نفتی در جنوب و غرب ایران را مورد پرسش قرار می‌دادند، تحت تعقیب واقع شوند تا راه برای تداوم سلطه آن کشور بر مناطق نفتی کشورمان هموار شود.

به این ترتیب با انحلال حزب توده که در حمایت از سیاست شوروی هرازچندگاه، حاکمیت بریتانیا بر منابع نفتی ایران را مورد انتقاد قرار می‌داد، مزاحمی جدی از سر راه آنها برداشته شد. بگذریم از این که حزب توده بیش از آنکه از ضرورت ملی شدن صنعت نفت ایران حمایت کند، از ضرورت واگذاری اعتبار نفت مناطق شمالی ایران به شوروی سخن به میان می‌آورد.

برگرفته از: ویژه‌نامه تاریخ یاد ایام

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

خودکشی برای ازدواج

دختر جوانی که به خاطر رسیدن به پسر مورد علاقه‌اش قصد خودکشی داشت توسط پلیس و یک روان‌شناس نجات یافت.

درپی گزارش مردمی به ماموران پلیس تهران مبنی بر اینکه دختر جوانی قصد دارد خود را از روی پل خیابان گلها واقع در یوسف‌آباد به پایین پرت کند و به زندگی‌اش پایان دهد، ماموران پس از باخبر شدن از این موضوع بلافاصله به همراه روان‌شناس در محل حاضر شدند و دختر جوان را که روی میله‌های پل ایستاده بود مشاهده کردند.

روان‌شناس بعد از یک ساعت گفت‌وگو و تلاش موفق شد دختر جوان را که «**گلی**» نام دارد از خودکشی منصرف کند و درحالی که وی از حال رفته بود او را از بالای پل به پایین انتقال دهند. بدین ترتیب ماموران او را فوراً به بیمارستان فیروزگر منتقل کردند.

البته در بازرسی بدنی از دختر جوان نامه‌ای پیدا شد که در آن نوشته بود، بخاطر علاقه زیادی که به مهدی داشتم تصمیم به خودکشی گرفتم. پدر و مادرم اجازه نمی‌دادند ما با هم ازدواج کنیم من هم خیلی تلاش کردم تا به خانواده‌ام بفهمانم که ما همدیگر را دوست داریم، اما هیچ وقت موفق نبودم به همین دلیل تصمیم گرفتم به زندگی‌ام خاتمه دهم... از کسانی که جسد مرا پیدا می‌کنند خواهش می‌کنم موضوع را به مهدی خبر دهند.

آخرین گزارش اینکه حال «**گلی**» جوان مساعد اعلام شده و وی توسط پزشکان درحال روان‌درمانی است.

پنج سال زندان بخاطر عشق

یک زوج پاکستانی به جرم عاشق شدن و ازدواج با یکدیگر پنج سال را در حبس گذراندند.

این زوج جوان پاکستانی پس از گذراندن ۵ سال حبس آزاد شده و به زندگی خود ادامه می‌دهند. ماجرا اینطور آغاز شد که «سودی» ۲۳ ساله با «حکیم کاشکلی» ۲۶ ساله بدون رضایت خانواده‌هایشان اقدام به ازدواج کردند که این عمل آنها موجب شکایت والدین «سودی» از «کاشکلی» شد. پدر «سودی»، «کاشکلی» را متهم به ربودن دخترش کرد و او را به زندان انداخت و در ادامه چون «سودی» والدینش را تهدید کرد که خودکشی خواهد کرد و جدا شدن از کاشکلی یعنی مرگ بناچار پدر سودی از دادگاه خواست تا او را نیز زندانی کنند. بدین ترتیب آنها پنج سال درکنار هم در زندان بسر بردند.

کار شیطانی لو رفت

حضور به موقع ماموران گشت پلیس، راننده جوانی را که در نقشه شوم دختر جوانی را ربوده و قصد آزار و اذیت وی را داشت، ناکام گذاشت.

چند روز پیش دختر جوانی درحالی که از شدت ناراحتی به سختی روی پای خود ایستاده بود و توان حرف زدن نداشت در دادسرای جنایی تهران شعبه ششم حضور یافت و گفت: من یک هفته قبل آپاندیسم را عمل کرده و هنوز بخیه‌هایم را نکشیده بودم که حدود ساعت ۸/۳۰ شب از چهارراه جهان کودک به مقصد رسالت سوار یک اتومبیل پیکان سفید رنگ شدم و بخاطر ناراحتی که از ناحیه شکم داشتم مجبور بودم روی صندلی جلو بنشینم.

وقتی سوار شدم دو مسافر دیگر که کنار خیابان ایستاده بودند نیز از راننده خواستند آنها را به میدان رسالت برساند، اما راننده آنها را سوار نکرد.

در اینجا بود که من کمی ترسیدم ولی با خودم گفتم که شاید راننده متوجه مقصد آنها نشده است. بین راه در اتوبان صیاد شیرازی جوان راننده ماشین را درحال حرکت خاموش کرد و گفت بنزین تمام کرده است، بعد همانجا کنار اتوبان ماشین را نگه داشت یک چراغ قوه از داخل داشبورد خودرو درآورد و از ماشین پیاده شد. حدود دو دقیقه بعد ماشین را روشن کرد اما حرکت نکرد و بعد یکدفعه دستش را دور گردن من انداخت و چاقویی زیر گلویم گذاشت و گفت: من تا حالا ۱۴ نفر را مثل تو کشته‌ام اگر صدایت دربیاید تو را هم می‌کشم.

و در ادامه از من سوال کرد موبایل داری گفتم نه گفت پول و طلا چی گفتم خیر، ولی اگر بخواهی زنگ می‌زنم پدر و مادرم بیاورند. او ناگهان دو مشت محکم به دهانم کوبید و با آرنج محکم ضربه‌ای به پشت گردنم زد و سرم را به زیر صندلی هل داد و درحالی که داشت دستهایم را با نوارچسب می‌بست، چراغ اتومبیل گشت یک لحظه توجه‌ام را جلب کرد و شروع به جیغ زدن کردم که ماموران متوجه شدند و مرا نجات دادند و راننده را نیز دستگیر کردند.

پس از اظهارات دختر جوان متهم که کاظم نام دارد به بازپرس گفت: من قصد بدی نداشتم فقط بخاطر فشار مالی و بی‌پولی تصمیم به این کار گرفتم. اولین باری بود که دست به چنین کار شیطانی زدم و من زن و بچه دارم.

پس از اظهارات کاظم وی به اتهام ربودن دختر جوان و ضرب و جرح، بازداشت و تحویل اداره آگاهی تهران داده شد تا معلوم شود سابقه چنین جرایمی را داشته است یا خیر؟

مردی که از حشرات تغذیه می کند

مردی در نیویورک زندگی می‌کند که دو دندان نیش بلند و پوستی چون مار دارد و از حشرات تغذیه می‌کند.

این مرد مارنما که پیرو مکتب روان‌پریشی (ترساندن انسانها از طریق خودآزاری) است، تمامی بدنش را به شکل پوست مار خالکوبی کرده و با کاشتن دو دندان نیش به جای دو دندان جلویی و برش زبان خود به دو قسمت، این امکان را دارد تا زبان دوشاخه خود را مانند مار از میان دندانهای نیش بیرون آورد و دیگران را بترساند.

این مرد که غالباً از حشراتی مانند سوسک، کرم، مگس و ملخ تغذیه می‌کند، با کاشتن غده‌های چربی در زیر ابروهایش و تراشیدن آنها، چهره‌ای ترسناک برای خود ایجاد کرده و حرکاتی از خود به نمایش می‌گذارد که توجه هر رهگذری را به سوی خود جلب می‌کند.

وی چندی پیش با کمک یک گروه از پیروان این مکتب با آویزان کردن خود از یک جرثقیل بلند به وسیله چند قلاب که از بالای کمر به پوستش وصل شده بود و درحالی که به شدت دست و پا می‌زد باعث رعب و وحشت حضار شد.

این مرد حتی بعضی مواقع بدون کمک دست روی آسفالت مثل مار می‌خزد و با بیرون آوردن زبان خود حرکاتی عجیب را به نمایش می‌گذارد.

پدر ایدزی پسر معتاد را کشت

پدری که بخاطر تزریق خون آغشته به ایدز کینه به دل گرفته بود پسرش را کشت.

چندی قبل پسر جوانی به نام «رحیم» در منزلش در شهر تبریز به قتل می‌رسد و ماموران انتظامی کلانتری ۱۱ بسیج این شهرستان به محض اطلاع در محل حضور می‌یابند و پس از اطلاع به قاضی کشیک، تحققات جهت کشف جرم را آغاز می‌کنند. ماموران اداره آگاهی شعبه اول تبریز پس از بررسی و تحقیقات اعلام می‌کنند که پدر مقتول به نام «محمد» در شعبه اول اداره آگاهی حاضر و مدعی شده که پسرش را خودش کشته است.

«محمد» گفت: چند سالی است که به مواد مخدر اعتیاد دارم و پسرم «مقتول» هم مدت دو سالی می‌شد که به مواد مخدر اعتیاد پیدا کرده بود و بعضی مواقع مرا سرزنش می‌کرد، چراکه مرا عامل معتاد شدنش می‌دانست. تا اینکه رابطه من و پسرم طوری شد که با هم مواد مخدر مصرف می‌کردیم. خلاصه این روابط تا آنجا ادامه یافت که یک روز «رحیم» خون آغشته به ایدز به من تزریق کرد و همین امر سبب شد که من در بستر بیماری ایدز بیفتم و پس از مدتی که بهبودی نسبی پیدا کردم انتقامم را از پسرم گرفتم و او را به قتل رساندم. پس از اعترافات این پدر سنگدل قاضی دادگاه با صدور حکم قرار بازداشت او را روانه زندان کرد.

فضیلت را با کردار نه با گفتار، پرورش می توان داد. ● مونتسکیو

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

معمایی برای عقل باختگان

قسمت پنجم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

مجله «هارپرز» را که دوشیزه «براش» به من توصیه کرده بود برداشتم. کوشیدم با خواندن مقاله‌ای که در آن چاپ شده بود، دوباره آن شور و حرارت دیرین به تئاتر را که با خون من عجین شده بود در خود زنده کنم، اما افسوس که حالت من، مثل نوشابه گازداری بود که سرش بازمانده و گازش پریده بود! دلمردگی عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود که با این چیزها از میان نمی‌رفت.

نویسنده این مقاله، خواننده را با چگونگی صحنه تئاتر آشنا می‌کرد. حتی نمایی را که من چند سال قبل به روی صحنه آورده بودم مورد تحسین قرار داده و کلی از من تعریف کرده بود. خب، چه حاصل؟ من که فعلاً در گوشه‌ای از این آسایشگاه جا خوش کرده بودم! با دیدن «بیلی ترنت» که لبخندی در صورت جوانش می‌درخشید و با گامهای سریع به سوی من می‌آمد، احساس آرامش کردم. او مقابل من ایستاد و مثل همیشه گفت:

- سلام «پیت» به رستوران ما خوش آمدی. امروز چی میل داری؟

خندیدم و گفتم:

- این رستوران تو، مثل اینکه شبانه‌روزی است. چون هیچ وقت تعطیل بردار نیست!!

او بی‌آنکه خود را از تک و تا بیندازد گفت:

- همیشه در خدمتگزاری حاضرم!

از این مرد جوان درباره علاقه‌اش به دوشیزه «براش» سوال کردم، او پاسخ داد که کشته مرده این دختر است. سپس یک قدم نزدیکتر آمد و انگار که بخواهد رازی را با من درمیان بگذارد، آهسته پرسید:

- «پیت» آیا فکر می‌کنی اگر از او تقاضای ازدواج کنم به من جواب مثبت بدهد؟

گفتم:

- کسی که می‌خواهد ازدواج کند، قبل از هر چیز باید خانه و زندگی و شغل آبرومندی داشته باشد!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگر شغل من آبرومند نیست؟

- از کدام شغل حرف می‌زنی؟

- مگر رستوران مرا ندیده‌ای؟ خوب است که خودت هر روز سفارش غذا می‌دهی!

خنده‌ام گرفت. او واقعاً خیال می‌کرد که صاحب یک رستوران است!

گفتم:

- اما شنیده‌ام دوشیزه «براش» یک خواستگار دیگر هم دارد که رقیب تو است!

«بیلی برنت» کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- لابد این «لاریبی» پیر را می‌گویی. او بهتر است آرزوی دوشیزه «براش» را به گور ببرد! مگر او چه دارد که من ندارم!

- او پول دارد. آدم ثروتمندی است و می‌دانی که در این دوره زمانه، همه چیز را می‌توان با پول خرید!

«بیلی» با حالت خاصی گفت:

- پول؟! یعنی عشق را هم می‌شود با پول خرید؟ در آن صورت دیگر «عشق» ارزشی نخواهد داشت!

- خب، چه‌طوری می‌خواهی رقیب را از میدان به‌در کنی؟

- به او اعلان دوئل می‌دهم. جنگ تن به تن!

به شوخی گفتم:

- جای تو باشم در غذایش سم می‌ریزم. دردسرش کمتر است!

این مرد جوان، چند لحظه بر و بر مرا نگاه کرد و سپس گفت:

- نه، فایده ندارد. این کار، از شرافت یک عاشق به دور است. وانگهی او هیچ وقت در رستوران من غذا نمی‌خورد. هر وقت می‌پرسم: «چی میل دارید قربان؟» در پاسخ می‌گوید:

- «فعلاً ارزش سهام پایین رفته باید صرفه‌جویی کنم!» مرده‌شور این زندگی را ببرد!

«بیلی» مثل بچه‌ای صاف و ساده بود. خندیدم. هر چند می‌دانستم که عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد، اما در آن لحظه، این موضوع از ظاهرش خوانده نمی‌شد. سلامت زیادی در «بیلی ترنت» جوان با آن چشمان صاف آبی رنگ و ترکیب ورزشکارانه‌اش مشهود بود. همانطور که قبلاً گفتم، او بر اثر ضربه‌ای که در میدان فوتبال به سرش وارد آمده بود، سلامت عقلانی خود را از دست داده بود. حالت و رفتارش خنده‌دار بود. باز هم با لحنی نمایشی پرسید:

- «پیت» بالاخره نگفتی چی میل داری؟

من هم بی‌آنکه خود را از تک و تا بیندازم پاسخ دادم:

- اوه، نمی‌دانم «بیلی». به من چند تا بستنی بادامی بده. اما به خاطر خدا، چیزی نباشد که معده‌ام را خراب کند!

او راضی شد و دنبال کارش رفت!

فصل پنجم

برنامه روزانه مثل همیشه ادامه یافت. در آسایشگاه دکتر «لنز» انضباط سختی حکمفرما بود. هر چند به ظاهر، چیزی آشکار نبود، اما همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. برای هر کس برنامه خاصی متناسب حال او درنظر گرفته شده بود که می‌بایستی بی‌کم و کاست اجرا می‌شد. این موضوع آدم را به یاد تورهای جهانگردی سازمان یافته‌ای می‌انداخت که مسافران یک کشتی تفریحی، در عین سیاحت، مشمول مقرراتی می‌شدند!

ساعت ۱۰ صبح، نوبت رفتن من به مطب **دکتر «استیونز»** فرا رسید. او از قبل در مطبش نشسته و منتظر من بود. دکتر «استیونز» آدم شوخ‌طبعی بود و دائم سربه‌سر بیمارانش می‌گذاشت. درحالی که پوست صورتش می‌درخشید مثل کودکی معصوم، لبخند شیرینی تحویلم داد. به محض ورود مرا روی صندلی نشاند. سیخونکی به من زد و در همان حال که درباره وضع هوا، تنزل هنرهای نمایشی از آن جمله تئاتر در آمریکا یا دیگر موضوعهای روز دادسخن می‌داد، زبان و چشمهایم را مورد بررسی قرار داد. آن روز به من گفت که قرار است باز هم از آسمان برف ببارد. دست آخر هم با خوشحالی به من اطلاع داد که در ادرار من اثری از «آلبومین» دیده نشده است!

او گفت:

- آقای «دولوت» ظرف چند هفته آینده بهبودی کامل خود را به دست خواهی آورد و می‌توانی آسایشگاه را ترک کنی و دوباره نمایشهایی را در «برودوی» روی صحنه بیاوری.

سپس درحالی که خنده‌ای سر می‌داد به شوخی افزود:

- اگر مشغول کار شدی ما را هم فراموش نکن. اگر نتوانم در نقش دکتر ظاهر شوم، مطمئن باش که می‌توانم نقش نعش را به خوبی برایت ایفا کنم!

پس از آن «مورنو» مثل هر روز وضع مغزی مرا مورد معاینه قرار داد. او مدت کوتاهی بود که همکاری خود را با دکتر «لنز» آغاز کرده بود و همراه دکتر «استیونز» از مدرن‌ترین مدرسه پزشکی «کالیفرنیا» فارغ‌التحصیل شده و به آن آسایشگاه آمده بود. دوشیزه «براش» به من اطمینان داده بود که او یک روانپزشک درجه یک بود و می‌توانستم روی حرف او حساب کنم. هرچند من تیپ این دکتر جوان باهوش را دوست نداشتم، اما در عین حال، این مرد را تحسین می‌کردم. او با حالت خشک و رسمی و واقع‌گرایی خود، به بیشتر بیمارانی که نگران و دلواپس حال خود بودند، اعتماد به نفس می‌بخشید. اما در آن روز بخصوص، چندان سرحال نبود و احساس می‌کردم قدری عصبی است.

وقتی معاینه من به پایان رسید، دوشیزه «براش» همگی ما را برای پیاده‌روی صبحگاهی جمع کرد و گفت:

- خب، بچه‌ها امروز می‌خواهیم قدری راهپیمایی کنیم. سعی کنید بچه‌های خوبی باشید و لباس گرم به تن کنید.

یک روز سرد زمستانی بود و برف زیادی روی زمین نشسته بود. با دلسوزی مادرانه، لباسهای گرمی تن ما کردند. متوجه شدم که دوشیزه «براش» خودش شخصاً به طرف «لاریبی» رفت و شال‌گردن او را دور گردنش پیچید و گالش‌های پیرمرد را پایش کرد. در همان حال، زیرچشمی نگاهی به من انداخت و یکی از آن لبخندهای سریع و صمیمی خود را نثار من کرد.

دیدم در چشمان «بیلی‌ترنت» آثاری از حسادت آشکار شد. او دوشیژه «براش» را به حد پرستش دوست می‌داشت. همگی ما نسبت به این دختر فرشته‌خو چنین احساسی داشتیم. حدس می‌زدم که او بخشی از برنامه درمانی ما به‌شمار می‌رفت که حضورش در بهبود بیماران نقش موثری داشت! اگر او در آن آسایشگاه نبود نمی‌دانم آنجا چه وضعی پیدا می‌کرد؟ چون وجود این دختر خنده‌رو بود که به آن آسایشگاه رونق می‌بخشید. اما «بیلی» یک‌جور دیگر، دوشیزه «براش» را دوست می‌داشت!

سرانجام پیاده به راه افتادیم. ده یازده نفر آدم بزرگ، به ستون دو مثل بچه‌های دبستانی در کنار هم حرکت می‌کردیم. ظاهراً دوشیزه «براش» مبصر ما بود و از ما مراقبت می‌کرد. اما دوست کشتی‌گیر من «**جو فوگارتی**» به فاصله‌ای از ما، دنبال ما راه می‌آمد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که برحسب اتفاق، مسیرش با ما یکی است، اما حتم داشتم که او به عنوان محافظ همراه ما آمده بود و اگر کسی دست از پا خطا می‌کرد، سر و کار با این غول بی‌شاخ و دم بود!

از اینکه دیدم «گیدیز» هم همراه ما است خوشحال شدم و درعین حال تعجب کردم. خوشبختانه حالش خوب به نظر می‌رسید و حمله‌ای به سراغش نیامده بود. یاد آن روز افتادم که بدنش مثل یک تکه چوب خشک شده بود و او را به همان حالت نشسته از سالن بیرون بردند! اما او نمی‌دانست که چه موقع حمله به سراغش خواهد آمد و هرگز نمی‌دانست که در آن حالت، چه وضع مسخره‌ای پیدا می‌کرد!

من و «گیدیز» با هم دوست بودیم و سلانه سلانه در کنار هم قدم برمی‌داشتیم. هیچ رفتار غیرطبیعی از ما سر نزده بود. تا آنکه محوطه آسایشگاه را پشت سر گذاشتیم و در امتداد دشت و صحرا، روی صدها جریب از زمین‌های اطراف که متعلق به آسایشگاه بود به راه افتادیم.

«**لاریبی**» پیر، خیلی ساکت بود و سخنی نمی‌گفت. درحالی که شال گردن آبی رنگی را دور صورت بادکرده‌اش پیچیده بود به آرامی گام برمی‌داشت. اما ناگهان در میان برفها ایستاد. همان نگاهی که شب گذشته از او دیده بودم، در چشمانش آشکار شد.

دیگران نیز توقف کردند و با کنجکاوی به او خیره شدند. او بازوی دوشیزه «براش» را چسبید و با صدای گرفته و نگران گفت:

- باید برگردیم.

ما دور او جمع شدیم. همگی ما به جز «**بیلی‌ترنت**» که با شور و حرارت کودکانه، مشغول پرتاب کردن گلوله‌های برفی بود. «**جو فوگارتی**» جلو آمد و کنار دست دوشیزه «براش» ایستاد.

«لاریبی» درحالی که لب زیرینش به شدت می‌لرزید دوباره گفت:

- میس «براش»، ما باید برگردیم. همین الساعه هشداری دریافت کردم که مرا نگران کرد. امروز قیمت فولاد ۱۰ درجه سقوط خواهد کرد. اگر خود را به تلفن نرسانم و دستور فروش صادر نکنم، زندگی‌ام بر باد خواهد رفت. برباد!

دوشیزه «براش» کوشید او را آرام کند، اما فایده‌ای نداشت. «لاریبی» یقین داشت که صدای کارگزار خود را شنیده است. او می‌گفت با گوش خود صدای او را شنیده است!

این پیرمرد ثروتمند، مثل انسان فلک‌زده‌ای التماس می‌کرد و با سماجت زیاد دلیل می‌آورد که باید برگردد. گویی می‌خواست پیش از آنکه به دوشیزه «براش» از بابت سلامت عقلانی خود اطمینان بدهد، خود را متقاعد سازد!

دوشیزه «براش» مقداری همدردی نشان داد، اما دست آخر گفت که حتی اگر تمام «وال‌استریت» هم سقوط کند نمی‌تواند برنامه پیاده‌روی را متوقف سازد!

من به سهم خود فکر می‌کردم که رفتارش با این پیرمرد بیچاره قدری خشن بود، اما یقین داشتم هر کس دیگری به جز دوشیزه «براش» بود، «لاریبی» پیر از کوره درمی‌رفت و به آسانی دست از لجبازی نمی‌کشید، اما ظواهر امر نشان می‌داد که آن مرد، چندان هم از این قاطعیت بدش نیامد. حالت هیجان‌زده و فشار چهره‌اش از میان رفت و جای خود را به نوعی امیدواری مزورانه داد! دوباره بازوی او را گرفت و گفت:

- دوشیزه «براش»... ایزابل... باید موقعیت مرا درک کنید. این تنها برای من نیست، بلکه به خاطر شما هم هست. بهتر است بگویم به خاطر ما! من دوست دارم شما آنقدر پول داشته باشید که با آن بتوانید همه چیزهایی را که در دنیا آرزوی داشتنش را دارید به دست بیاورید. همه آن چیزهایی را که به دخترم «دانیل» داده‌ام و حتی بیشتر از آن...

او آهسته و سریع صحبت می‌کرد. به‌طوری که من قادر نبودم بقیه حرفهایش را بشنوم. «بیلی‌ترنت» دست از پرتاب گلوله برفی کشیده بود و با چشمانی غمگین گوشه‌ای ایستاده و نگاه می‌کرد. غمی که تنها در چشمان یک عاشق پیدا می‌شود! اما او می‌دانست که عاشقی مفلس است و آه در بساط ندارد. هیچ کس دیگر به این موضوع توجه نکرد!

دوشیزه «براش» دوباره لبخند زد. لبخندی که به نظر می‌رسید بیش از حد غیرحرفه‌ای است! درحالی که نام کوچک «لاریبی» را بر زبان می‌آورد، با لحنی خودمانی گفت:

- «دن» انشاءالله همه چیز روبه‌راه خواهد شد. عجله کن و سعی کن حالت هرچه زودتر خوب شود. بعداً راجع به سهام فکر خواهیم کرد!

«لاریبی» از این سخنان به وجد آمد. حتی وقتی به راه افتادیم تا به پیاده‌روی خود ادامه بدهیم زیرلب شروع به خواندن آواز کرد. به نظر می‌رسید که کبکش خروس می‌خواند! و دیگر آن هشدار لعنتی و صدای کارگزار خود را به دست فراموشی سپرده بود.

اما من، آن صداها را فراموش نکرده بودم!

البته در آن موقع نمی‌دانستم که به زودی چه حوادث وحشتناک و عجیب و غریبی در آسایشگاه دکتر «لنز» رخ خواهد داد. نمی‌توانستم بگویم که در پشت این ناهنجاری‌های کوچک و ظاهراً بی‌هدف چه وقایعی نهفته است. اما دلم گواهی می‌داد که حوادث ناگواری اتفاق خواهد افتاد. حتی در آن موقع، احساس می‌کردم که در پس این دیوانگی‌ها، یک طرح و نقشه حساب شده قرار دارد. اما درباره اینکه این نقشه و دسیسه شیطانی را چه کسی طرح کرده بود هیچ چیز نمی‌دانستم. کشف این مساله، برای آدمی مثل من که مغزش بر اثر افراط در الکل آسیب دیده بود چندان آسان نبود.

با دوشیزه «براش» شروع به صحبت کردم تا خود را سرگرم کنم. این دختر زیبا، رفتار خاصی داشت. چند کلمه حرف می‌زد و چندتا از آن لبخندهای معروف خود را تحویل می‌داد و خلاصه جوری رفتار می‌کرد که احساس می‌کردم آدم محشری هستم! طوری شلنگ تخته می‌انداختم که گویی تمامی آسایشگاه و زمین‌های اطرافش متعلق به من است!

این افزایش قدرت جسمانی مرا جلوتر از بقیه قرار داد. در همین هنگام به نبش یک بیشه کوچک رسیدیم. همین که خواستم بپیچم، ناگهان دسته‌ای از زنان، جلوی راهم سبز شدند. این زنان نیز جزو بیماران آسایشگاه بودند که آنها را نیز مثل ما برای هواخوری و نرمش روزانه به خارج از آسایشگاه آورده بودند. آسایشگاه زنان نیز چسبیده به بخش ما بود و مدیریت آسایشگاه صلاح دیده بود که هرازگاه، دیدارهایی میان ما - یعنی زنان و مردان - صورت گیرد. بنابر مقررات آنجا، به جز ساعتی پس از شام، رنگ جنس مخالف را نمی‌دیدیم! شنبه شبها به برخی از ما که رفتارمان خوب بود، اجازه داده می‌شد که در سالن مرکزی گردهم جمع شویم و با هم به بازی «بریج» بپردازیم. یا آنکه با یکدیگر گفتگو کنیم و قدری با هم صمیمی شویم. آن روز، اولین باری بود که زنها را خارج از محوطه آسایشگاه می‌دیدم و این موضوع را مدیون برفی بودم که باریده بود و لاجرم، مسیر ما را به کوره‌راهی محدود کرده بود تا با یکدیگر برخورد کنیم.

بیشتر خانمها لباس‌های خیلی شیکی به تن داشتند، اما طرز لباس پوشیدن آنها کمی اشکال داشت. پالتو و کلاهشان را سرسری پوشیده بودند. به نظر می‌رسید مدپرستانی بودند که صبح کله سحر از یک کلوب شبانه خارج شده و به آنجا آمده بودند!

من، اولین نفری بودم که چشمم به جمال آنها روشن شد. لحظاتی بعد، دیگر افراد گروه ما نیز رسیدند و دوشیزه «براش» با دیدن خانم‌ها، راه را برایشان باز کرد و چنان به سرعت، حس جوانمردی و احترام به زن را در ما برانگیخت که همگی با احترام، خود را از سر راهشان کنار کشیدیم و اجازه دادیم که از کنار ما عبور کنند.

لشکر زنان از برابر ما گذشتند. اما آخرین نفرشان ناگهان بی‌حرکت ایستاد. او دختر جوانی بود که یک پالتوی مینک زیبا بر تن داشت و یکی از آن کلاههای روسی کوچک، موهای سیاه رنگش را پوشانده بود.

از دیدن این دختر جوان، حالت عجیبی به من دست داد. نمی‌دانم چرا؟ شاید این دگرگونی، به آن خاطر بود که مدت زمان زیادی از جنس مخالف دور بودم. اما به نظر می‌رسید که او زیباترین دختری بود که در عمرم دیده بودم! من هم ایستادم و به او چشم دوختم.

صورتش، مهتابی و دوست داشتنی بود. مثل گلهای سفید کمیابی بود که با دقت و مراقبت زیاد، در گلخانه پرورش یافته بود. چشمانی درشت و غمگین داشت. من قبلاً هرگز چنین غمی را در چشمان زنی ندیده بودم!

او به من نگاه نمی‌کرد، بلکه نگاهش بر روی یکی از مردان گروه ما دوخته شده بود. هیچ کس از جایش تکان نخورد. انگار همگی ما افسون شده بودیم و آن دختر نیز مثل افراد طلسم شده همچنان مات و مبهوت سر جایش خشک شده بود و فقط به آن مرد می‌نگریست. من در چند سانتیمتری او ایستاده بودم. دستکش‌های سفیدرنگی به دست داشت. آهسته سرآستین کت مرا کشید و به آرامی و با صدایی که هیچ کس دیگر نتوانست آن را بشنود آهسته در گوشم زمزمه کرد:

- آن مرد را در آنجا می‌بینید؟ او یک قاتل است. او پدر مرا کشت!

ادامه دارد

کسی را که مهیای آموختن است، تعلیم ندادن، انسانی را به هدر دادن است.
• کنفوسیوس

گزارش خارجی

آدمی برای اشتهار و موفقیت به چه کارها که دست نمی‌زند

مردی که نبود

SELF MADE MAN

برگردان: بهروز بهرامی

☑ یک بانوی
نویسنده با گذاشتن یک ته‌ریش
ساختگی روی چهره و بر تن کردن
لباس مردانه، به مدت هجده ماه
بدون آنکه کوچکترین شک و
تردیدی را برانگیزد، در نقش یک
مرد و درمیان مردان
سر کرد

نورا وینسنت را بشناسید

نورا وینسنت نام آشنایی درمیان نویسندگان نبود. او هم مانند هزاران نویسنده گمنام دیگر، با وجود آنکه تاکنون چند کتاب با مضمون مورد علاقه خود یعنی رمان و داستان، منتشر کرده بود، اما همچنان وقتی که از آپارتمان خود خارج می‌شد، حتی همسایه‌ها هم نام او را نمی‌دانستند و بر این تصور بودند که حتماً او یک مامور اداره مالیات است که شبها با ماشین تحریر خود نام متخلفین مالیاتی را وارد فهرست می‌کند تا صبح روز بعد به‌سراغ آنها برود! اما او به شکل لجبازانه‌ای همچنان منتظر یک جرقه باقی مانده بود، جرقه‌ای که مارگارت میچل، امیلی برونته، دافنه دوموریه، جین اوستین و بسیاری از بانوان نویسنده دیگر را به دنیای اشتهار و موفقیت معرفی کرد. و حالا نورا وینسنت منتظر نوبت خودش بود.

اما نورا وینسنت یک خصوصیت دیگر هم داشت که برایش دردسرساز نیز شده بود و آن هم پاهای بزرگی بود که نسبت به جثه‌اش به شکل عجیبی خارج از تناسب بود. درحقیقت نورا در هنگام خرید کفش شماره ۴۴ را اندازه خود می‌یافت و از آنجا که در چنین سایزی کفشهای زنانه را به‌ندرت می‌توان پیدا کرد. نورا چاره‌ای نداشت به‌جز آنکه در بیشتر اوقات به یک جفت کفش مردانه بسنده کند. اما یک روز درحالی که در فروشگاه کفش مشغول امتحان کردن و پوشیدن یک جفت کفش نو بود و در آیینه مقابل، آن را در پای خودورانداز می‌کرد، ناگهان به فکر فرو رفت. او در ذهن به خود می‌گفت که قطعاً خداوند با دادن دو پای بزرگ برایش پیامی دارد. نورا باز هم بیشتر غرق در فکر شد و ناگهان برقی از چشمانش برخاست. او برای اولین بار از اینکه کفش مردانه برای خود تهیه می‌کرد، دلخور نشده بود. نورا تصمیم خود را گرفته بود.

در لباس مردان

نورا وینسنت بر آن شد تا برای کتاب بعدی خود از مقوله رمان و داستان خارج شود. او زمینه دیگری را انتخاب کرد، زمینه‌ای که حتی خود او را هم غرق در هیجان کرده بود، هیجانی ناشی از ناشناخته‌ها و حوادث و وقایع غیرقابل پیش‌بینی. آری نورا مصمم شده بود تا در لباس مردان برای مدتی با آنان سر کند، درمیان آنها باشد و آنگاه نتایج این تجربه را دراختیار عموم قرار دهد و این کاری بود که نورا وینسنت دقیقاً به انجام رساند.

نورا خود در این مورد می‌گوید: «آنچه که دیرزمانی برایم موجب دردسر می‌شد زمانی که به مدت ۱۸ ماه مانند مردان پوشیدم، همچون آنها رفتار کردم و مثل آنها سخن گفتم، نه‌تنها دیگر دردسر نبود بلکه برای من به یک وسیله برای اعتماد به نفس بیشتر تبدیل شده بود. چراکه من برای تفنن و تفریح از سد عظیم بین دو جنس عبور نکرده بودم، بلکه هدفی داشتم و آنگاه در عمل متوجه شدم که تا چه میزان به کاری مشکل روی آورده بودم و تا چه حد با زجر و درد، چه جسمانی و چه معنوی و روحی باید مواجه می‌شدم. درحقیقت اکنون که همه چیز به پایان رسیده و من اشتهاری را که از نوجوانی به دنبال آن بودم بدست آورده‌ام، باز هم با قاطعیت می‌گویم که اگر اطلاعات و معلوماتی را که اکنون بدست آورده‌ام، در اختیار می‌داشتم، هرگز به چنین کاری تن نمی‌دادم.»

البته شاید هم نورا وینسنت درباره تجربه خویش قدری دچار احساسات شده است چراکه او نتیجه تجربه ۱۸ ماهه خود را در کتابی موسوم به «مرد ساختگی» منتشر کرده و هنوز درحالی که یک ماه از حضور اثر او در کتابفروشی‌ها نمی‌گذرد، در نقاط مختلف رکوردهای فروش کتاب را درهم شکسته است.

شخصیت ارزشی

در ملاقات از نزدیک، نورا دارای شخصیتی فهیم و ارزشمند نشان می‌دهد. او نه از طرفداران سرسخت و انتقامجوی برابری و یا برتری زنان است و نه از اصولگرایان و محافظه‌کارانی که جایگاه زنان را در خانه و آشپزخانه می‌شناسند و بس! بلکه نورا درواقع مخلوطی از هر دو ایدئولوژی را در خود جمع کرده و برخلاف بسیاری از زنانی که به دلیل اختلالات هورمونی گرایش به لباس و ظاهر مردانه پیدا می‌کنند، نورا جثه‌ای معمولی دارد و با ۱۷۰ سانتی‌متر طول قد، نمی‌توان او را متاثر از اختلالات هورمونی تلقی کرد.

انتخاب ظاهر

در اولین گام نورا برای شخصیت مرد خود نام «ند» را انتخاب کرد. آنگاه نوبت به ترکیب ظاهری ند یا نورای قدیمی رسید. او ابتدا به کمک یک گریمور برجسته، نکات مختلف اجزای صورت خود را با توجه کامل به جزئیات مانند ابرو، بینی، جوش‌ها و خالهای مردانه و موها را اصلاح کرد، آنگاه باز هم به کمک یک متخصص بدنساز به تقویت عضلانی پرداخت تا در بخش‌های مهم بدن مانند شانه‌ها و دست‌ها از حالت زنانه خارج شود و در آخر هم با استفاده از یک متخصص در گویش و گفتار، بکارگیری اصطلاحات مردانه و حالت‌های مختلف چهره مردانه مانند حالت تعجب، پوزخند و یا تکانهای سر و صورت را فرا گرفت. درواقع به او یاد داده شد که استفاده از دست را در هنگام گفتگو به حداقل کاهش دهد و تا آنجا که امکان دارد مانند مردان به هنگام گفتگو یا مکالمه بی‌حرکت باقی بماند و ژست‌های صورت را تا آنجا که ممکن است حذف کند. سرانجام نوبت به جزئیات اضافی رسید و باز هم به کمک گریمور او یک ته‌ریش به صورت نامحسوس به چهره خود اضافه کرد و صورت و گونه سرخ و سفید خود را به گونه‌ای فرورفته و مردانه تبدیل کرد. به هر تقدیر او طوری کارش را انجام داد که هیچ عاملی را به قضا و قدر نسپارد و یک اتفاق کوچک همه نقشه‌های او را نقش بر آب نسازد.

آزمایش مهم

پس از کامل شدن تغییر حالت، ند برای آزمایش خود در این خصوص که نقش مرد را به خوبی می‌تواند ایفا کند یا نه، به یک تست مهم اقدام کرد و به وسیله یک سایت اینترنتی که برای زنان و مردان با قصد ازدواج، موردهای مناسب پیشنهاد می‌کنند.

با یک بانوی دیگر قرار ملاقات گذاشت. این کار برای ند فقط جنبه آزمایش داشت و بدینوسیله خیال داشت تا آخرین نقاط ضعف خود را به عنوان یک مرد اصلاح کند. و اتفاقاً آنچه که ند متوجه شد، این بود که تا چه میزان به این آزمایش نیاز داشت. چرا که او هنوز یکی دو عادت زنانه را در خود حفظ کرده بود که البته در بانوی مذکور شک و تردید در مورد جنسیت خود ایجاد نکرد و تنها او را به تعجب واداشته بود. برای مثال ند متوجه شد که هنوز به مقدار بیش از اندازه در مقایسه با یک مرد اظهار تاسف و معذرت‌خواهی می‌کند و بانوی مذکور این مورد را با خنده به او یادآور شده بود، اما غیر از چند مشکل نه‌چندان مهم، ند از این آزمایش کاملاً راضی بود و متوجه شد که اکنون آماده شده تا خود را درمیان مردان رها کند.

عذاب و شکنجه

برای نورا یا ند، اینکه به مدت ۱۸ ماه، هر روز صبح به مدت سه ساعت پروسه ظاهر مردانه و تبدیل را انجام بدهد، شباهت کاملی به شکنجه داشت. تازه همه روزه این پروسه، شروع کار و بخش فیزیکی و جسمانی ماجرا بود، چرا که در مرحله بعد بخش روحی و روانی شکل می‌گرفت و آن تبدیل شدن درونی به یک مرد بود. ند باید ذهنیت یک مرد را به خود می‌گرفت چرا که مهمترین هدف او این بود که به شکلی کاملاً واضح پیدا کند که تا چه حد جامعه میان دو جنس تبعیض قائل بود و تا چه حد مردان برای خود این حق را قائل می‌شدند که نسبت به زنان بی‌انصافی کامل را اعمال کنند. این امر بخصوص برای نورا حائز اهمیت بود، چرا که در غرب ادعاهای فراوانی درباره مساوات و برابری میان دو جنس صورت می‌گرفت و مقصود نورا این بود که همه این ادعاها را به صورت مستند افشا کند.

به همین دلیل هم با وجود شکنجه و عذاب بسیار نورا سعی می‌کرد تا به بهترین شکل خود را به عنوان یک مرد جا بیاندازد. او حتی مجبور شد به کارهایی تن دهد که بانوان حتی به آن نزدیک نمی‌شدند. برای مثال او به اجبار و اصرار دوستان مرد خود وارد یک تیم محلی راگبی شد که روزهای تعطیل با محله‌های دیگر مسابقه می‌دادند. راگبی ورزشی کاملاً مردانه با مقدار زیادی برخورد و ضربه وارد کردن است و یک بانو هر چقدر هم ظاهری مردانه داشته باشد، از آنجا که شرایط عضلانی و استخوانبندی او ظرافت فراوانی دارد، نمی‌تواند در ورزش راگبی موفق باشد. اما برای نورا چاره‌ای نبود. او در مسابقه شرکت کرد و از آنجا که قوانین را هم نمی‌دانست یکی دو بار در اول کار توپ را برداشت و به سمت دروازه خود حرکت کرد و هم‌تیمی‌های او با داد و فریاد او را از به ثمر رساندن گل به زیان تیم خود منصرف کردند، اما درواقع هدف عمده نورا این بود که خود را از برابر ضربات بدنی فراری دهد و تا اواخر مسابقه هم با زرنگی کامل در این کار موفق شد، اما سرانجام درحالی که انتظار نداشت و اتفاقاً توپ هم در دست او نبود، یکی از بازیکنان حریف که از باخت تیم خود عصبانی بود با سر و بدن و تمام قدرت ضربه‌ای سهمگین به نورا وارد آورد. آنچه که نورا از این حادثه به یاد آورد این بود که تا چند روز فقط ماه و ستارگان در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند! از آنجا که اینگونه برنامه‌ها برای آقایان تمامی ندارد، دوستانش با اصرار او را وارد تیم بولینگ خود کردند تا شب‌های چهارشنبه در لیگ بولینگ محلی خود، ند را هم شرکت دهند. نورا که هیچ علاقه‌ای به بولینگ نداشت و در نتیجه چیزی از آن نمی‌دانست، سعی کرد از نظر روحی خود را تقویت کند و به خود نهیب می‌زد که غلتاندن یک توپ گرد و ضربه زدن به چند پین (هدف ضربات در بولینگ)، چندان مشکل نیست. اما زمانی که نورا در آن شب کذایی با چند ژست مردانه مثل آب دهان انداختن و سینه صاف کردن و نرمش و گرم کردن دست و پا، سرانجام سراغ توپ بولینگ رفت، از آنجا که از وزن آن خبر نداشت، با بی‌خیالی توپ را بلند کرد، اما ناگهان آن را چنان سنگین یافت که نه‌تنها توپ از دست او رها شد بلکه خودش هم بر زمین غلتید که خنده حضار را به دنبال داشت. اما این خنده زمانی بیشتر و جدی‌تر شد که نورا سرانجام توپ بولینگ را با هزار زحمت به سوی پین‌ها رها کرد که البته توپ نه‌تنها به پین‌ها برخورد نکرد، بلکه به جایی رفت که خدمه سالن بولینگ، یکی دو ساعتی را به جستجوی توپ بولینگ پرداختند.

شکل گیری کتاب

اما به غیر از چند موردی که ذکر شد که خوشبختانه دوستان ند، موارد مذکور را به حساب خنده و شوخی گذاشتند که حتی به محبوبیت بیشتر ند در میان دوستانش هم کمک کرد، ند خود را کاملاً تثبیت کرده بود و پس از این مرحله نورا یادداشتهای خود را از زندگی روزانه‌اش آغاز کرد و درواقع همین یادداشتها بود که به شکل‌گیری کتاب منتهی شد.

یکی از موارد مهمی که نورا به آن پی برد این بود که مردان نسبت به زنان نگرش فرهنگی و جدی نداشتند بلکه به آنها به عنوان ابزار جنسی نگاه می‌کردند. یعنی احترام مردان به بانوان بیشتر در راستای انتظارات خودشان بود. البته در این مورد استثناهایی نیز وجود داشت اما نورا در کمال تاسف متوجه شد که مردان اصولاً به صورت گروهی، سعی می‌کنند در برابر زنان واکنش یکسانی داشته باشند و اگر مردی به رفتار استثنایی اقدام کند، به سرعت از گروه طرد می‌شود. البته گزارش نورا یکسویه و تماماً بر علیه مردان نبود، در بسیاری موارد نورا متوجه شد که عدم خودباوری در نزد زنان رفتار آمرانه مردان را طلب می‌کند. نورا که مطالعات بسیاری در مورد رفتار مردان و زنان شرقی داشت، در کتاب خود به یک نتیجه عجیب و جالب دست یافته است. او متوجه شد که در شرق رفتار و واکنش مرد و زن در ظاهر یکسویه، اما در اعماق و در بطن بسیار معنوی است، اما در غرب رفتار مرد درقبال زن در ظاهر معنوی است، اما در بطن و در اعماق بشدت یکسویه و توام با فقدان احترام از جانب مرد و یا تردید و فقدان باورپذیری از جانب زن می‌باشد.

و سرانجام نکته اساسی که نورا در پایان کتاب خود به عنوان نتیجه‌گیری کلی بیان کرده، آن است که مردان توسط حرکات و محرکات فمنیستی و جنبش‌های زنانه در مورد مساوات با مردم، به زبان زنانه پی برده‌اند و آن را بر علیه زنان به‌کار می‌گیرند. اما متاسفانه برای زنان، ارتباطهای مردانه و به عبارتی زبان مردانه قابل درک نیست و همین فقدان درک از جانب زنان باعث بسیاری از سوءتفاهم‌ها و عدم پذیرش‌ها شده است که بنیان خانواده را در غرب و یا در آن بخش از شرق که از زندگی غربی تقلید می‌کنند، سست و شکاف‌پذیر ساخته است.

■

بازتاب

بقیه از صفحه ۱۶

تقریباً همه کشاورزانی که با آنها گفتگو انجام گرفت، اظهار داشتند که قصد دارند تا به کشت خشخاش ادامه دهند، چون این تنها محصولی است که می‌توانند بابت آن وام بگیرند و آنقدر درآمد کسب کنند تا وامهای گذشته خود را بپردازند.

قاچاقچیان، اغلب مبلغ وام را در صورت پرداخت نکردن در سال اول، دو یا حتی سه برابر می‌کنند. چند نفر از کشاورزان گفتند که اگر پرداخت وام خیلی عقب بیفتد قاچاقچیان، کشاورزان بدهکار را می‌کشند یا خانه‌اش را تصاحب می‌کنند.

ریش سفید محله «خوجیانی» گفت: سه راه داری؛ یا پول وام را نقد بدهی، یا دختر یا خواهرت را واگذار کنی یا فرار کنی. پدر راضی به دادن دختر نیست و امتناع می‌کند ولی تعهدات هم زیاد است، برای همین اغلب خانواده‌ها به پاکستان فرار می‌کنند.

در منطقه «شینوار» که یک ساعت با جلال‌آباد فاصله دارد و زادگاه صنعت تریاک افغانستان است، طبق گفته «مالک افسر»، ریش سفید ۸۴ ساله، از دویست خانوار یک روستا، ۳۰ خانوار به سوی پاکستان یا ایران گریخته‌اند چون نتوانسته‌اند قرض خود را در زمینه کشت خشخاش بپردازند. وی افزود: در این روستا هیچ کشاورزی دختر خودش را واگذار نکرده است. ولی چند ساعت بعد، کشاورزی از منطقه «مالک افسر» اعتراف کرد که دو سال پیش خواهرزنش را که کودک بوده در عوض وامی که پدرش نمی‌توانسته پرداخت کند، برای ازدواج واگذار کرده‌اند. وی گفت که هر دو خانواده هنوز منتظرند تا دختر برای ازدواج بزرگتر شود.

«جنداد اسپین غار»، رئیس منطقه‌ای کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان گفت که سازمان مذکور شکایت‌های زیادی را در ارتباط با اختلافات جمع‌آوری خشخاش دریافت کرده است. فقط یکی از این موارد آشکارا درباره فروش یک زن برای پرداخت قرض بوده است.

تیم تحت سرپرستی وی برای تحقیق به منطقه رفته است ولی خانواده‌ها از دادن هرگونه اطلاعاتی خودداری کرده‌اند.

«جنداد غار» گفت که دفتر او در بیست پرونده که در ارتباط با واگذاری دختران و زنان بوده است، مداخله کرده ولی بیشتر آن موارد برای پرداختن در عوض قتل بوده است.

«عبدل حامد رزاق»، یک محقق حقوق بشر در کابل که در جریان پانصد پرونده واگذاری دختران و زنان برای حل اختلاف‌های فامیلی بوده است، گفت که فقط حدود بیست پرونده در ارتباط با پرداخت قرض بوده است.

این تحقیق که بخشی از گزارش سازمان تازه تاسیس «بنیاد تحقیق حقوق زنان و کودکان» است، نشان می‌دهد که موارد واگذاری دختران و زنان از زنان ۳۲ ساله تا بچه‌های ۳ ساله را دربر می‌گیرد.

«هنگامه انوری»، یک فعال حقوق بشر که برای جلوگیری از واگذاری دختران و زنان فعالیت می‌کند گفت که قربانیان اغلب در تنهایی و با احساس شرم زندگی می‌کنند، با آنها حتی اگر ازدواج هم کرده باشند مثل خدمتکاران رفتار می‌شود.

هنگامه افزود: این یک جرم است، این برخلاف همه حقوق مدنی است و برخلاف اسلام است... ولی حتی مردمی که درپی اجرای قانون هستند، به این مساله توجهی ندارند.

■

هر که تفحص و تفتیش معایب دوستان کند بدشمن مانندتر است.

●معین‌الدین جوینی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

فیض عشق

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع با هم یکزبان گردد
ز کوه غم مترسان سینه دریا دل ما را
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
به سیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من
خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان گردد
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد
به خاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
اگر همراه مایی خیرباد هر دو عالم کن
که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را
که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد
ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

صائب

نمونه شعر نو

شاید محال نیست

آن کس که درد عشق بداند
اشکی بر این سخن بفشاند
o
اینسان که ذره‌های دل بی‌قرار من
سر در کمند عشق تو، جان در هوای توست
شاید محال نیست که بعد از هزار سال
روزی غبار ما را، آشفته پوی باد
در دوردست دشتی از دیده‌ها نهان
بر برگ ارغوانی
- پیچیده با خزان -
یا پای جویباری
- چون اشک ما روان -
پهلوی یکدگر بنشاند
ما را به یکدیگر برساند

فریدون مشیری

آخرین بار

این آخرین بار است، دیگر برنمی‌گردم
وقت است حالا خو کنم با اولین دردم
می‌دانم این را: «آسمان هرجا همین رنگ است»
ای کاش دل را جای دیگر گم نمی‌کردم
حالا زمستانی‌ترین فصل زمین اینجاست
من بی‌پناه خسته در این غربت سردم
می‌دانم آن جا خانه من بود، اما عشق...
دیدی چگونه دست خود را زود رو کردم
غربت قفس شد، لحظه‌هایم در قفس گم شد
یارب مرا دریاب، رو سوی تو آوردم
گویی صدایم می‌زند یک آشنا بدرود
این آخرین بار است، دیگر برنمی‌گردم

فلورا تاجیکی - جهرم

دو شعر از عباسعلی کریمی میبدی

اعجاز رویش

دیروز
زیباتر از امروز
سنگینی می‌کند این هوا
روی ایوان چوبی خانه پدربزرگ
باران
رودخانه‌های خشک
و روزهایی که هوا تلخ است
چیزی به نظر نمی‌آید
خاطره‌ها دست خورده‌اند
خمیازه می‌کشم
و خستگی امروز را
با یک استکان از خاطره‌های پدربزرگ
دور می‌کنم
ستونهای چوبی ایوان
هنوز موسیقی اعجاز رویش را
از یاد نبرده‌اند

گلدان

گلدان
شاید تابوت کوچکی است
که رویای خدا شدن را
از درخت می‌گیرد
نه چون درخت
اسیر در خاک
اندیشه‌ام را خواهم کاشت
در ذهن کوچه‌ای
که کودکانش پاک
در خاک بزرگ خواهند شد
شاید
آغاز یک درخت باشد
روزی که
گلدانها
پژمرده می‌شوند

بمیرد

ترک خورد تنگ بلور و کمی مانده ماهی بمیرد
بریز آب و نگذار تا ماهی از بی‌گناهی بمیرد
برای منِ مانده بی‌سقف در روبه‌روی زمستان
بپاشانَ کمی شعله تا فصل سرد سیاهی بمیرد
مرا بیشتر سمت چشمان بی‌ادعایت صدا کن
و نگذار دل بی‌تو از درد بی‌سرپناهی بمیرد
سپیدار من! باز کن باغ آغوش خود را برایم
وگرنه دلم پشت پرچین سرد نگاهی بمیرد
چگونه شهید دو چشمان گیرات این دل نگردد؟
محال است دل، بی‌تو بنشیند و در سیاهی بمیرد

بهرام اسکینی - خرم‌آباد

دو غزل از محمد مجد - تهران

نام تو

نام تو شکوه خانه دل
ماه شب عاشقانه دل
بی‌تو غزلم شکفتنی نیست
ای خون به رگ ترانه دل
ابری است هوای چشم شعرم
از ناله جاودانه دل
سهم من از آسمان رویا
چشمان تو ماه خانه دل
برگرد ز کوچه‌های باران
پژمرد گل و جوانه دل
گفتیم ز قصه زمانه
با رهگذر شبانه دل
عمری است که مجد می‌گدازد
در حسرت آب و دانه دل

خودم

در شب بی‌خبری خفته در آغوش خودم
سالها می‌گذرد بی‌تو سیه‌پوش خودم
خون رَز در رگ شعرم به مکافات افتاد
در رثای دل دیوانه سیه‌پوش خودم
بی‌خبر مانده‌ام از خرمن گلهای بهار
آنچنان رفته‌ام از خویش که مدهوش خودم
ساقی میکده می‌آمد و من می‌گفتم:
با دلی سوخته از درد فراموش خودم
ذره‌ای نور ندارد فلک شعبده‌باز
شمع جان باخته‌ای در شب خاموش خودم
مژده از کوی خرابات جنون می‌آید
حلقه بی‌خبرانیم که در گوش خودم
خبر از «مجد» نداری چه گذشته است بر او
تا بدانی که چرا کوه غم دوش خودم

جوانه‌های ادبی

نسترن مالکی‌نژاد - تبریز

بیدل دهلوی از شاعران سبک هندی است.

فرشته شادی‌پور - شهرری

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
ز دست کو = مفاعیلن
ته خود زیـ = مفاعیلن
ر بارم = فعولن
که از بالا = مفاعیلن
بلندان شر = مفاعیلن
مسارم = فعولن

ناصر اکبریان - تهران

شعر شما موزون و مقفی است اما خالی از خیال و تصویرهای شاعرانه است و بیشتر به شعار می‌ماند:
تو ای ایران همیشه زنده‌مانی
همیشه شعر وحدت را بخوانی
تو ای ایران، یلی پاینده هستی
همیشه تا ابد تو زنده هستی

نامه‌هایتان را خواندم. آثار بهتر خود را ارسال بفرمایید:

محمدعلی فریدونی، شیراز - آناهیتا دریاباری، آمل - لیلا عالیشوندی، جهرم - فاطمه دهقانیان، مشهد - قائدی، لارستان - مهدی محمدی، رشت - سیروس جلیلی، کرج - محمود آذری، تبریز - مهتاب ساجدی، تهران - فرشته عموزاده، تهران.

جاده‌ها

جاده‌ها؛ این مارهای خوش خط و خال
می‌خوانند به زوال
پاهای خسته را
اما چشم می‌بیند راه بسته را
می‌خواهد فریاد بزند:
بن بست
اما
صدا در زنجیر است

بابک خرمی - تهران

خانه

خانه‌ام
در دوردستهای روشن چشم توست
با تیک تاکهای مداوم قلبت
جاودانگی
دروغی زیباست
عشق تو
و قلب تو
که در من می‌تپد
حقیقت است
خانه‌ام اینجاست
با تو و تیک تاکهای مداوم قلبت

مایا دهش - بجنورد

باغ

همه این درختها
شبیه انگشت‌های من هستند
که برگ و بارشان
ریخته است
و همه این باغ
شبیه قلب من
که دور از دستهایت
سوخته و خاکستر
شده است

منوچهر آتشک - رشت

توانگری به قناعت است نه به بضاعت.
سعدی

در قلمرو داستان

نوشته: امیرمهدی نورآقایی (بامداد) - قائم شهر

شیطنت

سه روز مانده به حلول سال نو بود که مهرداد پسرعموی محمدابراهیم، همسر روح‌انگیز خانم به علت مسافرت طولانی مدت که با خانواده درپیش داشتند، برای خداحافظی و به‌قول خودش ادای وظیفه پیش از آغاز سال نو برای انجام دید و بازدید عید ناهار یا شام را با این بهانه در خانه بستگان و فامیل رحل اقامت می‌افکندند و آن روز نوبت به خانه محمدابراهیم بود. البته مهرداد علاوه بر همسر و تک فرزند عزیزدردانه‌اش، سیامک هشت ساله، خانواده خاله و دایی سیامک را نیز همراه داشتند که بدیدارشان آنهم قبل از عید، آه از نهاد میزبانان برمی‌آمد که با کلماتی همچون «میهمان حبیب خداست»، خود را تسلی داده و در برنامه عید تغییراتی می‌دادند که کسورات این لشکرکشی را به شکلی در میهمانیهای دیگر بستگان سرشکن کنند و حتی از مسافرت چند کیلومتری که نیاز به استفاده از آژانس داشته باشد، پرهیز کنند.

به هر حال از آنجایی که در چنین مواقعی با حضور ناگهانی میهمانان، استرسی بر جان خانم میزبان سایه انداخته و در اعمال و گفتارش نمود پیدا می‌کند، خوشبختانه بنا به عزت نفسی که روح‌انگیز خانم داشت و به سلیقه و میهمان‌نوازیش همه معترف بودند، نه‌تنها استرسی نداشت بلکه ضمن شرکت در صحبت‌های متداوله جمیع میهمانان، این تصور بر آنان القا شده بود که شامی در کار نیست و اگر هم باشد احتمالاً ساندویچی تهیه خواهد شد، در صورتی که روح‌انگیز خانم در فرصت‌های مناسب به تهیه شام و سفره آریایی مبادرت می‌کرد و حتی مواقعی که نامحسوس محسوب می‌شد برای اینکه موردی از ناهماهنگی از آراستگی سفره و ملزومات متعلقه‌اش به اهمالی پنهان از نظر مانده و نقصی محسوب شود، چندین بار به بررسی و دقت لازمه مبادرت کرده و چون اطمینان حاصل کرده بود و اصطلاحاً به خود نمره قبولی داده بود، بنابراین به حضور میهمانان رسیده و متمنی شد در سر سفره حاضر باشند.

میهمانان برخاسته و به اتاقی که سفره گسترده بود وارد شدند و از رنگینی سور و سات و بوی خوش آن، چنان متحیر و مبهوت شدند که حتی دقایقی بدون کلامی فقط به نگاه بسنده کردند، تا اینکه با کلمه «بفرمایید» روح‌انگیز خانم به خود آمدند و با کلماتی همچون «ببخشید» و «حضور ما موجب زحمت شده»، در اطراف سفره نشسته و با اشتهای بسیار مشغول خوردن غذا شدند.

اما لحظاتی نگذشته بود که سیامک هشت ساله، عزیزدردانه مهرداد بشقاب را پس زده و گفت:

من این غذارو نمی‌خورم.

مادرش که در کنارش نشسته بود گفت چرا عزیزم این غذارو دوست نداری؟ و مهرداد نیز برخاسته و به سیامک نزدیک شد و در همین هنگام سیامک گفت: آخه غذایی‌رو که سوسک افتاده توش، می‌شه خورد؟

خاله سیامک که در طرف دیگر او نشسته بود با نگاهی به بشقاب با هر دو کف دست جلوی دهانش را گرفت و برخاسته و به بیرون دوید. گفته‌های سیامک و عمل خاله سبب شد که همه میهمانان حتی محمدابراهیم نیز بهت‌زده شده و از تناول غذا بازماندند. و در این میان که روح‌انگیز خانم برخاسته و با بهتی نفس‌گیر که انتظار صاعقه و زلزله را داشت، اما انتظار شنیدن این سخنان را نداشت. سنگینی کوهی بر دوش روح‌انگیز خانم بود و ناباورانه به سوی سیامک در حرکت بود ناگهان رویا دختر پنج ساله‌اش برخاست و با فریادی گفت: مامانی منم دارم و به سرعت بسمت اتاق خود دوید همه چشمها خاصه آنانکه به رویا نزدیک‌تر بودند به بشقاب رویا نگاهی کردند ولی چیزی مشاهده نکردند اما به صدای در اتاق رویا که مشخص می‌کرد از اتاقش بیرون آمده چشمها به سوی او متمایل شد. رویا بی‌توجه به همه به سمت مادر دوید و سوسک سیاه رنگ پلاستیکی را بدست مادر داد و گفت: مامانی، سیامک جون یکی هم به من داد.

روح‌انگیز خانم به حدی خوشحال شده بود که خم شده و دخترش را در بغل گرفت و چندین بار بوسید که او را از این مخمصه نجات داده و چون نزدیک سیامک بود دست پیش برد و از بشقاب سیامک سوسک پلاستیکی را برداشت و رو به میهمانان با لبخندی گفت: خواهش می‌کنم میل بفرمایین بچه‌ها در چنین سنی از این شیطنت‌ها دارن و دوباره صورت زیبای دخترش را بوسید و دستی نیز بر سر سیامک کشید.

در این میهمانی عرق سردی بر چهره پدر و مادر سیامک نشسته بود.

■

نوشته: محمد جامی - تایباد

دردسر پروانه

صغرا خانم، همسایه دیوار به دیوار ملیحه خانم، درحالی که گردی از شرمندگی بر چهره داشت، نزدیک گوش ملیحه خانم زمزمه‌ای کرد. ملیحه خانم با گشاده‌رویی سریع راه افتاد و صغرا خانم هم به دنبالش...

پروانه، دختر کوچولوی شش ساله ملیحه خانم، سرش توی لاک خودش بود و سرگرم عروسک‌بازی. چند دقیقه بعد، صغرا خانم که زیر چادرش قدری ورقلمبیده بود، از حیاط خانه ملیحه خانم خارج شد!

غروب که صغرا خانم با چند نفر خانم دیگر از بستگان و همسایه‌ها از مراسمی برمی‌گشتند، پروانه دم در حیاط نشسته بود. چشمش که به صغرا خانم افتاد، چهره‌اش تغییر کرد و دوید و گریان و معترض چنان جار و جنجالی راه انداخت که نگو و نپرس. صغرا خانم از خجالت آب شد و به زمین فرو رفت! نمی‌دانست چگونه خودش را از دست پروانه که دو دستی او را چسبیده بود، خلاص کند؟!

عابران و خانمهای همراه، هاج و واج به صحنه می‌نگریستند و هنوز دنبال چاره می‌گشتند که ملیحه خانم از صدای داد و فریاد پروانه، سراسیمه از حیاط بیرون دوید و با غضب، درحالی که سیلی به صورت خودش می‌زد پروانه را به درون خانه انداخت و شرمنده به صغرا خانم و دیگران نگریست و اشکش جاری شد.

همه‌اش می‌گفت: صغرا جون ببخش...

صدای پروانه هنوز از داخل حیاط به گوش می‌رسید که: صغرا خانم! چرا چادر مامان منو سرت کردی؟ زود چادر مامان منو بده! من چادر مامانمو می‌شناسم!

■

نوشته: زهرا بیجن - ۱۵ ساله - دزفول

داستان

این بیست و هشتمین داستانی بود که می‌فرستاد و دیگه از چاپ شدن داستانهاش ناامید شده بود و چقدر از مجله دلخور بود. هر بار که داستانی می‌نوشت، فوراً برای مجله پست می‌کرد و منتظر چاپ داستانهاش بود و به قول قدیمیا می‌خواست ره صدساله‌رو یه شبه بره.

هر هفته جواب نامه‌اش فقط این بود «مطالعه، مطالعه، مطالعه». اونقدر نامه و داستان فرستاده بود که بیچاره پاسخگوی بخش داستان مجله هم از اینکه نمی‌توانست داستانهایش را چاپ کند، شرمنده شده بود. هر بار با احترام جواب نامه‌اش را می‌داد و توصیه‌هایی برای بهتر شدن داستانها! ولی مگر گوشش به این حرفها بدهکار بود؟

تا اینکه یک روز که از چاپ نشدن داستانهاش حسابی کلافه شده بود برای اولین بار به حرف او گوش داد و کتاب آموزش قصه‌نویسی خرید کتاب را که باز کرد، اول کتاب نوشته شده بود: نویسنده باید بداند هدف از نوشته چیست و برای چه کسی می‌نویسد و بعد از خواندن کتاب، برای اولین بار دلیل چاپ نشدن داستانهاش‌رو فهمید.

■

نوشته: بابک خرمی

چراغ قرمز

-: «کات! گوش کن بچه جان! این گریه کردن به درد خودت می‌خوره. باید همچین گریه کنی که اشکت سرازیر بشه، این جوری تمرین کردی؟! این برداشت آخره. اگه نتونی خوب گریه کنی...»

آقای کارگردان، اینها را گفت و بعد کلاه روی سرش را کمی جابجا کرد و نزدیک گوش فیلمبردار چیزی گفت. فیلمبردار هم به آرامی جوابش را داد.

یکمرتبه آقای کارگردان انگار که از کوره دررفته باشد، فریاد زد: «آره. اصلاً این بچه به درد بازیگری نمی‌خوره. از همون اول با ید اون یکی‌رو انتخاب می‌کردیم، بلندشو و وسایلت‌رو جمع کن، لباسهات رو هم عوض کن. آقای احمدی تورو می‌بره خونه.»

بغض گلویش را گرفت. یاد روزی افتاد که در مدرسه آن همه بازی درآورد، تا بالاخره آقای کارگردان او را انتخاب کرد، گرچه تا مدتها مورد تمسخر و شوخی همکلاسیها قرار گرفته بود. اما می‌دانست که از روی حسادت است و یاد قولهایی که به خواهرش داده بود افتاد. به او قول داده بود که با اندک پولی که از این کار به او می‌دهند برایش آن کفش خوشگله را بخرد، اما حالا...

گریه امانش نداد، بغضش ترکید و زار زار گریست، طوری که تمام عوامل پشت صحنه تحت تاثیر قرار گرفتند و قبل از اینکه شروع به خواهش و درخواست بکنند که یک برداشت دیگر، ناگهان فریاد کارگردان بلند شد: «کات! عالی بود. همینه. می‌ریم سکانس بعدی.»

و بعد دید که چراغ قرمز کوچک دوربین خاموش شد.

■

دو داستان از: مریم آبسالان‌زاده - دهلران

حل یک مساله مهم

زن تمام تلاش خود را به کار برده، اما به نتیجه نرسیده بود. او ساعت‌ها فکر کرد تا اشکال کارش را بیابد. اما چیزی دستگیرش نشد.

به ساعت دیواری اتاق که نگاه کرد فهمید وقتی باقی نمانده است و باید کاری می‌کرد، چون هر لحظه ممکن بود همسرش از راه برسد، برای همین با عجله و از روی ناچاری گوشی تلفن را به دست گرفت و مشغول شماره گرفتن شد. تماس که برقرار شد صدای خسته مردی از آن سو گفت:

- الو، بفرمایین.

زن سریع گفت:

- سلام آقای نعیمی، محبوبه جون هست؟

مرد با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- نعیمی کیه خانوم؟ اشتباه گرفتین.

زن بدون اینکه عذرخواهی کند، تماس را قطع کرد و دوباره مشغول شماره گرفتن شد. بعد از چند ثانیه همین که از آن سوی گوشی «الو» را شنید با خوشحالی گفت:

- الو، سلام محبوبه جون، من مهری هستم، راستش امروز قرمه سبزی پختم ولی تلخ از آب دراومد، می‌خواستم بدونم که مشکل از کجاست و چرا اینقدر بدمزه شده؟

آن سوی خط تلفن اما، خواهر شوهرش که شماره تلفن او با شماره تلفن «محبوبه» فقط یک رقم اختلاف داشت، با صدای بلند خندید.

کوچولوی شیطان

صدای ترقه که در کوچه پیچید، همه پا به فرار گذاشتند، جز پسربچه کوچکی که وحشت‌زده به دیواری که سیاه شده بود نگاه می‌کرد.

در همین هنگام مردی از خانه‌اش با عجله بیرون آمد و وقتی چشمش به پسرک افتاد به سوی او رفت و در همان حال گفت:

- بیا اینجا ببینم بچه.

پسربچه دستش را که مشت کرده بود فشرد و پا به فرار گذاشت. مرد درحالی که از عصبانیت سرخ شده بود، او را دنبال کرد. پسرک به سرعت می‌دوید و حتی پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد اما ناگهان پایش لغزید و روی زمین افتاد. مرد به او رسید و از زمین بلندش کرد و گفت:

- حالا دیگه ترقه می‌زنی و فرار می‌کنی؟

مرد همزمان با گفتن این جمله دست بچه را گرفت و مشتش را به زور باز کرد و در همین حال پسربچه زد زیر گریه و گفت:

- به خدا مال خودمه، بابام بهم داد که برم خوراکی بخرم.

مرد خیره به صدتومانی مچاله شده چشم دوخت و بعد دست پسرک را رها کرد.

■

محسن هاشم‌نیا - اراک

دو داستان کوتاه شما با نام‌های «خداحافظی» و «پارتی» را خواندم، این درست است که در داستان‌های «مینی‌مالیستی»، پایان غافلگیرکننده یک اصل است، اما نباید فکر کنیم که رسیدن به این اصل، به ما اجازه می‌دهد که همه چیز را نادیده بگیریم و فقط به یک فینال غیرمنتظره بیندیشیم. می‌خواهم بگویم که در هر دو داستان «کوتاه کوتاه» شما،پایان‌بندی‌ها جالب بود، اما چارچوب داستان حرف جدیدی برای گفتن نداشت.

امیر توسلی - یزد

سوژه داستان شما آنقدر بکر و قشنگ است که مجبورم با گوشه و کنایه در موردش توضیح بدهم - چرا که می‌ترسم رندان قلم به دست بلافاصله سوژه‌اش را بقاپند! همانطور که گفتم مضمون داستان آنقدر جالب است که حتی حاضرم برخی از ضعف‌های فنی و نقصهای تکنیکی آن را نادیده بگیرم، اما در عوض، شما هم باید دو مساله را مورد توجه قرار دهید تا داستان شما آماده چاپ شود.

اول اینکه داستان ۲۷ صفحه‌ای خود را تا حد ۵ صفحه کوتاه کنید و مطمئن باشید که به اصل داستان نیز لطمه‌ای نخواهد خورد، چرا که بخش اعظم این داستان (حدود ۱۴ صفحه) مربوط می‌شود به حادثه حاشیه‌ای آن، منظورم همان تصادف است که اگرچه جاذبه دارد، اما ربطی به اصل داستان ندارد و آن وقت داستان کوتاه شده را برایم ارسال کنید.

و اما مساله دوم مربوط است به نوع قلم خودتان، دوست گرامی دیگر خودکار کم‌رنگتر از آن که «سبز مثل سبز» را با آن نوشته‌ای، نداشتی که باعث شدی چشم ما دربیاید تا این قصه را بتوانیم بخوانیم؟ پس بالاغیرتاً سعی کن در دوباره نویسی داستان، از یک قلم پررنگ استفاده کنی.

○○○

و اما نکته‌ای خدمت آن دسته از دوستان نویسنده که کمی تا قسمتی کم‌توجه تشریف دارند!

آیا این کار خیلی زحمت زیادی است که نویسندگان گرامی، وقتی داستان را می‌نویسند و آن را به پایان می‌رسانند، یا بالای صفحه و یا در انتهای آن، نام مبارکشان را ذکر کنند؟ یعنی مسئول صفحه موظف است که تمام گوشه و کنار و زوایای نامه و پاکت نامه را جستجو کند تا بلکه اسم شریف آنها را بیابد!

به هرحال چاره‌ای ندارم جز اینکه دستورالعمل داخلی «قلمرو داستان» را به چاپ برسانم و از این پس داستانهایی که این مشکلات و ضعفها را داشته باشد، چاپ نمی‌شود و حتی به آن پاسخ هم داده نمی‌شود و اصلاً خوانده نمی‌شود:

۱ـ دو طرف کاغذ نوشته شده باشد.
۲ـ خط‌خوردگی‌ها از حد معمول بیشتر باشد.
۳ـ بدخط بودن مهم نیست، اما باید خوانا باشد.
۴ـ بر روی کاغذهای معمولی باشد نه روی برگه تقویم، سررسید، کاغذ بسته سیگار، پشت دفتر مشق کودکان و کاغذهای کادو!
۵ـ و سرانجام داستانهایی که بدون اسم باشد.

عزت زیاد

در هر ملت چراغی است که بعموم افراد نور می‌دهد و آن معلم است.
• هوگو

یک نگاه به اینترنت

سمیه داودبیگی

آسمانی بودن سخت نیست

مهربان، وقتی که خورشید به پیشواز شب می‌رود و کوچه از صدای پای آخرین عابر خالی می‌شود، تو را با تمام خاطراتم درمیان کوچه‌های تاریک شهر تنها می‌گذارم.

ای باعث شکوفایی من، می‌روم تا با غم غریبی خویش، غم غربت را از جداره‌های دل عاشقان بزدایم. بدان که نبض خاطراتم به یاد تو می‌تپد. شاید دریاها خشک شوند و یا طوفانها از حرکت بایستند، شاید خورشید دیگر طلوع نکند، ولی عشق و دوستی هیچگاه بدست فراموشی سپرده نمی‌شود. کاش آسمان حرف کویر را می‌فهمید و به حالش گریه می‌کرد، کاش واژه حقیقت آنقدر با دل‌ها صمیمی بود که برای بیانش نیاز به شهامت نبود، کاش دلها آنقدر صاف بود که دعاها قبل از پایین آمدن دستها مستجاب می‌شد. کاش مرگ معنی عاطفه را می‌فهمید. کاش می‌شد کسی برای احساس مبلغی تعیین نمی‌کرد و عشق را به همه می‌آموخت. کاش می‌شد الفبای درد را نوشت، کاش می‌شد مثل درختان با تمام وجود دستها را به سوی خدا دراز کرد و از خدا خواست که همه انسانهای روی زمین خوشبخت باشند. آسمانی بودن سخت نیست باور کنید...

یادداشتی درباره زیبا زیستن

از نظر چگونگی زندگی کردن، آدم‌ها کم و بیش به دو دسته خوشایند و ناخوشایند تقسیم می‌شوند.

آدم ناخوشایند: آدم ناراحتی است و ناراحتی‌اش را همیشه به اطرافیانی که تاثیرپذیر باشند، تزریق می‌کند. محشور بودن با چنین آدمی به‌واقع عذابی الیم است و دوری از او موهبتی عظیم! حتی اگر همه چیز برایش ایده‌آل شود، باز هم علتی برای ناراحت بودن پیدا می‌کند، وجه غالب شخصیت او ناراحتی است در اشکال مختلف از قبیل اضطراب، هول، دستپاچگی، وسواس، عصبیت، بهانه‌جویی، ترس و انواع رزایل اخلاقی.

آدم ناخوشایند: کسی که روح زیبای هستی را درک کرده باشد، زیبا خواهد زیست و ناملایمات و رنجها نخواهند توانست زیبایی روح و اندیشه‌اش را تخریب کنند، چرا که او خود را از زندگی و وقایعش والاتر خواهد یافت.

چه گوهرهای عزیزی هستند آنها که با وجود همه مشکلات و رنجها می‌توانند زندگی‌اشان را زیبا برگزار کنند و چه موهبت عظیمی است محشور بودن با آدمهایی که به سطوح والای زیبا زیستن رسیده‌اند.

آنها در هر شرایطی و به هر حال و کاری که باشند، زیستن آهنگین دارند. آهنگی امیدبخش و شکوهمند که تنها به گوش جان می‌توان شنید. درک این نوا سرمستی ژرفی به همراه می‌آورد.

با اعجاب نگریستن را بیاموز!

تنها برای سه منظور جرات کنید کلامتان را بکار ببرید؛ برای طلب شفا و برکت و سعادت.

همواره به خود بگویید؛ چرا نگران باشیم شاید پیش نیاید.

دو قدرت وجود ندارد تنها یک قدرت هست، قدرت خدا پس دلسردی وجود ندارد.

شهامت سرشار است از سحر و نبوغ.

شگفتا اگر آدمی برای کسی برکت بطلبد، چرا که توان آزار رسانیدن را از او خواهد گرفت.

در روی زمین چیزی نیست که بتواند در برابر کسی که هیچ‌گاه مقاومت نمی‌کند بایستد.

پیش از هر کاری باید ترس را بزداییم و مطمئن باشیم که خدا از منافع ما حمایت می‌کند.

به آنچه پیش روی توست با اعجاب بنگر.

ایمان اگر با عمل نباشد مرده است.

ترس توست که شیر را درنده می‌کند. بر او بتاز تا ناپدید شود و از آن فرار کن تا دنبالت کند.

تنها راهزنی که دار و ندار آدمی را به غارت می‌برد، اندیشه‌های منفی خود اوست.:

هیچ‌گاه زیر پایت را نگاه نکن، اگر نه نمی‌جهی!

یقین نیرومندتر از خوش‌بینی است.

قبل از شکست خوردن بخوانید

کارها را ساده کنید و تعداد مراحل انجام کار را کاهش دهید.

کارهای کمتر اما مهمتر را انجام دهید تا راندمان کارتان افزایش پیدا کند.

کارهایی را برعهده بگیرید که آنها را بهتر انجام می‌دهید. این کارها برای شما آسانتر است و آنها را سریعتر انجام می‌دهید.

تا جایی که امکان دارد از مواد آماده موجود در بازار استفاده کنید. موسساتی که تخصصی کار می‌کنند کارها را سریعتر و ارزان‌تر انجام می‌دهند.

همیشه قبل از شروع کارها لیستی از آنها تهیه کنید و ابتدا در مورد کارهایی که لازم نیست انجام دهید تصمیم‌گیری نمایید. اگر می‌خواهید کاری که به دیگران محول می‌کنید به خوبی انجام شود، مقداری از وقتتان را صرف این کنید که کار مورد نظر را برای کسی که قرار است آن را انجام دهد به روشنی تشریح کنید.

برای انجام تمام کارهای مهم خود مهلت تعیین کنید این کار به عنوان یک نظام سریع عمل می‌کند و موجب عملکرد عالی می‌شود.

فکر کردن از آینده به گذشته را تمرین کنید. به این شکل که موقعیت خود را در پنج سال بعد در ذهن مجسم کرده و از آن دیدگاه به مسیر پشت سر خود نگاه کنید.

هنگامی که از دیگران می‌خواهید کارهایی را برایتان انجام دهند، آنها را اولویت‌بندی کنید.

اجازه ندهید دیگران کاری را که به آنها واگذار کرده‌اید دوباره به خودتان محول کنند.

به جای انجام کارهای مختلف، می‌توانید با واگذار کردن کارها به‌طور شفاف به دیگران و کنترل چگونگی انجام آنها بازده کار را چند برابر کنید.

هر کاری را که سایرین می‌توانند از عهده انجام آن برآیند، به آنها واگذار نمایید.

اگر کسی می‌تواند کاری را با کیفیت معادل ۷۰٪ کیفیت کار شما انجام دهد کار را به او بسپارید.

درحین کار مرتباً برای جلوگیری از خستگی جسمی و ذهنی از جا برخیزید، چند حرکت کششی انجام دهید و کمی راه بروید.

زیاد سخت نگیرید، چون گاهی هم لازم است دست از کار بکشید و از سکوت لذت ببرید.

بقیه از صفحه ۱۵

مردی که داشت می رفت

عجیب آن بود که محمود هرگز پس از آن همه قهر کردنهای من و ناز کشیدنهای خودش، یکبار هم عصبانی نمی‌شد و طوری رفتار می‌کرد که انگار هرگز بین من و او اختلافی وجود نداشته! او حتی یک کلمه هم از گذشته و آنچه رخ داده بود حرف نمی‌زد، اما در عوض مدام از آینده می‌گفت:

«من می‌دونم تو داری سختی می‌کشی سروناز، اما عیبی نداره، سعی کن این مشکلات‌رو تحمل کنی تا در عوض در آینده قدر زندگی راحتی‌رو که من برات فراهم می‌کنم بدونی!»

حقیقتش را بخواهید، هر بار که محمود این حرفها را با آن لحن شیرینش بیان می‌کرد، تا چند روز همه سختی‌ها و مشکلات را فراموش می‌کردم، اما چند روز که می‌گذشت و سری به خانه فامیل‌ها و دوستانم می‌زدم، همین که زندگی آنها را با زندگی خودم مقایسه می‌کردم، دوباره جهنم شروع می‌شد و باز تحمل من تمام می‌شد و دوباره به خانه پدرم قهر می‌کردم و مادر تشویقم می‌کرد و پدر اخم می‌کرد و محمود می‌آمد دنبالم و... در مرتبه آخر اما، مادرم که انگار از من و این قهر و آشتی کردنهایم خسته شده بود، خیلی راحت و بدون رودربایستی گفت: «علت اینکه محمود تحویلت نمی‌گیره و حرفت‌رو جدی نمی‌گیره، اینه که فکر می‌کنه تو باهاش شوخی می‌کنی، اگه یک اظهارنامه طلاق براش بفرستی، اون وقت همه کارها درست میشه!»

و من هم این کار را کردم؛ درخواست طلاق را تنظیم کرده و برایش ارسال کردم! در روز دادگاه نیز بدون اینکه نگران باشم به اتفاق مادرم وارد شعبه شدم و همانطور که ایستاده بودیم و داشتیم با مادر حرف می‌زدیم که چه خواهد شد؟ من به مادرم گفتم:

- اون نمیاد، درسته که پدر رفته دنبالش، اما من محمودرو خوب می‌شناسم... امکان نداره پا بذاره توی دادگاه!

اما نظر مادرم چیز دیگری بود: «از ترس طلاق هم که شده حتماً میاد!»

در حین همین صحبت‌ها بود که محمود پیدایش شد؛ به اتفاق پدر و همراه مردی که «وکیل شوهرم» بود. آقای وکیل نیز محترمانه به من گفت:

خانم سروناز! من اصلاً کاری به این ندارم که شما چرا قصد دارین از شوهرتون جدا بشین؟ اما صادقانه بهتون بگم که من نه به عنوان وکیل همسرتون و مخالف شما، بلکه به عنوان کسی که ۲۵ ساله در دادگاههای مدنی خاص وکالت و قضاوت کرده، با یقین عرض می‌کنم که شما با این دلایلی که برای جدا شدن از شوهرتون دارین، هرگز موفق به طلاق نمیشین... یعنی نمی‌تونین دادگاه‌رو راضی کنین! ضمن اینکه شوهر شما با تمام قوا و به غیر از من، با کمک گرفتن از دوتا حقوقدان برجسته دیگر، محکم و استوار ایستاده تا شمارو شکست و زندگیش‌رو نجات بده!

من اگرچه لحظاتی تحت تاثیر حرفهای آقای وکیل قرار گرفتم، اما باز هم به صحبت‌های او توجهی نکرده و داخل دادگاه شدم. رئیس دادگاه نیز پس از شنیدن حرفهای من و صحبت‌های محمود، و گوش دادن به حرفهای وکیل شوهرم، سرانجام سری تکان داد و رو به من گفت: «شما نمی‌تونی طلاق بگیری دخترم... یعنی دادگاه و قانون این اجازه‌رو به هیچ زنی نمی‌ده که از یک مرد که صاحب موقعیت اجتماعی عالی، شعور بالا، تحصیلکرده و دوستدار زندگیشه جدا بشه، فقط به این دلیل که زیاده‌خواهی می‌کنه!»

نگاهی به محمود انداختم. انتظار داشتم از من متنفر باشد، اما او هنوز هم مانند روز اول همان خنده مهربان را گوشه صورتش نشانده بود!

از جلسه دادگاه که خارج شدیم، محمود از وکیلش تشکر و خداحافظی کرد، و من و پدر و مادرم - که آن دو نیز مانند خودم خجالت می‌کشیدند - خود را آماده کرده بودیم که شوهرم بیاید و دوباره ما را از قانون بترساند و بعد دست مرا بگیرد و با خود به خانه مادرش ببرد و...

محمود اما؛ مثل همیشه که کارهایش غیرقابل پیش‌بینی بود، این بار نیز خنده‌کنان به طرف ما آمد، پدر و مادرم را بوسید و سپس رو به من کرد و گفت:

- بهت که گفته بودم نمی‌تونی طلاق بگیری... گفته بودم که من وقتی چیزی‌رو دوست داشته باشم، اگر دنیا هم به خاطرش بخواد بجنگه، من دنیارو شکست خواهم داد... در مورد تو هم چون زن ایده‌آل من بودی - و هستی - اونقدر قدرت داشتم که نگذارم کسی خوشبختیم‌رو ازم بگیره، الان اما... قضیه فرق کرده... یعنی تا این لحظه این من بودم که نمی‌خواستم این زندگی شیرین از بین بره، چون تورو دوست داشتم، ولی الان که پیروز شدنم‌رو دیدم، و تو هم متوجه شدی که من بخاطر تو چیکار کردم، اصلاً دوست ندارم که برخلاف میلت، با من زندگی کنی... البته حالا هم حاضرم مثل همه چند ماه گذشته عاشقانه ازت بخوام که برگردی سر خونه و زندگیت، ولی دیگه نه از قانون برات میگم و نه ازت خواهش می‌کنم... اگر می‌فهمی که من دوستت دارم بیا... و اگر این‌رو متوجه نمیشی، من از این لحظه تا موقعی که تو اراده کنی، حاضرم بیام و مدارک طلاق‌رو امضا کنم... فقط دلم می‌خواست نهایت توانم‌رو برای نگه داشتن تو خرج کنم که بعدها دلم نسوزه! حالا دیگه خود دانی...

محمود سپس رو به پدر و مادرم کرد و ادامه داد: «اگه خدای ناکرده از سوی من بی‌ادبی به شما دو نفر - که برام محترم هستین - شد، منو ببخشین... حتی اگر دخترتون از من طلاق هم بگیره، شما دو نفر همیشه برای من عزیز هستین!»

و بعد برای آنها تعظیم کوتاهی کرد و رفت... رفت بسوی در خروجی دادگاه تا از ساختمان خارج شود. بغض گلوگیرم شده بود که صدای پدرم را شنیدم:

- بهتون که گفتم هیچکدام محمودرو نشناختیم؟ این جوون خیلی باشرف‌تر از اون چیزیه که ماها معنی‌اش‌رو بدانیم [و سپس رو به من کرد و ادامه داد] حالا هم دارم بهت میگم که اگه محمود الان بره، دیگه هرگز برنمی‌گرده... پس برای آخرین مرتبه تصمیم بگیر که چه کار می‌خوای بکنی؟

گیج و مات و مبهوت با یک چشم پدر را نگاه می‌کردم و با چشم دیگر شوهرم را که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. نگاهی به مادرم انداختم. انگار منتظر بودم او یکمرتبه دیگر بگوید «مهرت آزاد جونت خلاص» تا من هم ترانه جدایی را سر بدهم. مادر اما، درحالی که چشمانش خیس شده بود، دستهای مرا در دست گرفت و گفت: «شوهرت خیلی مرده سروناز، حق با پدرته... ما نه‌تنها اون‌رو نشناختیم، که حتی لیاقت چنین دامادی‌رو هم - تا الان - نداشتیم... راه بیفت دخترم... راه بیفت و تا دیر نشده نگذار اون مردی که بخاطر از دست ندادن تو با دنیا حاضره بجنگه، برای همیشه از دستت بره... نگذار خوشبختی از دستت فرار کنه دخترم... زودباش... زودباش سروناز...

من بودم و غروری که دلم نمی‌آمد آن را بشکنم و مردی که به خاطر من غرورش را بارها شکسته بود! من بودم و یک تصمیم و یک زندگی و یک آینده و یک مرد و...

- محمود...

احساس می‌کردم یکنفر دیگر نام او را صدا کرد... حتی وقتی خودم بسویش می‌دویدم فکر می‌کردم دنیا درحالت سکون قرار گرفته تا من به او برسم!

ایستاد. رخ به رخ او ایستادم و خواستم حرفی بزنم که محمود گفت:

- هیس... هیچی نمی‌خواد بگی... چشمات داره همه چیزرو میگه...

اینها را گفت و دستم را گرفت و شانه به شانه‌ام راه افتاد!

■

حقیقت واقعی در سکوت نهفته است.

• پابلوپیکاسو

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۲۴

۱-کیوان غلامی از کرج
۲-علی پورمحبی از شهرری

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

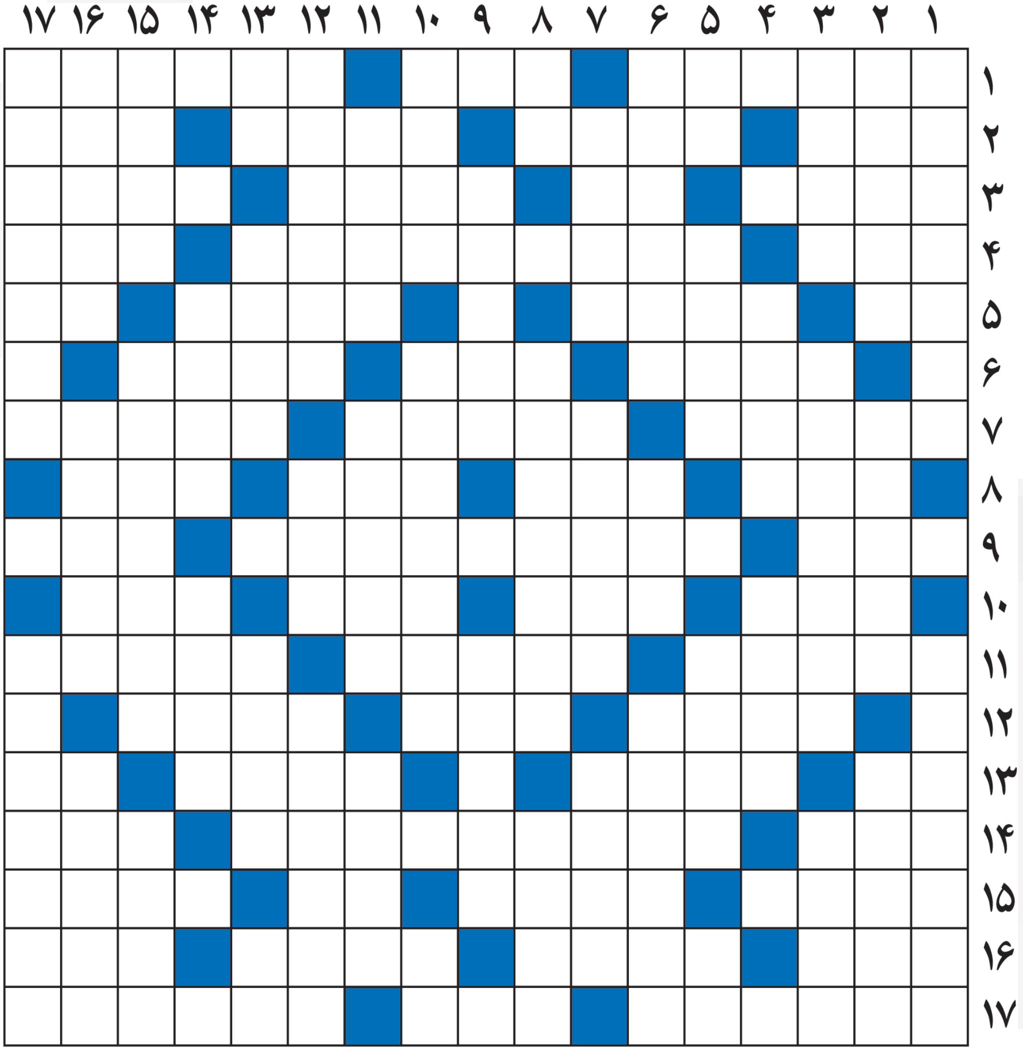

افقی:

۱ـ نویسنده فرانسوی با آثاری چون زنبق دره - نام قدیم سوریه - ترسان و وحشت‌زده ۲ـ بندری در فرانسه - گردنکش و ستمکار - پاکدامنی و پارسایی - کیسه صابون ۳ـ ارز آمریکایی - چهره - موی بالای کاسه چشم - عمر و زیست و زندگی ۴ـ قسمتی از پا - نویسنده فرانسوی با آثاری چون آتالا - درس خوانده ۵ـ دنباله حیوانی - بلند از هر چیزی - فیلمی با بازیگری هدیه تهرانی و گوهر خیراندیش - کوه پست و پشته بلند ۶ـ کوشند و کوشا و نیز آرزومند طعام - سیمی که حامل برق مثبت باشد - آرزو و چشمداشت ۷ـ رئیس جمهور شهید - جامه پوشیده - کشور باستانی با پیشینه کهن ۸ـ شهر خانه خدا - کشوری در آمریکای جنوبی - فهم - سوره‌ای در قرآن ۹ـ آزاد - اثری از سامرست موام نویسنده انگلیسی - شهری در استان مازندران ۱۰ـ آماس - بلند و رسنده - از تقسیمات قرآنی - قله‌ای در زاگرس ۱۱ـ پشت سر هم قرار دادن - نفرین شده - چوبی باشد که به هیئت سر و گردن اسب بسته که بدان شلتوک کوبند تا دانه از پوست بیرون آید ۱۲ـ اندام گیاهی - پرنده ملخ‌خوار - پینه‌ای که به جامعه کهنه زنند ۱۳ـ من و تو - ساده‌دل و خوش باور - بیل چوبین - ستیزه کردن ۱۴ـ نقره - مرکز آرژانتین - میل ناگهانی ۱۵ـ دریاچه و کوهی در روسیه - خدایی و ربانی - گل کوزه‌گری - بیم و ترس ۱۶ـ کشور آسیایی - کنار - خشمناک و نام یک اتومبیل قدیمی- از ادات استفهام ۱۷ـ شور و مشورت - درختی که صمغ آن کتیرا باشد - کشوری در اروپای شرقی.

عمودی:

۱ـ شهری در استان بوشهر - اثر مشهوری از مارک تواین ۲ـ استانی مرزی در غرب کشورمان - گروه بزرگ مردم - اثری از فدریکو گارسیو لورکای اسپانیایی ۳ـ زبان - مرکز اندونزی - پیامبر نقاش ۴ـ وادیی است میان حرمین - ثمره و محصول ۵ـ برجستگی لاستیک - پول قدیم زمان پهلوی اول - شهری در استان آذربایجان شرقی - منطقه‌ای خوش آب و هوا و ییلاقی اطراف تهران ۶ـ کاردان و شایسته - فرزند نرینه - شهرت رئیسعلی دلاور دشتستانی ۷ـ حالت اختناق و سنگینی که گاهی در خواب به انسان دست می‌دهد ۸ـ بدی - شهری در ایتالیا - غول پیکر دریازی ۹ـ درها - زبان شیرین ایرانی ۱۰ـ گذرگاه - ساده‌لوح - عامل وراثت ۱۱ـ یگانه و بی‌نظیر - از فرآورده‌های لبنی - دوران کهنسالی ۱۲ـ پایتخت کوبا - از احجام هندسی - سال گذشته ۱۳ـ طاقچه درون دیوار - پدر شعرنو - در قدیم به سرزمین ایران گفته می‌شد - پاسخ منفی ۱۴ـ روش و رسوم - اگر خدا خواهد درمان است ۱۵ـ عاقل و سالم - عاجز و بیچاره - شکل و صورت ۱۶ـ استان فرنگی - کشور رودی فولر - گیاهی دولپه‌ای از تیره پروانه‌داران ۱۷ـ ماده‌ای خشک با بوی تند که از نفت تهیه می‌شود و برای جلوگیری از بیدزدگی فرش و لباس مورد استفاده قرار گیرد. کشوری در آسیای میانه.

طراح: فرزاد خضرایی

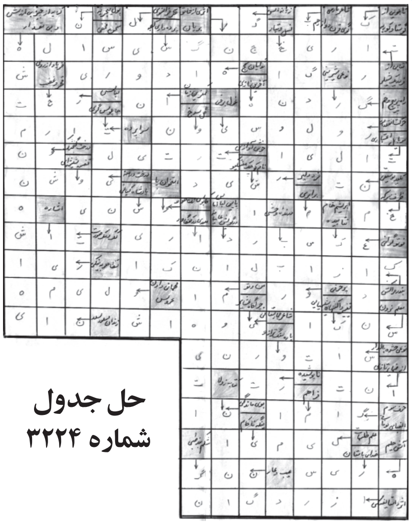

حل جدول
شماره ۳۲۲۴

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

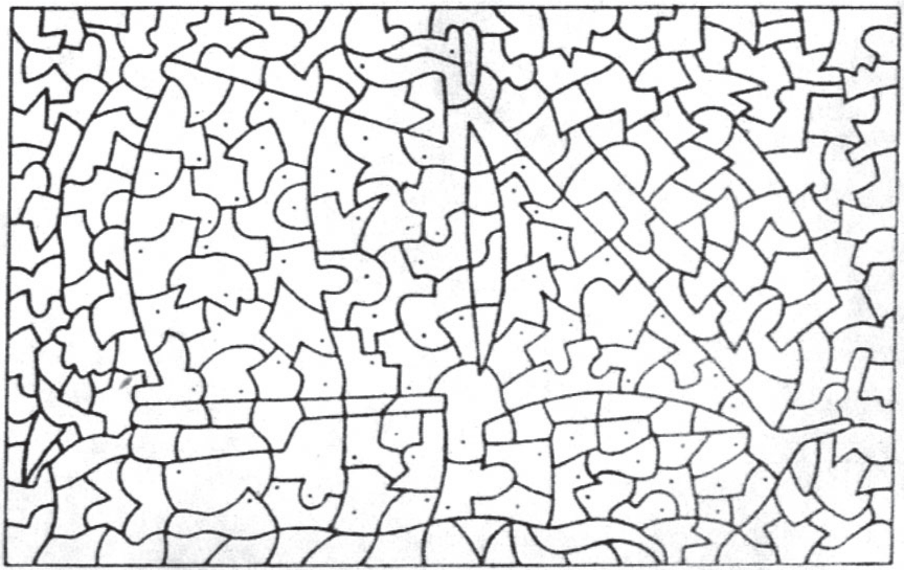

تصویر پنهان شده

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویری پنهان شده است که در نگاه اول چیزی دیده نمی‌شود. با خودکار یا مداد رنگی پررنگ، خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند رنگ کنید تا یک تصویر جالب در برابر چشمانتان ظاهر شود.

جانورشناسی!

۱ـ آن کدام جانور است که اگر حرف اول اسمش را حذف کنید نوعی خاک می‌شود.

۲ـ آن کدام جانور است که اگر حرف اول اسمش را حذف کنید لوله پرپیچ و خمی در بدن شما می‌شود.

۳ـ آن کدام جانور است که اگر کله‌اش را ببریم، پهلوان می‌شود؟

۴ـ آن کدام پرنده است که اگر سرش را ببرید به چارچوب عکس و عینک و آینه تبدیل می‌شود.

۵ـ آن کدام حشره مهلک است که نیمه دوم اسمش، چاشنی خوشمزه‌ای است؟

سر پروانه

در این شعر، سه بار کلمه «پروانه» آمده است اما معانی آنها تفاوت می‌کند. آیا می‌توانید آنها را تشخیص دهید؟

ای شمع رخت را دل من پروانه
وی لطف تو را به هیچ کس پروانه
مستوفی عشقت به قلم خواهد داد
از خط لبت به عارضت پروانه

شمارش انگشتان

۱ـ دوتا دست چند انگشت دارد؟ ۱۰ تا. زود بگویید ده تا دست چند انگشت دارد؟

۲ـ سوال خیلی آسان است. آیا می‌توانید بگویید چند انگشت دارید؟

با یک خط رسم کنید

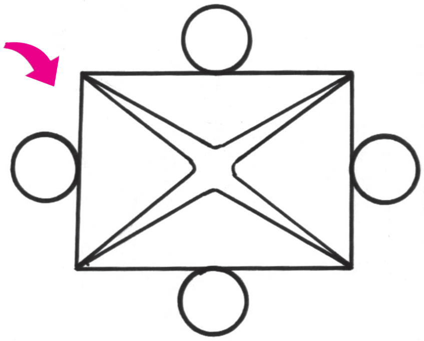

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید این نقش را با یک خط رسم کنید؟ توجه داشته باشید که نباید خطوط را قطع کنید و یا از روی یک خط، دو بار عبور نمایید.

با اندکی دقت و حوصله موفق به انجام این کار خواهید شد.

ماز پروانه!

آیا می‌توانید در مدت دو دقیقه از نقطه S وارد این پروانه شده و بی‌آنکه خطوط را قطع کنید و یا از یک راه، دو بار عبور نمایید به نقطه F برسید؟

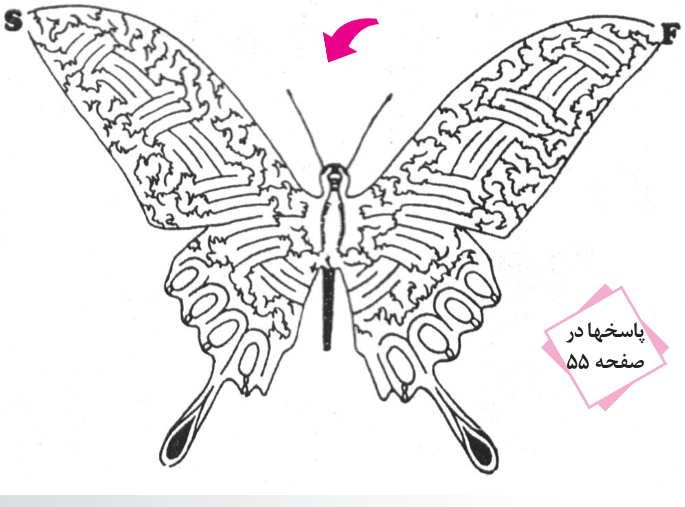

پاسخها در صفحه ۵۵

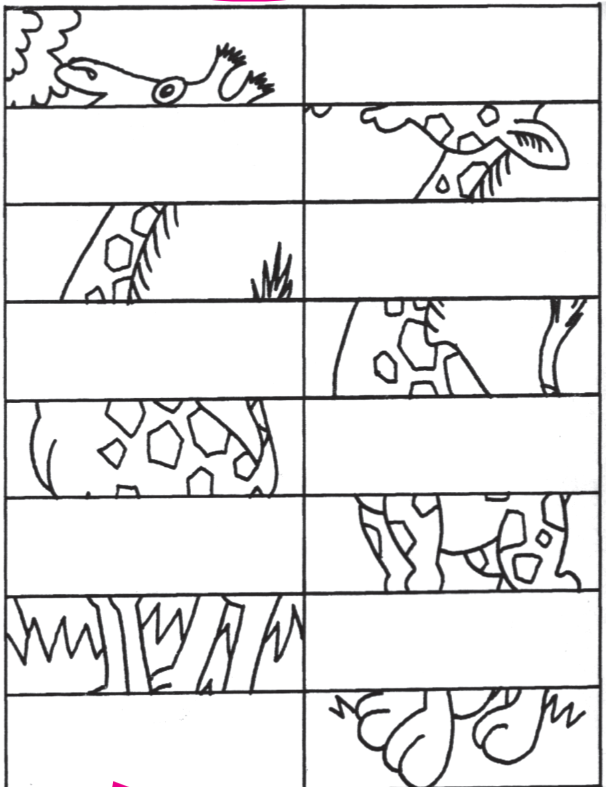

نقاشی را کامل کنید

آیا می‌توانید تصویر این دو زرافه را که بخشهایی از آن سفید مانده با توجه به تصویر دیگر، کامل کنید؟ بد نیست کودک دلبند خود را نیز در این کار شرکت دهید.

فضیلت اخلاقی در تکمیل جامعه بشری درجه و مقام نخستین را پیدا می کند.
●کنفوسیوس

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

پاسخ به نامه‌ها

✉علی مجدآبادی - تهران

دوست عزیز، از اینکه به مجله خودتان لطف دارید سپاسگزارم. جواب سوالاتی که کرده بودید آنقدر شخصی است که نمی‌شود به صورت مکتوب پاسخ آن را داد. در صورت امکان تلفنی تماس بگیرید تا پاسخگوی سوالات شما باشم.

✉فرزانه حاجی محمدی - تبریز

باور بفرمایید نمی‌شود بهتر از این ستون از ما نشنیده بگیرید را بنویسیم. شما متذکر شده‌اید واضح بنویسید ما تا همین حدش هم بارها خودمان را سرزنش می‌کنیم که چرا وارد این مسائل شده‌ایم.

✉پونه اسماعیل‌پور - اراک

نامه‌تان را به نویسنده مطلب موردنظرتان دادم. پاسخ به نامه‌ها را دبیر بخش جنگ هنر می‌دهد.

✉سیده زینب موسوی - تهران

بازیگر مورد نظرتان ممنوع الکار نیست، بلکه کمتر در عرصه بازیگری حضور دارد.

✉احمدرضا طلافروش - مشهد مقدس

از چاپ خبر ساخت فیلم‌های کوتاه دوستان شهرستانی بدون عکس صحنه و پشت صحنه معذوریم. اگر صلاح دانستید تماس بگیرید تا دلایلش را خدمتتان بگویم.

✉مجتبی مهرآور - خوی

خانم مینا ضرابی به دلیل گرفتاری‌هایشان هرازگاهی به ما مطلب می‌دهند. سلام شما را حتماً به ایشان می‌رسانم.

✉راضیه حسنی تبار - شهرری

آخرین فیلم ابراهیم حاتمی‌کیا به نام پدر نام دارد که در نوبت اکران عمومی است. درحال حاضر هم مشغول ساخت یک مجموعه تلویزیونی با عنوان حلقه سبز است.

✉الهه حیدری - همدان

با هنرمندانی که نام بردید حتماً گفتگو خواهیم کرد. اما از اینکه خواسته بودید تمام گفتگوهای هنری‌مان را فردی که نام بردید انجام دهد متاسفانه مقدور نیست.

عمو پورنگ:

تا می توانید بچگی کنید

گفت‌وگو از: زهرا مکرم رفتاری

دنیای داریوش فرضیایی همانند دنیای یک کودک، پر از سادگی، معصومیت، شادابی و لطافت است.

تسلط در ارائه برنامه‌های جذاب برای کودکان بر هیچ کس پوشیده نیست و او درمیان بچه‌های ایران محبوبیتی خاص دارد و نقش‌های داریوش فرضیایی یا همان «عموپورنگ» برای بچه‌ها مثل تماشای کارتون جذاب و دوست‌داشتنی است.

با او گپی خودمانی زده‌ایم که خواندنش خالی از لطف نیست.

* عمو پورنگ را بیشتر دوست داری یا داریوش فرضیایی را؟

** هرکدام ویژگی‌های خاص خودشان را دارند و هر دو برای رسیدن به شادی و نشاط بچه‌ها تلاش می‌کنند.

* چطور شدی عموپورنگ؟

** این نام مستعار هنری من است. سال ۷۸ برنامه‌ای در تلویزیون داشتم با عنوان تورنگ و پورنگ که دو عروسک بودند و از همان جا نام پورنگ برایم جان گرفت.

* درحال حاضر که خیلی طرفدار داری و مورد توجه هستی، دوران کودکی چقدر مورد توجه بودی؟

** چون همیشه در آن دوران سعی می‌کردم کارهایی انجام دهم که دیگران مرا بیشتر ببینند، خیلی مورد توجه بودم.

* مثلاً چه کارهایی می‌کردی؟

** عاشق نشستن لب حوض بودم و یک بار هم افتادم توی حوض خانه‌مان.

* دیگر چه می‌کردی؟

** در دوران مدرسه و زمان سرود خواندن بیشتر ادای خواننده‌ها را درمی‌آوردم. حتی یادم هست یکبار یک انشاء نوشتم که معلم‌مان خیلی خوشش آمد. موضوع انشاء درباره معلم بود و من نوشتم ما معلم خوبی داریم و خیلی دوستتش دارم او پاچه شلوارش بزرگ و گشاد است و کلاس را حسابی جارو می‌کند!!

* پس بیشتر به حواشی می‌پرداختی تا متن؟

** بله همین‌طور است.

* کی می‌خواهی بزرگ شوی؟

** نمی‌دانم. مادرم هم به من می‌گوید پسر، تو کی می‌خواهی بزرگ شوی؟

* پس کودک درونت هنوز در همان عوالم سیر می‌کند؟

** کودک درونم هیچ وقت هم نمی‌خواهد بزرگ شود. من آن را خیلی دوست دارم.

* خودت هم همانند بچه‌ها از تماشای کارتون لذت می‌بری؟

** وای... دیوونه‌اش هستم.

* در کودکی از کدام کارتونها خوشت می‌آمد؟

** سندباد، یوگی و دوستان و گوریل انگوری.

* از اینکه بچه‌ها عموپورنگ صدایت می‌کنند راضی هستی؟

** خیلی دوست دارم. اما دوست داشتم داداش صدایم کنند تا عمو.

* چرا؟

** چون با گفتن عمو احساس پیری می‌کنم!

* مثل اینکه دوست نداری دست از سر دنیای کودکی برداری؟

** آرزویم این است که دوباره به دوران کودکی برگردم. من تا آخرین لحظه عمرم بچه می‌مانم.

* این‌طور که خودت می‌گویی در دوران کودکی خیلی بازیگوش بودی. پس یعنی درس و مشق تعطیل بود و شاگرد تنبل بودی و میز آخر می‌نشستی؟

** اتفاقاً برعکس، با وجود شیطنت‌ها و بازیگوشی‌هایم، درعین خجالتی بودنم درسخوان هم بودم.

* وقتی بچه‌ها تو را در کوچه و خیابان می‌بینند چه می‌کنند؟

O مثل خودم خوشحال می‌شوند و من هم آنان را در آغوش می‌گیرم و بغل می‌کنم.

* در تلویزیون از همان اول مجری بودی؟

** نه. اول گزارشگر بودم، بعد بازیگر مجموعه‌های رادیویی و بعد تلویزیونی.

* احساست را نسبت به بچه‌ها می‌توانی بگویی؟

** من عاشق بچه‌ها، اسباب‌بازیها و دنیایشان هستم. تجلی روح و پاکی‌های کودکانه‌شان همیشه در وجودم جاری است. وقتی آدم حس می‌کند با پاک‌ترین و نجیب‌ترین موجودات حشر و نشر دارد بر خود می‌بالد.

* راستی متولد چه سالی هستی؟

** اول مرداد ۵۲.

* تحصیلاتت؟

** فارغ‌التحصیل گرافیک هستم.

* عموپورنگ هنوز بابا نشده؟

** هنوز مادر بچه‌ها را پیدا نکرده‌ام که بابا شوم گفتم خودم هنوز بچه‌ام.

* می‌دانی در ساختار برنامه کودک مجری اکتیوی هستی و به اندازه تماشای کارتونها برای بچه‌ها جالب

و لذت بخشی؟

**** من برای آنها عاشقانه کار می‌کنم و وقتی شادی آنها را می‌بینم همه خستگی‌ها را فراموش می‌کنم. حتی با وجود اینکه خواننده نیستم برای آنها با جان و دل می‌خوانم.

٭می‌دانی به نوعی با دنیای پاکی‌ها و ثواب و فطرت پاک کودکانه سر و کار داری و نتیجه اینها در زندگی شما را به کجا سوق می‌دهد؟

**** کار با بچه‌ها در عین لذت‌بخشی، پاکی را به وجود آدمی منتقل می‌کند. بچه‌ها چون از معصیت و گناه عاری‌اند، نقطه‌ای از وصالند، وصل کننده. ما به خوبی‌ها و اصالتها و آرمانی شدن و این یعنی زیباترین نیایش.

٭ چرا دوست نداری بزرگ شوی؟

**** دنیای بزرگترها دنیای آشفته و شلوغی است. من به دنبال آرامش، صداقت و سادگی کودکانه، دنیای خودم را که مثل دنیای بچه‌هاست با هیچ چیزی عوض نمی‌کنم.

٭ بچه‌ها درکتان می‌کنند؟

**** خیلی. و واقعاً آن درکی را که بچه‌ها دارند بزرگترها کمتر دارند.

٭ شما با این جمله چقدر مخالفید «بچه است دیگر نمی‌فهمد»؟

**** صددرصد و شدید مخالفم. چرا که به این نتیجه رسیده‌ام که کودکان بیشتر از ما می‌فهمند. منتهی باید از جنس خودش باشی و به او احترام بگذاری تا تو را بفهمد.

٭ شما در اجرا برای کودک خیلی مسلط هستید. بداهه‌گویی‌های شما در اجراهای زنده و این که گاه کودک ممکن است چیزی بگوید که پخش آن زیاد از تلویزیون خوشایند نباشد اما اجرای استادانه‌ات این قضیه را هم می‌پوشاند. چطور به این مهارت دست پیدا کردی؟

**** من هر کاری که کرده‌ام در زمینه کودک بوده. زمانی در مدارس و مهدکودکها با بچه‌ها زندگی کردم، بداهه‌گویی‌های من حاصل این تجارب است. حتی در کارهای رادیویی‌ام به دو مساله خیلی توجه داشتم یکی شخصیت‌سازی و دومی بداهه‌گویی. طوری که کودک نفهمد که کسی که دارد حرف می‌زند خود من هستم. مثلاً در برخی مهدکودکها مربی نمی‌تواند نکته آموزشی‌اش را درست به بچه‌ها بفهماند و آنها را نمی‌گیرند. من به برخی از آنها گفتم چرا دوست دارید به زور یک نکته را به بچه‌ها بفهمانید. بیایید خودمان هم در اشتباه او شریک شویم تا او فرصت تفکر داشته باشد. مثلاً ما هم مثل خودش مسواک را برعکس بزنیم. به خدا خودش متوجه می‌شود. اما وقتی اصرار داریم یک نکته یا مساله آموزشی را کانالیزه شده و با حساب و کتاب به بچه یاد بدهیم. همیشه که نباید ما الگو باشیم بگذاریم آنها هم اظهارنظر کنند و از خودشان ایده ارائه دهند.

٭ یکی دیگر از ویژگی‌های کار شما این است که آموزش مذهبی را هم درخلال لطیفه و نکات دیگر کارتان به بچه‌ها می‌گویید.

**** بله من خودم از یک خانواده مذهبی هستم و در همین راستا هم با بچه‌ها کار می‌کنم. بارها شده درخلال کار از آنها پرسیده‌ام آیا می‌دانید رضایت پدر و مادر به چه درد ما می‌خورد؟ آیا می‌دانید اطاعت از خدا یعنی چه؟ و وقتی ذهنش درگیر شد با زبان خودش مطالب را به او می‌گویم و او تکرار می‌کند.

٭این جمله‌هایی که برای مسابقه انتخاب می‌کنی کار خودت است: قوری گل قرمزی، در قندون لب خندون، گل قالی، گل باقالی و...

**** بله ساخته خودم است.

٭ اصالتتان کجایی است؟

**** پدرم ترک است و مادرم شمالی.

٭ پس این شخصیت‌های شمالی برنامه را از شهر مادرتان گرفته‌اید؟

**** می‌خواهی گیرم بیندازی. شخصیت گلیجان را بچه‌ها خیلی دوست دارند حالا زبان شمالی شیرین‌ترش کرده.

٭ داریوش فرضیایی یا عموپورنگ خودمان عصبانی می‌شود؟

**** بله.

٭ آن وقت چه می‌کند؟

**** در خانه می‌مانم و جایی نمی‌روم.

٭ دروغ تو را یاد چه می‌اندازد؟

**** دماغ دراز پینوکیو.

٭ بچه‌ها هر کدامشان از چیزی می‌ترسند، عموپورنگ از چه می‌ترسد؟

**** از سوسک. هر چند به بچه‌ها هم گفته‌ام که از دروغ، پدر و مادر را اذیت کردن و نامرتبی هم باید بترسیم.

> ☑چرا دوست دارید به زور یک نکته را به بچه‌ها بفهمانید. بیایید خودمان هم در اشتباه او شریک شویم تا او فرصت تفکر داشته باشد

٭ عموپورنگ چه خصوصیاتی دارد؟

**** اعتماد به نفس بالایی دارد، دلرحم است و کمی هم دوست داشتنی.

٭ بدترین نمره‌ای که زمان تحصیل گرفتی؟

**** ۱۴.

٭ اگر به عموپورنگ بگویند که یک جمله بگو و با دنیای بچه‌ها خداحافظی کن چه می‌گویی؟

**** می‌گویم هرچند باورم نمی‌شود که از شما جدا می‌شوم اما هیچ وقت فراموشتان نمی‌کنم و... تو را به خدا فراموشم نکنید

٭ اگر عموپورنگ ازدواج کند دوست دارد چند فرزند داشته باشد؟

**** یک دختر آن هم با نام رویا.

٭ اگر بچه‌ای بخواهد کاریکاتور تو را بکشد در کدام عضو صورتت غلو می‌کند؟

**** مطمئن هستم دماغم را شصت‌ماغ می‌کشد!

٭ وقتی خیلی دلت تنگ می‌شود چه می‌کنی؟

**** قدم می‌زنم، گریه می‌کنم، موسیقی گوش می‌کنم.

٭ عموپورنگ شبیه چه میوه‌ای است؟

**** هویج!

٭ وقتی بچه بودی دوست داشتی چه کاره شوی؟

**** بازیگر و خواننده.

٭ الان که به هر دو رسیده‌ای چون اجراهایت نوعی از بازیگری است و خوانندگی هم که می‌کنی. خوب با بچه‌ها چه حرفی داری؟

**** اینکه تو را به خدا قدر دوران بچگی‌تان را بدانید و تا می‌توانید بچگی کنید.

٭ راستی داریوش جان از بچه‌ها چه چیزی را یاد گرفته‌ای که هیچ‌گاه از ذهنت نمی‌رود؟

**** اینکه بچه‌ها اصلاً کینه‌ای نیستند و کینه در درونشان راهی ندارد.

برای اینکه بشر بتواند در دنیا خوشبخت زندگی کند، باید قسمتی از توقعات خود را بکاهد.

مونتسکیو

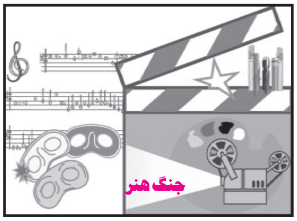

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

سینمای عام و خاص

معمولاً دانشجویان سینما، فیلمسازان کوتاه و کلاً اهالی سینمای خاص و جوانان علاقه‌مند به سینما، روحیات و احساسات ویژه‌ای دارند و عموماً با سیستم سینمای بدنه و تجاری مخالفند.

حتی بعضی از این افراد اکثر کارگردانان ما را زیر سئوال می‌برند و با نظام سینمایی کشور و فیلمهای روی پرده مشکل دارند.

این مقدمه را عرض کردم تا ماجرایی را برایتان شرح دهم:

چند روز پیش در محفلی بودم و در آنجا یکی از بچه‌های کانون سینماگران جوان حضور داشت و بعد از نیم ساعت بحث به سینما کشیده شد و من در دفاع از سینمای تجاری سالم و اینکه الزاماً فیلم نباید حاوی پیام فلسفی و فکری باشد، کمی صحبت کردم که ناگهان چشمتان روز بد نبیند، همان دوست کانون سینماگران جوان چنان به من یورش آورد و کلیت سینمای ایران را با حالت برافروخته‌ای زیر سئوال برد که من برای چند لحظه ترسیدم که اولاً نکند وی دچار ایست قلبی شود و ثانیاً ا و با چنین حالتی یک دفعه به من حمله نکند و ما را ناکام به دیار باقی نفرستد؟!

او در صحبت‌هایش می‌گفت که اگر فیلمی پیام و تفکری نداشته باشد و فقط جهت سرگرمی ساخته شود، اسم آن دیگر سینما نیست و اکثر کارگردانان ما باید ماست‌بندی باز کنند و اصلاً در ایران چیزی به نام سینمای واقعی وجود ندارد و...

دو صد گفته و نیم کردار!

آن شب تا صبح به یاد حرفهای این جوان بودم و جالب است بگویم که وی تاکنون با این همه ادعا فقط یک فیلم کوتاه ساخته که به لعنت خدا نمی‌ارزد و با افتخار عنوان می‌کرد که به اندازه پنج کارتن مطلب و مقاله نوشته که هیچ نشریه‌ای حاضر به چاپ آنها نشده است و...

باور کنید نمی‌خواهم از تمام فیلمهای سینمای ایران دفاع کنم و بگویم که آثار خوبی هستند، چون من هم قبول دارم که بسیاری از فیلمهای ما در سطح نازلی قرار دارند و باید سطح کیفی سینما را در کشور بالا ببریم، اما این که تمام کلیت سینما را زیر سئوال ببریم و اذعان داشته باشیم که چیزی به نام سینما در کشورمان وجود ندارد، کم‌لطفی است.

فکر می کنم آن دوست جوان و سایر افرادی که مثل او فکر می‌کنند، بیشتر از این مسأله رنج می‌برند که چرا در سیستم حرفه‌ای سینما جایی برای آنها وجود ندارد و هیچ ارگانی از این افراد حمایت نمی‌کند و مسلماً این عزیزان کاملاً حق دارند و این وظیفه متولیان فرهنگی است که از آنها حمایت کنند.

متأسفانه سرچشمه این مشکلات جایی است که هیچ ارتباطی میان محیطهای آموزشی سینما مثل دانشکده‌های هنر و انجمن سینمای جوان و... با سیستم حرفه‌ای سینمای کشور وجود ندارد و در طول دوره آموزش فقط یک مشت تئوری و پزهای روشنفکری به خورد دانشجویان می‌دهند و بعد هم آنها را به امان خدا رها می‌کنند و نتیجه آن می‌شود که امروز این دانش‌آموختگان عصبی و برافروخته‌اند و از زمین و زمان ایراد می‌گیرند و همان طور که عرض کردم کاملاً هم حق دارند، وقتی خود اساتید این دانش‌آموختگان از سر ناچاری و به علت عدم ورود به سیستم حرفه‌ای تدریس می‌کنند! دیگر چه انتظاری از هنرجویان باید داشت؟ فراموش نکنیم که در وادی هنر و مخصوصاً هنر و صنعت بزرگی مثل سینما در کار دانش، تجربه و آشنایی با فضای‌کار نقش عمده و بسزایی را ایفا می‌کند.

> ◆ هیچ ارتباطی میان محیطهای آموزشی سینما مثل دانشکده‌های هنر و انجمن سینمای جوان و... با سیستم حرفه‌ای سینمای کشور وجود ندارد

پول بده. سوپر استار شو

چند روز پیش دوستی به من تلفن کرد و گفت، شخصی‌مدعی شده که در مقابل گرفتن مبلغ ۱۰ میلیون تومان از وی! او را تبدیل به بازیگر بزرگی می‌کند و در یک فیلم نقش اول مرد را به او می‌دهند. جالب است بدانید که این دوست عزیز خواهرزاده یکی از کارگردانان است و چون دایی وی به او گفته که انجام چنین کاری حماقت است او هم ناراحت شده و حالا به من زنگ زده که نظر مرا هم بخواهد.

حدود بیست دقیقه با او صحبت کردم و تا جایی که می‌توانستم او را از ا نجام چنین کاری منصرف نمودم، اما دیگر از این دوست خبر ندارم و نمی‌دانم تا امروز که این مطلب چاپ شده، او چنین کاری را کرده یا نه؟! این نکته را هم بدانید که کارگردان به خواهرزاده‌اش گفته که اولاً بهتر است وارد سینما نشوی و ثانیاً تو اصلاً به درد بازیگری‌نمی خوری و استعداد آن را نداری و حالا این پسر جوان برای لجبازی و اثبات استعدادش به هر دری می‌زند تا بازیگر شود.

به هر روی کاری به این دوست ندارم، اما از این دست اتفاقات در کشور ما به کرات روی می‌دهد و متاسفانه هر چند وقت یک بار شاهد شکایت جوانانی که پولهایشان توسط عده‌ای کلاهبردار خورده شده است، هستیم. واقعاً باید برای سیستم هنری کشور تاسف خورد که هنر مهم و سختی مثل بازیگری که نیازمند داشتن دانش و اطلاعات فراوان است، با گرفتن پول به حراج برود و بعضی‌ها بتوانند در مقابل دادن چند میلیون تومان نقش اول یک فیلم و یا سریال را صاحب شوند.

بگذارید خیلی رک و روراست این واقعیت را بازگو کنم که از این دست پیشنهادات در عالم سینما به شدت رخ می‌دهد و درست است که خیلی از این حرفها جنبه کلاهبرداری دارد و طرف اصلاً اهل سینما نیست، اما در کمال تاسف باید بگویم که بسیاری دیگر هم واقعی هستند و طرف واقعاً کارگردان و تهیه‌کننده است و با گرفتن پول جوانی را صاحب نقش می‌کنند.

به یاد می‌آورم یک تهیه‌کننده قدیمی که آنقدر فیلم‌های بد ساخت که اکنون دیگر خبری از وی نیست، می‌گفت برای تامین بخشی از بودجه فیلم نقش‌های دوم و سوم را به حراج می‌گذارم و برای هر نقش قیمتی تعیین می‌کنم اما...

با پول نمی‌توان ماندگار شد

اما در میان این واقعیت تلخ، این نکته را هم از یاد نبریم که با دادن پول شاید بتوان یک بار، دو بار و یا حتی‌سه بار صاحب نقش شد، اما بعد از آن دیگر استعداد و دانش است که باید طرف را ماندگار کند و صدها هنرپیشه جوان دختر و پسر را سراغ دارم که در مقطعی با پول وارد کار بازیگری شدند و چند صباحی به شهرت رسیدند و بعد از یادها رفتند و امروز هیچ خبری از آنها نیست. در مقابل فکر می‌کنید افرادی مثل شکیبایی و پرستویی و کیانیان و استاد انتظامی با پول وارد کار بازیگری شدند؟

به جرأت می‌گویم که هیچ چیز مثل دانش و استعداد و تجربه‌اندوزی برای کار بازیگری لازم نیست و اگر کسی این موارد را داشته باشد، دیر یا زود نتیجه آن را می‌گیرد.

پاسخ به یک نامه

احمد هروی از فارس: دوست خوبم فیلمنامه‌نویسی یک مقوله بسیار تخصصی است و فکر نمی‌کنم به صرف نوشتن موضوعی بتوان فیلمنامه‌نویس شد. به شما برادر ارجمندم توصیه می‌کنم که از طریق انجمن سینمای جوان شهرستان یک دوره فیلمنامه‌نویسی‌را بگذرانید و بعد تا می‌توانید فیلمنامه‌های‌ایرانی بخوانید.

(متاسفانه در فیلمنامه‌های خارجی که ترجمه می‌شوند، به علت نداشتن دانش فیلمنامه‌نویسی از سوی مترجم، بسیاری از قواعد رعایت نمی‌شود) و تا می‌توانید فیلمنامه کوتاه بنویسید و از ابتدا انتظار نداشته باشید که همه آنها ساخته شوند، شما تنها با این هدف فیلمنامه بنویسید که این فن را یاد بگیرید. این نکته را هم به یاد داشته باشید که بسیاری از بزرگان سینما هم فیلمنامه‌های بسیار زیادی‌دارند که ساخته نشده است. پس نگویید وقتی می دانم فیلمنامه‌ام ساخته نمی‌شود، چرا باید بنویسم؟!

اصلاً می‌دانید همینگوی خالق شاهکار پیرمرد و دریا چند بار این داستان را نوشته و بعد آن را پاره کرده و دوباره از نو نوشته؟ پس هرگز یأس و ناامیدی را به خود راه ندهید. در مورد ثبت فیلمنامه هم باید بگویم که شما با در دست داشتن فیلمنامه و یا طرح آن می‌توانید به بانک فیلمنامه در خانه سینما مراجعه کنید و با پرداخت پنج هزار تومان آن را ثبت نمایید و هیچ نیازی به سابقه قبلی و یا حرفه‌ای‌بودن و یا نبودن شما نیست. امیدوارم توضیح کافی داده باشم.

موفق باشید

گشتی در دنیای خبرها

بوی گلهای وحشی تابستان در شبکه دوم می‌پیچد

اوایل تابستان مجموعه تلویزیونی بوی گلهای وحشی از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

این مجموعه را حسینعلی لیالستانی در ۱۳ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای ساخته است. جمشید مشایخی، خسرو شکیبایی، ثریا قاسمی، رضا فیض نوروزی، زهره مجابی، زنده‌یاد رضا سعیدی، زنده‌یاد سروش خلیلی، علیرضا اسیوند، فقیهه سلطانی، محرم زینال‌زاده و... بازیگران این مجموعه هستند.

پاییز در محفل اکس

در صورت فراهم آمدن شرایط اکران فیلم محفل اکس پاییز به اکران درمی‌آید.

محفل ایکس را حبیب کاوش ساخته که به مساله استفاده جوانها از قرصهای توهم‌زا می‌پردازد.

آرمین یزدانی، شراره زعیم، اکرم حیدری و... بازیگران محفل اکس هستند.

قصه یک عملیات هسته‌ای

فیلمبرداری فیلم جدید جواد شمقدری با عنوان «فرشته باران» به زودی آغاز می‌شود.

ناصر شفق تهیه‌کننده این کار درخصوص قصه این فیلم گفت: قصه درباره کودکی است که در جریان عملیات هسته‌ای دچار شکل می‌شود تا اینکه یک فرشته به کمکش می‌آید.

این فیلم قرار است در لبنان جلوی دوربین برود.

صدرعاملی و ساخت مجموعه‌ای درباره زائران امام رضا(ع)

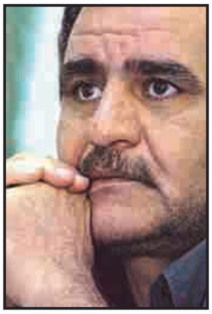

رسول صدرعاملی فیلمساز حرفه‌ای سینمای ایران به زودی ساخت یک مجموعه تلویزیونی را آغاز می‌کند.

صدرعاملی این مجموعه را که در ارتباط با زائران حرم امام رضا(ع) است در ۱۵ قسمت برای شبکه اول می‌سازد.

این اولین حضور صدرعاملی در عرصه مجموعه‌سازی برای تلویزیون است.

سه زن و منیژه حکمت

«سه زن» عنوان فیلم جدید منیژه حکمت است که به زودی جلوی دوربین می‌رود.

هدیه تهرانی، پگاه آهنگرانی، مریم بوبانی و... بازیگران سه زن هستند.

سه زن قصه سه نسل را روایت می‌کند و نغمه ثمینی فیلمنامه آن را نوشته است.

سالهای برف و بنفشه سلطانی

سعید سلطانی کارگردان مجموعه‌های پس از باران و لبه تاریکی به زودی ساخت سریالی جدید با عنوان «سالهای برف و بنفشه» را آغاز می‌کند.

قصه این سریال به سال ۴۲ برمی‌گردد و از تمی تاریخی برخوردار است.

تهیه‌کننده سالهای برف و بنفشه اسماعیل عفیفه است.

مجموعه جاوید فخیم‌زاده

مهدی فخیم‌زاده یک مجموعه پلیسی دیگر را اوایل خرداد جلوی دوربین می‌برد.

فخیم‌زاده پس از استقبال مخاطبان از مجموعه پلیسی حس سوم اوایل خرداد، مجموعه پلیسی «بی‌صدا» را کلید می‌زند.

محمد صادقی، سارا خوئینی‌ها، لیلا برخورداری و... بازیگران بی‌صدا هستند.

بی‌صدا یک کار پلیسی با محور مواد مخدر است.

جعفری و ساخت یک مجموعه مذهبی

رضا جعفری فیلمساز حرفه‌ای سینما که در پرونده سینمایی خود ساخت دو فیلم با عنوان منطقه ممنوع و فراری را دارد، به زودی ساخت یک مجموعه تلویزیونی مذهبی را آغاز می‌کند.

این مجموعه در ارتباط با بخشی از زندگی حضرت مهدی(عج) است.

نویسنده فیلمنامه این مجموعه رضا جعفری است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

زیر درخت هلو	۵۵ روز	۴۱۴ میلیون تومان
هوو	۴۰ روز	۲۴۴ میلیون تومان
ازدواج به سبک ایرانی	۳۰ روز	۲۰۳ میلیون تومان
یک تکه نان	۴۰ روز	۶۵ میلیون تومان
آتش‌بس	۱۰ روز	۵۷ میلیون تومان
مربای شیرین	۱۵ روز	۲۸ میلیون تومان

کوتاه و بدون تیتر

✓محمدعلی طالبی فیلمساز عرصه سینمای کودک به زودی ساخت فیلم جدیدش با عنوان «ستاره» را آغاز می‌کند.

✓رسول صدرعاملی تهیه‌کننده و کارگردان سینما گفت: هنوز بسیاری از مدیران متوجه قابلیت‌های سینما در فرهنگ‌سازی نیستند.

✓نمایش از خاک تا افلاک از اول تا ۳۰ خرداد ۸۵ در تالار اصلی تئاترشهر به روی صحنه می‌رود. مضمون این نمایش در ارتباط با دفاع مقدس است.

✓عزت‌الله ضرغامی متذکر شد: نقش‌های مثبت سریالها از حجاب برتر استفاده می‌کنند.

✓تصویربرداری تله‌تئاتر استاد معمار به کارگردانی هادی مرزبان آغاز شد. مجید مظفری و اردلان مستوفی بازیگران این تئاتر تلویزیونی هستند.

✓مجید انتظامی به عنوان رئیس کانون آهنگسازان سینمای ایران انتخاب شد.

✓جشنواره فیلم مستند کیش، آبان ماه در جزیره کیش برگزار می‌شود.

✓در جشنواره جاروی پرنده ترکیه بزرگداشت تهمینه میلانی هم برگزار شد.

✓در مجمع عمومی انجمن فیلمبرداران سینمای ایران، محمود کلاری به عنوان رئیس این انجمن انتخاب شد.

✓انسیه شاه‌حسینی به زودی ساخت فیلم سومش با عنوان «پنالتی» را آغاز می‌کند.

✓آتش تقی‌پور تا یکی - دو هفته آینده در فیلم تلویزیونی بزرگمهر به کارگردانی سیدرحیم حسینی ایفای نقش می‌کند.

✓ماه چهره خلیلی بازیگر سینمای ایران ساخت فیلم کوتاهی با عنوان «عید قربانی» را به پایان رساند.

✓نمایش افسانه کلاغ به کارگردانی علیرضا مهران تا ۱۰ خرداد ماه در تماشاخانه مهر حوزه هنری روی صحنه است.

✓ مجموعه تلویزیونی لوطی حیدر به کارگردانی احمدرضا گرشاسبی به زودی جلوی دوربین می‌رود. این مجموعه قصد دارد به لوطی‌گری، جوانمردی و فتوت بپردازد.

✓علی‌اکبر ثقفی تهیه‌کننده سینما گفت: در سینمای ایران به هر کسی که پولی دراختیار داشته باشد و فیلم بسازد تهیه‌کننده می‌گویند!

✓ امین حیایی برای بازی در فیلم جدید سعید اسدی با عنوان میهمان قرارداد امضا کرد.

✓تصویربرداری مجموعه تلویزیونی حلقه سبز کار ابراهیم حاتمی‌کیا ادامه دارد.

چنان شیرین مباش که ترا فرو برند و چنان تلخ مشو که از دهان بدور افکنند. ●ذیمقراطیس

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

جای پا

پیرزن نفس عمیقی کشید و با صدای خفه‌ای گفت:

- حتی حالا که سه ماه از ماجرا می‌گذرد، هنوز منتظرم که شوهرم «اسکار» بازگردد و به رویم لبخند بزند و بگوید که در این سه ماه کجا بوده است.

«مایلز» با لحنی تسلی‌بخش گفت:

- بیهوده فکر خودتان را مشغول نکنید عمه «آلما» شما خودتان خوب می‌دانید که بهتر است شوهرتان را فراموش کنید. حقیقت را بپذیرید و زندگی تازه‌ای را شروع کنید. قایق «اسکار» شوهر «آلما» را سه ماه قبل درحالی پیدا کردند که اثری از خود او، پاروها و قلاب ماهیگیری‌اش دیده نمی‌شد. از آن زمان، آلما دچار این کابوس شده بود که شوهرش زنده است و به زودی برمی‌گردد. بخصوص که «اسکار» ماهیگیر ماهری بود و قبلاً هرگز دچار حادثه نشده بود.

- به زودی با گذشت زمان همه چیز درست می‌شود. عمه «آلما» پیرزن سر تکان داد و گفت:

- نه عزیزم گذشت زمان هیچ چیز را حل نخواهد کرد. زندگی بدون «اسکار» برای من معنا ندارد.

«مایلز» گفت:

- عمه «آلما» شما به اندازه کافی زجر کشیده‌اید. حالا باید مثل آدمهای پولدار به سواحل «میامی» بروید و خوش بگذرانید. بله شما هرچه زودتر باید از آن آپارتمان به یک جای خوش آب و هوا بروید.

- نه! امکان ندارد. من نمی‌توانم از آنجا دل بکنم. آنجا پر از یادگارهای «اسکار» است. هنوز لباسهای او در اتاقش است. من هنوز منتظرم که او یک روز بازگردد.

مرد جوان پرسید:

- عمه «آلما» شما چرا چند روزی پیش ما نمی‌مانید. در این مدت من کسی را پیدا می‌کنم که کمی تغییرات در آپارتمان ایجاد کند.

- نه... نه... «مایلز» متشکرم. من باید روی پای خود بایستم. نمی‌خواهم بیش از این مزاحم تو و همسرت «مارتا» باشم. او خیلی دلسوز است و در این سه ماه سنگ صبور من بوده است و همیشه به درددلهای من گوش می‌داد. بهرحال من امروز از مستخدم خودم «ویولت» خواستم که از فردا به آنجا بیاید و کمک من باشد. با دکتر «استاین» هم برای صبح جمعه قرار گذاشته‌ام. او اصرار دارد هفته‌ای چهار بار مرا معاینه کند. من در این مدت خیلی مزاحم شما شده‌ام!

- قدم شما همیشه روی چشم ماست. عمه «آلما» شما و شوهرتان خیلی برای من زحمت کشیدید. شما با هم خیلی خوشبخت بودید.

- من و «اسکار» همدیگر را خوب درک می‌کردیم. «اسکار» مرد فهیمی بود. در وجود او جز مهربانی چیزی نبود.

- حالا شما واقعاً تصمیم گرفته‌اید ما را ترک کنید و به آپارتمان خودتان بروید. شما اصلاً برای ما مزاحمتی نداشتید...

- متشکرم «مایلز» تو و همسرت «مارتا» خیلی دوست داشتنی و مهربان هستید. بودن در کنار شما واقعاً لذت‌بخش است...

در این موقع صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید. پیرزن مکثی کرد و گفت:

- حتماً از «اسکار» خبری به دست آمده. بله! حتماً او را صحیح و سالم یافته‌اید...

در این موقع «مارتا» همسر «مایلز» بیرون آمد و گفت:

- آرام باشید عمه «آلما»...

سپس گوشی را برداشت و ادامه داد:

- خونسرد باشید... فقط وکیل شما پای تلفن است.

«آلما» گوشی را گرفت و در جواب وکیل خود گفت:

- حال من خوب است «برتون»، «مایلز» و «مارتا» خیلی به من می‌رسند.

«برتون» وکیل «آلما» از آن طرف گفت:

- شنیدم که فردا به آپارتمان خود برمی‌گردید؟

- همین امروز به آنجا می‌آیم. درواقع با زنی که چند دقیقه دیگر می‌رسد حرکت می‌کنم.

- پس من اوراقی را که خواسته بودید به آپارتمانتان می‌آورم تا آنها را همانجا امضا کنید.

«مایلز» به ساعت دیواری اشاره کرد و نجواکنان گفت:

- عمه جان ما چند دقیقه بیشتر فرصت نداریم. باید خودمان را به ایستگاه برسانیم.

«آلما» گفتگوی خود را با «برتون» پایان داد:

- متشکرم «برتون» چطور است برای چهارشنبه سری به من بزنی!

«مارتا» همسر «مایلز» تا مقابل در عمه «آلما» را بدرقه کرد و گفت:

- یادتان باشد مرتب با ما در تماس باشید و ما را از حال خود باخبر کنید.

در ترن، ترس از تنها ماندن در آپارتمان بار دیگر به سراغ «آلما» آمد. آپارتمانی که زمانی محل آسایش و آرامش او بود.

«آلما» در «گراندسانترال» از ترن پیاده شد و سوار تاکسی شد. در مقابل آپارتمان راننده تاکسی توقف کرد و چمدانهای «آلما» را تا جلو در آسانسور آورد. «آلما» در آپارتمان را که باز کرد احساس کرد آنجا خالی نیست. درست مثل آن بود که کسی در آپارتمان زندگی می‌کند. پنجره اتاق نشیمن باز بود. «آلما» یادش بود که موقع ترک آپارتمان آن پنجره را بسته بود.... چند لحظه گذشت، «آلما» عطر ادکلنی را که همیشه «اسکار» بعد از اصلاح صورتش استفاده می‌کرد، حس کرد. درست مثل آن بود که «اسکار» تازه ریشش را تراشیده و ادکلن زده بود! بله، «آلما» اشتباه نمی‌کرد. عطر ادکلن فضای آپارتمان را انباشته بود، اما چنین چیزی چطور امکان داشت.

همه چیز چنین حکایت داشت که اسکار به آپارتمان بازگشته است!

پیرزن با بیچارگی و ترس آمیخته با امید در آپارتمان به راه افتاد و صدا کرد:

- «اسکار»؟ «اسکار» کجایی؟ تو برگشتی «اسکار»؟

«آلما» در حمام چشمش به صابونی افتاد که «اسکار» همیشه استفاده می‌کرد. صابون خیس بود و هنوز کف بر آن دیده می‌شد! «آلما» در درجه اول فکر کرد دچار اشتباه شده است اما وقتی صابون را لمس کرد فهمید که اشتباه نکرده. صابون واقعاً خیس بود.

رنگ از چهره پیرزن بیچاره پرید. نفسش به سختی درمی‌آمد. آیا واقعاً «اسکار» زنده بود؟ همه چیز در آپارتمان حکایت از بازگشت «اسکار» را می‌کرد. زانوان «آلما» به لرزه افتاد و این لرزش به سراسر بدنش هم سرایت کرد. پیرزن حس کرد که آپارتمان دور سرش می‌چرخد. دیگر نتوانست خودش را نگهدارد و به شدت به زمین افتاد و بی‌حرکت ماند. شاید اگر دکتر «استاین» سرنمی‌رسید او مرده بود.

«آلما» را چهار روز به دقت زیرنظر گرفتند و قلبش را کنترل کردند. روز پنجم حال پیرزن بهتر شد. دکتر «استاین» گفت:

- واقعاً معجزه بود که از مرگ نجات پیدا کردی «آلما»... بهرحال قلبت کاملاً صحیح و سالم است و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. با این حال به تو اجازه نمی‌دهم با بستگانت بیشتر از ده دقیقه صحبت کنی!

دکتر «استاین» بیرون رفت و «برتون» وکیل «آلما» همراه با اوراقی که او باید امضا می‌کرد وارد

شد. بعد از «برتون» نوبت «مایلز» شد که به عیادت عمه خود بیاید. «مایلز» با لحنی ناراحت و عصبی گفت:

- عمه جان خدا را شکر. ما ترسیدیم که مبادا شما را از دست بدهیم.

- ولی می‌بینی «مایلز» که مرا از دست نداده‌اید و فعلاً صحیح و سالمم!

- بله! شما سرحال به نظر می‌رسید. شکرخدا. شکرخدا.

- حال «مارتا» چطور است «مایلز»؟

«مایلز» با تعجب گفت:

- «مارتا»؟ چطور مگر؟... حال او خوب است. او دلش می‌خواست که همراه من به عیادت شما بیاید اما دکتر «استاین» گفت که...

پیرزن حرف برادرزاده خود را قطع کرد و گفت:

- «مایلز»... وقتی تو بلافاصله از ایستگاه قطار به خانه برگشتی «مارتا» ناراحت نشد. تو چه بهانه‌ای برای او آوردی؟

«مایلز» ابروانش را درهم کشید و پرسید:

- منظور شما چیست عمه جان؟

- منظور مرا خودت بهتر می‌دانی! تو وقتی مرا به ایستگاه قطار رساندی به خانه برنگشتی بلکه به سرعت به آپارتمان من رفتی و چنان صحنه‌سازی کردی که انگار «اسکار» برگشته است.

«مایلز» با صدایی بلند گفت:

- عمه «آلما» شوخی می‌کنید؟

- کاملاً جدی می‌گویم «مایلز» کاملاً جدی! من همه چیز را فهمیدم. تو می‌خواستی با این نقشه مرا بکشی و از وحشت مرا دچار سکته قلبی کنی. تو با شنیدن درددلهای من فهمیدی که عادت‌های «اسکار» چه بوده، مثلاً می‌دانستی که «اسکار» همیشه عادت داشت زمانی که چرت می‌زند دریچه اتاق نشیمن را باز بگذارد. تو دریچه را باز گذاشتی تا من تصور کنم روح «اسکار» به سراغم آمده است.

«مایلز» به سختی آب دهانش را قورت داد:

- عمه جان معلوم هست چه می‌گویید؟

- بله!... بازی بس است. من همه چیز را فهمیدم. تو می‌خواستی مرا بکشی تا دارایی مرا تصاحب کنی. اما یک اشتباه کردی «مایلز».

پیرزن بعد از مکثی اضافه کرد:

- من جای پای تو را در آخرین لحظه دیدم. تو دقت نکرده بودی که کفش‌هایت از ماسه‌های کنار خانه‌تان گِلی شده است. من رد و اثر ماسه‌های سرخ رنگ را دیدم. حالا از جلو چشمم دورشو و برو. از نقشه‌های خودت هم چشم بپوش. چون من چند لحظه قبل وصیت‌نامه‌ام را عوض کردم و تمام ثروتم را به سازمانهای خیریه بخشیدم. برو... بگذار راحت باشم!

■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

دستبرد قرار گرفته و مقداری طلا از آنجا به سرقت رفته. طلاها خیلی زود پیدا شد، چون همه آن به دست و گردن من آویزان بود. از آنجا ما را بردند پاسگاه و بعد هم صاحبان اجناس آمدند و معلوم شد طلاها سرقتی است و از آنجا ارجاع شدیم به آگاهی و بعد ۱۳ تا شاکی ریختند آنجا و وقتی جرم ما ثابت شد، به اوین منتقل شدیم. البته من در این مدت هنوز دادگاه نرفته‌ام. از طرفی هنوز هیچ کس خبر ندارد ما اینجا هستیم تا تکلیف من هم مشخص شود. شوهرم که به خاطر سوابقش ۱۰ سال حبس گرفت، ولی من هنوز بلاتکلیف هستم.

در این چند وقتی که زندان هستم خیلی سختی کشیدم. هیچ وقت تصور نمی‌کردم تحمل زندان اینقدر سخت باشد. زندان اصلاً جای خوبی نیست. ما که خلاف آنچنانی نکرده‌ایم، اما حتی اگر آدم میلیاردها سرقت کند ارزش یک روز در زندان بودن را ندارد. امیدوارم شوهرم هم به این نتیجه رسیده باشد. هر دو ما خیلی اشتباه کردیم. او به خاطر اینکه مرا دوست داشت دست به این کارها زد، اما به خدا اینهمه بدبختی و ترس و اضطراب و در آخر زندان، ارزشش را نداشت. خدا کند او هم از این حبس سنگین متنبه شده باشد. من تصمیم دارم اگر زودتر از او آزاد شدم دیگر هیچ وقت سراغ خلاف نروم. منتظر شوهرم می‌مانم تا او هم آزاد شود تا با هم یک زندگی ساده اما سالم را شروع کنیم.

■

o در پرانتز:

(اگر بگویند ازدواج تولد دوباره زن یا مرد است دروغ نگفته‌اند. شاید یکی از سرنوشت‌سازترین حوادث زندگی هر کس، ازدواج او باشد. این حادثه و اتفاق می‌تواند خط‌مشی زندگی آینده زن و مرد را تعیین کند. «همسر» نه‌تنها به عنوان شریک زندگی که به عنوان یک همراه و همپا، زندگی هر کس را تحت تاثیر قرار می‌دهد. متاسفانه این زن در زندگی اولش که با اجبار و اکراه شروع شد، شانس خوبی نداشت، اما اگر اندکی علاقه به این زندگی در وجودش بود، مسلم سعی می‌کرد شوهرش را از راهی که می‌رفت بازدارد. اما درواقع پی بردن به اعتیاد همسرش فقط برای او دلیل قانع‌کننده‌ای بود که از آن زندگی دل بکند. اما در ازدواج دوم اگرچه عشق و علاقه پررنگ‌تر از زندگی اول بود، اما متاسفانه گویا عقل و خرد در آن جایگاهی نداشت. شاید همین عشق و علاقه بدون تفکر و تعقل بود که او را به سمت چیزی کشاند که به خاطر آن از همسر اولش جدا شد و با وجود آنکه همسر دومش به نوع بدتری از اعتیاد - هرویین - مبتلا بود، با او ساخت و حتی با آلوده کردن خودش، همراه و همپای او شد. حتی نتوانست شوهرش را از راه خلافی که می‌رفت بازدارد. به هرحال این حبس اگرچه تحملش سخت و سنگین است، اما شاید بتواند تلنگری باشد بر روح هر دو آنها. جدایی باعث شود تا قدر هم را بدانند و به این نتیجه برسند که برای داشتن یکدیگر نباید به هر کاری تن دهند و یک زندگی سالم و ساده بهتر از یک زندگی اشرافی اما آلوده است.)

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

تصویر پنهان شده

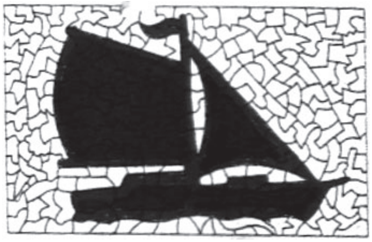

جانورشناسی!

۱ـ خرس (اگر حرف اولش حذف شود «رس» می‌ماند که به خاک قرمز یا صنعتی هم مشهور است)
۲ـ گرگ (اگر حرف اولش را حذف کنیم «رگ» باقی می‌ماند.)
۳ـ فیل (اگر حرف اول را حذف کنیم کلمه «یل» باقی می‌ماند که به معنای پهلوان است)
۴ـ عقاب (اگر حرف اولش حذف شود «قاب» باقی می‌ماند.)
۵ـ عقرب (نیمه دوم اسمش «رب» می‌باشد.)

سر پروانه

۱ـ پروانه اول نام حشره ۲ـ پروانه به معنی پروا، نه (پروا نیست) ۳ـ پروانه سوم به معنی «اجازه».

شمارش انگشتان

۱ـ پنجاه تا (نه صدتا)!
۲ـ ۲۰ انگشت (انگشتان دست و پا بر روی هم می‌شوند ۲۰ تا) غالباً می‌گویند ۱۰ تا.

با یک خط رسم کنید

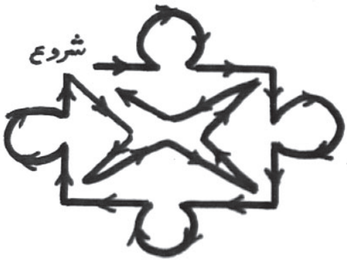

ماز پروانه!

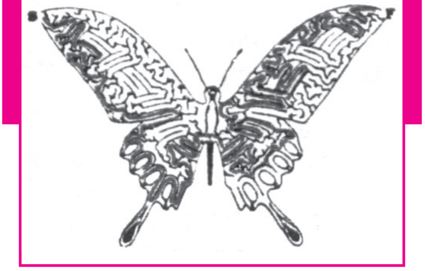

آنچه که مستغنی می سازد انسان را، قناعت است نه مال.
●کنفوسیوس

گفت‌وگو با خواننده آلبوم قصه کربلا

ما خادم اهل بیت(ع) هستیم

اشاره:

اخیراً تنی چند از مداحان و مرثیه خوانهای کشور با ایجاد تغییراتی در رویه خوانندگی خود و با بهره‌گیری از شیوه‌های جدید و آهنگهای روز، مضامین مذهبی را در قالبهای نو ارائه می‌کنند، نام‌آشناهایی چون آهنگران و کویتی‌پور از این جمله‌اند. در همین راستا «مرتضی عندلیب» مداحی که سالهاست در محافل و مجالس مذهبی و اجتماعی درباره اهل بیت(ع) می‌خواند و می‌سراید، با ارائه آلبوم «قصه کربلا» خوش درخشیده است. به دلیل استقبال مردم از این آلبوم و اجرای تاثیرگذار و حرفه‌ای آهنگهای پرمحتوای «قصه کربلا ۱» گپی با مرتضی عندلیب زده‌ایم که ماحصل آن را درپی می‌خوانید.

◀لطفاً خودتان را معرفی کنید.

○مرتضی عندلیب هستم، متولد ۱۳۴۴ تهران. من در خانواده‌ای مذهبی و روحانی که اکثراً دارای صدایی خوش و شیفته ائمه اطهار(ع) هستند، متولد شدم و از همان دوران کودکی تاکنون به مداحی و مرثیه‌خوانی مشغولم.

◀چه شد پس از سالها مداحی به شیوه‌های سنتی، با استفاده از ابزار مدرن موسیقی، به شیوه جدید روی آوردید؟

○ما خادم اهل بیت(ع) هستیم و در همین راستا هم فعالیت می‌کنیم. با متداول شدن شیوه‌های جدید در جامعه و جوان‌پسند موسیقی‌های روز، ما هم تصمیم گرفتیم برای حفظ ارتباط با نسل جوان که به موسیقی پاپ گرایش نشان می‌دهند، مضامین و محتواهای عمیق مذهبی را در قالبهای روز به جامعه عرضه کنیم. ما با این کار هم با مخاطبان سنتی‌پسند ارتباط خواهیم داشت و هم با مخاطبان جوان. به نظر من حیف بود که خوانندگان سروده‌های مذهبی از امکانات روز استفاده نکنند. در هرحال من به هر دو شیوه سنتی و مدرن می‌خوانم.

◀از کربلا (۱) بگویید.

○آلبوم کربلای (۱) را با هزینه شخصی در استودیو پاپ به مدیریت کامران عندلیب‌زاده ضبط کردم و «نوای رامشه» با مدیریت مجتبی شاه‌علی مسوولیت بخش آن را عهده‌دار شد که من از همه این دوستان و عزیزانی که مرا در تهیه این آلبوم یاری دادند، سپاسگزارم. به ویژه از جانباز هنرمند شاهین پورزمانی که مدیر تولید آلبوم بودند، تشکر می‌کنم.

◀کربلای (۲) و... هم خواهید داشت؟

○بله، درحال حاضر مشغول آماده‌سازی کربلای (۲) هستیم. این آلبوم هم دارای مضامین مذهبی است که با آلات موسیقی روز و با عوامل حرفه‌ای آن را تولید می‌کنیم. این آلبوم دارای هشت قطعه است که اشعار آن را برای تصویب به ارشاد ارائه کرده‌ایم.

◀آیا برای تولید آلبوم کربلای (۱) با مشکلاتی هم روبرو بودید؟

○کم و بیش. اما به یاری خداوند و همیاری همکاران تلاشگرمان، بر مشکلات فائق آمدیم. راستش من تصور می‌کردم به دلیل جو عمومی حاکم بر فضای موسیقی کشور و تب مسری موسیقی پاپ، وزارت محترم ارشاد صرفاً در مورد موسیقی پاپ سختگیری می‌کند، اما پس از ارائه کربلای (۱) و انتظار برای کسب مجوز، متوجه شدم سختگیری مسوولان محترم شورای شعر و موسیقی در ارشاد درخصوص آثار مذهبی صدچندان است، چرا که این نوع آثار با عقاید و اعتقادات دینی مردم ارتباط دارد و درواقع سختگیری آنها در تصویب اشعار و آهنگها به‌جا و شایسته است. همین سختگیری آنها باعث شد که ما کربلای(۱) را قوی‌تر عرضه کنیم و کلاً دقت و سختگیری آنها سازنده است که من از این بزرگواران سپاسگزاری می‌کنم. نکته دیگر اینکه در سال ۸۳ تنها آلبوم کربلای(۱) بود که از ارشاد مجوز دریافت کرد.

◀حرف آخر؟

○از مردم خوب و موحدمان تشکر می‌کنم که با استقبال از کربلای(۱) ما را مورد لطف قرار دادند و ثابت کردند که، هر که در مسیر ایمان و باورهای دینی و اخلاقی مردم حرکت کند، از او استقبال خواهند کرد. از مسوولان محترم ارشاد هم تقاضا دارم که دامنه حمایت از محصولات فرهنگی مذهبی خود را گسترش دهند و عزیزان صدا و سیما هم به یاری خوانندگان سروده‌های مذهبی بیایند و از پخش آثار ضعیف و مخدوش هنری و مذهبی در زمینه موسیقی خودداری کنند. امیدوارم کربلای(۲) هم مورد عنایت و توجه مردم مهربان کشور قرار بگیرید و ما در خدمت به اهل بیت(ع) و پاسداری از ارزشهای اسلامی و مذهبی توفیق یابیم.

کارشناس موسیقی پاسخ می‌دهد

●جناب آقای اسماعیل محمدی از زنجان

با سلام و درود به شما بزرگوار و و همچنین تبریک روز تولدتان (هر چند کمی دیر شده است) امیدوارم در تمام مراحل زندگی‌تان سربلند باشید، خدمتتان عرض می‌کنم که با شرمندگی فراوان متاسفانه ترانه «عید اومد اما چه فایده» شما را به خاطر ندارم، لذا باید لطف کنید و مجددا آن را برایم ارسال کنید، در ضمن توجه داشته باشید که به علت عدم حضور روزانه من در نشریه، نامه‌ها را به صورت جمعی دریافت می‌کنم، پس اگر دو نامه شما را همزمان گرفتم، یک جواب به شما داده‌ام، اما در کل من تک‌تک ترانه‌ها را می‌خوانم، مهمترین و پرنکته‌ترین آنها را انتخاب و بقیه را کنار می‌گذارم و اما ترانه‌هایی که جدیداً برایم ارسال کردید:

۱) «آرزوی یک شب»، «کاش دل سادم می‌دونست» و «آدمک» از لحاظ خط ملودی مشکل دارند.

۲) به شهیار قنبری حسودیم شد! اما راستش اگر این شعر برای مجوزی برود، هم شما نابود می‌شوید، هم احتمالاً شهریار قنبری!... در انتخاب کلمات دقت کنید.

۳) مفهوم ترانه «ماهی و دریا» کامل نیست، گرچه سوژه‌اش زیباست، باید آن را پرورش بدهید.

۴) من متوجه نشدم منظور شما از «دل من هیشکی نمی‌خواد»، «دل من هیچ‌کی‌رو نمی‌خواد» است یا «دل من و هیچ‌کی نمی‌خواد» پس نتیجه می‌گیریم نوع نگارش شما اشکال دارد.

۵) شما سوژه‌ها را خوب انتخاب می‌کنید و نام‌ها در اکثر اوقات زیبا هستند، اما در پرورش دادن آنها یک کم گیر دارید که اگر با "کارگاه ترانه" همراه باشید، حتماً مشکلاتتان رفع خواهد شد.

۶) ترانه "آهای کلاغ قصه‌گو" را فعلاً نگه دارید تا بعداً!

و اما مهمتر از همه اینها، واقعاً شما از کجا فهمیدید من آقا هستم؟!... نمی‌دانم شاید خیلی مردانه جواب می‌دهم یا شما روی آقایان تعصب دارید، اما در کل، درست است که من به قوانین مردسالاری احترام می‌گذارم، اما خودم یک خانم هستم به اسم لیا شیرازی!... پیروز باشید.

●جناب آقای آرش کاتبی از قزوین

یک سلام بهاری به شما عزیز، ورودتان را به جمع دوستان ترانه‌سرای اطلاعات هفتگی تبریک می‌گویم و خواهش می‌کنم در نامه بعدی‌تان حتماً سن، میزان تحصیلات و نام خواننده و آهنگسازان مورد علاقه‌تان را بنویسید و اما ترانه‌هایتان:

آفرین و هزار آفرین دیگر هم رویش که آنقدر نگاهتان به اطراف روشن، استعاره‌پردازی‌هایتان غافلگیرکننده و زیبا و خلاصه ترانه‌هایتان قابل تامل است، من که کیف کردم! و امیدوارم چند تا مورد خیلی کمرنگ به خصوص در زمینه خط ملودی را هم که وجود دارد، اصلاح کنید تا تبدیل به یکی از بهترین ترانه‌های ایران شود، با "کارگاه ترانه" همراه شوید.

کارگاه ترانه

بخش پنجم

می‌گویند « هنر وسعت تمام خوبی‌هاست » پس یک سلام زیبا به همه آن‌هایی که به وسعت تمام هنرها؛ خوبند !

در هفته چهارم، روش اول قاعده چهار پاره مصراع‌نویسی را با هم مرور کردیم و حالا نوبت به روش دوم که متداول‌تر است می‌رسد. با ما همراه باشید :

در روش دوم : در هر بیت، پاره مصراع دوم و چهارم با یکدیگر هم‌قافیه هستند مانند این ابیات که از بین تعدادی از ترانه‌های خودم برایتان جدا کرده‌ام :

مثل تموم قصه‌ها / قصه ما به سر رسید
تو گیر و دار لحظه‌ها / یکی به عشقش نرسید

○○○

خالیه دست خاطره / غربته سطر آخرِ
اون‌که دوسش داره، دلم / نیومده مسافرِ

○○○

ای‌هم تبار آینه / بانوی لحظه‌های من !
از رو دریچه نگام / پرده اشک و پس بزن !

○○○

نیستی و کوچه هنوزم / دل به پای تو سپرده
روزگار سرد و سنگی / من و از یاد تو برده
پشت شیشه سکوتم / فصل بارون و تگرگه
کاشکی از نگام می‌خوندی / بعد تو زندگی؛ مرگه !

○○○

عزیزترین کسم، شبی / به خواب شعر من، بیا
سکوت و از رو پلک بیت / با واژه پس بزن، بیا
عزیزترین کسم، ببین / دلم گرفته از همه
یه دنیا کاغذ سپید / واسه سرودنم کمه

○○○

خوشبختانه اکثر ترانه‌سرایانی که تا به امروز برای ما نامه نوشته‌اند، ناخواسته یا خواسته این روش را به درستی به کار می‌گیرند اما حالا دفترچه شعرتان را دوباره مقابلتان باز کنید و این‌بار ترانه‌هایتان را به صورت علمی تقسیم‌بندی کنید و در صورت جدا نکردن پاره‌مصراع‌ها آن‌ها را دوباره بازنویسی و با استفاده از همین قاعده‌ها یادداشت کرده و برای جهان هنر ارسال کنید.

در هفته‌های آتی چند قاعده درست اما غیرمتداول‌تر در ترانه نویسی را برایتان توضیح خواهیم داد. موفق باشید.

● **سرکار خانم میترا فولادوند (مریسا) از تهران**

دوست نازنینم، با فرستادن آن کارت پستال زیبا شرمنده‌ام کردید، امیدوارم بتوانم محبت‌هایتان را جبران کنم. ترانه‌هایتان را خواندم، مهمترین مشکل آنها در خط ملودی خلاصه می‌شود. چیز بیشتری نمی‌گویم، تنها با "کارگاه ترانه" همراه باشید و اما دو نکته دیگه ! اولاً اینکه ما همین حالا هم با هم دوست هستیم حتی برایتان SMS زدم اما پاسخ ندادید! در ضمن من اصلا یادم نمی‌آید شما با من تماس گرفته باشید که اگر این‌طور بود، من حتماً پاسخ شما را می‌دادم مانند بقیه دوستان ترانه‌سرایم! در ضمن حتماً برایم بنویسید از کار کدام خواننده و آهنگساز خوشتان می‌آید. موید باشید.

شما و جهان هنر

● مرضیه احمدیان از کاشان - لاله عباسی از بروجرد - سیامک رضایی از بابل - مهدی راه‌چمنی از تهران - محسن کامبخش از ملایر - رضا دهقان‌نسب از کرج - ساغر مینایی از مشهد - فاطمه اسکویی از تهران - لیلا مختاری از قزوین - ناصر محمدی از ابهر - صدیقه.م از آبادان - جعفر اسماعیلی از شیراز - غلامعباس کرباسی از کرمانشاه - مریم بیداریان از قم - کامبیز صورتی از تهران - محمد مولایی از بندرعباس - غزاله حاج محمدی از اهواز - رضا جوادپور از لاهیجان.

دوستان گرامی، نامه‌ها، نقدها، ترانه‌ها و یادداشتهای شما را دریافت کردیم. با سپاس از همه شما بزرگواران، نامه‌هایتان را در نوبت بررسی و چاپ در جهان هنر قرار دادیم. پیروز و سربلند باشید.

تازه‌های موسیقی

موسیقی نمایش «آواژیك» به بازار آمد

موسیقی نمایش «آواژیک» به کارگردانی پانته‌آ بهرام که در آذر ماه روی صحنه بود، توسط شرکت فرهنگی - هنری آواها و ایده‌ها منتشر شد. در این اثر نوازندگانی چون مهران خلیلی (گیتار)، رضا آبایی (قیچک)، حمید قنبری و حبیب مفتاح بوشهری (پرکاشن)، حمید سعیدی (سه تار، سنتور و سازهای الکترونیک) حضور داشته‌اند. محور اصلی متن این نمایش که بافت فرش ایرانی است، براساس هفت قطعه موسیقیایی از ساخته‌های حمید سعیدی با نام‌های «گرفت و گیر»، «چهار فصل»، «نگاره‌ها»، «پرجلک»، «واگیره» و «تیول زندگی» که همگی به نوعی به فرهنگ، آداب و رسوم و زندگی بافندگان فرش مربوط است، نوشته شده است.

تازه‌ترین اثر آریو حبیبی در بازار

«عروس کویر» نام تازه‌ترین اثر آریو حبیبی بعد از دو آلبوم «مسافر کویر» و «تو هم به فکر خودتی» است که به بازار عرضه شده. در این آلبوم دکتر شاهکار بینش‌پژوه و علیرضا بندری در امر ترانه‌سرایی، احسان حبیبی در امر آهنگسازی آریو را یاری داده‌اند.

لازم به ذکر است که تنظیم‌ها را نیز احسان که با آریو پسر عمو هستند، انجام داده و ضبط قطعات در استودیوی شخصی خواننده انجام شده است.

درخشان و ساخت هشت قطعه برای صدا و سیما

علی درخشان که چندی پیش موسیقی متن برنامه مستند ایران را که از شبکه یک، پنج‌شنبه‌ها ساعت ۹/۴۵ شب پخش می‌شد ساخته است، به زودی ساخت موسیقی ۲۷ قسمت دیگر این برنامه را آغاز خواهد کرد. همچنین او درحال ساخت آهنگ و تنظیم برای هشت قطعه با صدای نادر اسماعیل‌زاده، پرویز طاهری، علی تفرشی، علی خدایی و مهرداد کاظمی برای صدا و سیما است. کرمانی، فیض کاشانی، حمید فرزانه، رحیم معیری و... ترانه‌سرایان این قطعات هستند.

بابك تسلیمی و ساخت اولین آلبوم

بابک تسلیمی، خواننده‌ای است که با آلبومی که افشین سیاهپوش، یغما گلرویی و نیلوفر لاری‌پور در آن ترانه دارند، به جامعه موسیقی معرفی شده است. رسول رسولی، نوید سپهر و حمید عسگری آهنگسازان و تنظیم‌کنندگان این اثر هستند که در استودیو فرزین توسط محمد موسوی صدابرداری شده است.

«سرزمین نار و نور» کاری از مازیار عطاریان

بعد از دو ماه، مازیار عطاریان ساخت قطعه‌ای با نام «سرزمین نار و نور» را در قالب ترکیب موسیقی پاپ و ارکستر سمفونیک به پایان رساند.

آرش سزاوار ترانه‌سرای این اثر بوده که اجرای آن را مازیار به همراه برادرش مسیح، مهرزاد اصفهان‌پور، محسن آصف، حمید اصغری‌راد و مسعود محمدنبی برعهده داشته‌اند. جالب است که بدانید گروه کر این اثر دارای حجم صدای ۹۰۰ نفر از خوانندگان عرصه پاپ ازجمله هومن منصوری، فرهاد نوقصر، بهرام بیات، آرتین، مهدی کافی، بهزاد ملک‌پور و.. بوده است. قسمت اصلی این ترانه بیشتر در استودیو پاپ با صدابرداری ناصر فرهودی و مهندس ناحی انجام شده است.

■

مشکل ترین کارها اینست که انسان خود را بشناسد و آسانترین کارها اینست که از دیگران عیبجویی کند.
● لرد آویبوری

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

مجید جلالی مربی سابق شهید قندی یزد:

من شکست نخورده‌ام

مقدمه‌ای برای دو مربی ناکام:

یکی با منطق و دیگری که همیشه حرفهای تازه و عجیب دارد. این دو مغموم‌ترین مربیان حال حاضر کشور هستند، درست مانند فرماندهان جنگی که پس از فروپاشی واپسین سنگرهای امید در فکر جبران شکست فرو می‌روند.

از این دو یکی هنوز هم شکست را قبول ندارد و آن را یک تجربه می داند و دیگر می‌گوید: ما هر دویمان شکست خورده‌ایم. چرا که باید مانع سقوط تیم‌هایمان می‌شدیم. این شاید تنها اختلاف نظر این دو مربی باشد، چون در بقیه موارد خیلی شبیه به هم

◆**آقای جلالی! تحلیل شما از لیگ پنجم می‌تواند شنیدنی باشد...**

◆◆ذهنیت خوبی از لیگ پنجم ندارم. ترک اجباری صباباتری و رفتاری که پرسپولیسی‌ها با من داشتند، ناملایماتی بودند که در لیگ پنجم برای من به‌وجود آمد و باعث شد تصمیم بگیرم به محیطی آرام رفته و به عشق خودم یعنی فوتبال بپردازم، اما در یزد نیز احساس کردم که عده‌ای راحتم نمی‌گذارند و درنهایت سقوط تیم شهید قندی پیش آمد.

◆**شما در یزد فضای تازه‌ای از فوتبال را تجربه کردید. این تجربه که ظاهراً هم تلخ از آب درآمد، از زبان شما چگونه بود؟**

◆◆من فهمیدم که چگونه حاشیه‌های فراتر از متن، یک تیم نوپای شهرستانی را از پا درمی‌آورد و چگونه سکوت در مقابل این حواشی، جلالی را بازنده می‌کند. زمانی که ساکت هستی تیغ داوران روی گردن تو است، اما در صورتی که اهل جنجال بوده و ۹۰ دقیقه در کنار زمین اعتراض کنی یا از ابزارهای آلوده میزبانی استفاده کنی، موفق هستی. در شهید قندی لیگ را از دریچه تیمی محروم که برای بقا می‌جنگید، دیدم. این تجربه‌ای است که بدون حضور در یزد به آن دست پیدا نمی‌کردم. بنابراین من شکست نخوردم، شهید قندی نیز شکست نخورد چرا که آنها نیز اکنون با تجربه‌تر شده‌اند.

◆**از دیدگاه شما لیگ پنجم با لیگ چهارم چه تفاوت‌هایی داشت؟**

◆◆لیگ پنجم تفاوت عمده‌ای با دوره چهارم آن داشت، چرا که این بار تیم‌های تهرانی توانستند بر شهرستانی‌ها برتری پیدا کنند و مکان‌های اول تا چهارم را به دست آورند. باید دید چرا چنین اتفاقی رخ داد؟! این بحث بسیار عمیق است. درواقع بسیاری از اتفاقاتی که در فوتبال رخ می‌دهد، خارج از حیطه فنی این رشته است، البته نمی‌خواهم عناوین سایر تیم‌ها را لوث کنم.

◆**اگر بخواهید به نکات منفی لیگ پنجم اشاره کنید، چه می‌گویید؟**

◆◆من از آلودگی‌هایی حرف می‌زنم که نیاز به تدبیر دارد. درحال حاضر روند اجرایی لیگ پیشرفت مناسبی دارد و در زمینه‌هایی چون سرمایه‌گذاری مالی از سوی دولت رشد لازم دیده می‌شود، اما این رشد در زمینه‌های فنی دیده نمی‌شود. کیفیت زمین‌های ورزشگاه‌ها تغییری نکرده و اوضاع فرهنگی نه‌تنها پیشرفتی نداشته، بلکه عقب‌گرد هم داشته است.

◆**و نکات مثبت آن...**

◆◆رشد اجرایی، بهبود اوضاع نقل و انتقالات و میزان سرمایه‌گذاری از نکات مثبت و غیرقابل انکار لیگ هستند، اما در کنار این نکات اوضاع فرهنگی نزول داشته است. این رشد ناهمگون، فوتبال کشور را به فردی ناقص‌الخلقه تشبیه کرده که دارای دست‌هایی بلند، اما جمجمه‌ای کوچک است. تنها راه جلوگیری از رسیدن به چنین وضعیتی، رشد و توسعه پایدار و منظم در تمامی ابعاد فوتبال است.

◆**مربی ایرانی یا مربی خارجی؟ شما در این رابطه در کدام جبهه قرار دارید؟**

> ☑ **من فهمیدم که چگونه حاشیه‌های فراتر از متن، یک تیم نوپای شهرستانی را از پای درمی‌آورد و چگونه سکوت در برابر این حواشی، یک مربی را به شکست محکوم می‌کند. این تجربه بزرگی بود**

◆◆تا پنج ماه پیش تعداد مربیان خارجی که تنها از طرف کمیته ملی المپیک در تمامی رشته‌های ورزشی فعال بودند ۶۶ نفر بود که اکنون به ۱۰۰ نفر رسیده است. سالانه بیش از ۲۰ میلیارد تومان نصیب این مربیان خارجی می‌شود که البته این آمار مربیان خارجی باشگاهی را شامل نمی‌شود. این درحالی است که یکصدم چنین هزینه‌ای به تربیت مربیان داخلی اختصاص نمی‌یابد. متاسفانه پس از ۲۷ سال به این نتیجه رسیده‌ایم که تنها در زمینه مربی مشکل داریم و باید از مربیان درجه هشتم خارجی استفاده کنیم. بی‌تردید اگر تغییری در روش مدیریت ورزش کشور ایجاد نشود تا ۲۷ سال دیگر نیز باید از مربیان نازل خارجی استفاده کنیم.

◆**برویم سراغ تیم ملی! به نظر شما این تیم در آستانه جام جهانی نیازی به تغییر و ترمیم بازیکنانش دارد؟**

◆◆در این مورد نمی‌توانم حرفی بزنم. مربیان در انتخاب نفرات تیم از سه اصل انتخاب بهترین‌ها، انتخاب براساس روش بازی و یا تلفیقی از این دو استفاده می‌کنند. در تیم ملی ایران تمرکز بر روی بهترین‌ها است. البته شاید از نظر دیگران گزینه‌های بهتری باشند. اما در اینجا حق انتخاب با مربی است.

◆**چه افقی را برای تیم ملی در جام جهانی متصور هستید؟**

◆◆زمانی که اهداف براساس نتیجه و موفقیت ترسیم شود، برای آینده برنامه‌ریزی نشده است و درواقع فوتبال ما پس از جام جهانی بار دیگر باید از همین مرحله کار خود را شروع کند. متاسفانه در ایران همواره توسعه پایدار فوتبال فدای نتیجه‌گیری شده است. زمانی که به رقابت‌های غرب آسیا می‌رویم هم تنها به نتیجه‌گیری فکر می‌کنیم و به همین دلیل به جای میدان دادن به بازیکنان پایه، نفرات ملی‌پوش را همراه می‌بریم.

سالهاست که شروع و پایان فوتبال ما یکی شده است. در هر صورت لازمه رشد، ایجاد فرهنگ پیشرفت است تا پس از آن بتوانیم در پروسه‌های مدت‌دار پیشرفت کنیم.

◆**صحبت پایانی را بهتر است در مورد شهید قندی داشته باشید.**

◆◆ریشه تمامی رفتارهای ناهنجار، تبعیض‌هایی است که وجود دارد و حتی تروریسم نیز در بستر تبعیض به وجود می‌آید. در صورتی که تیم شهید قندی در لیگ برتر می‌ماند، در مورد این تیم صحبت‌های زیادی داشتم. اما با توجه به سقوط این تیم ترجیح می‌دهم صحبتی نکنم. از تمامی مسئولان باشگاه شهید قندی، رئیس هیات فوتبال و بعضی بازیکنان شهید قندی که صادقانه کار کردند، تشکر می‌کنم. البته در استان هیچ مسئولی به تیم قندی کمک نکرد، اما مدیران باشگاه تلاش شبانه‌روزی داشتند و مردم یزد طی سه ماه سختی، من را با محبت‌هایشان دلگرم کردند.

◆**برای فصل آینده چه برنامه‌ای دارید؟**

◆◆فعلاً هیچ. مسئولان چند تیم از جمله سایپا با من مذاکراتی داشتند، اما هنوز توافق نهایی در مورد رفتن من به یک باشگاه جدید صورت نگرفته است.

بهمن فروتن مربی سابق شموشک نوشهر:

ما هر دو شکست خورده‌ایم

به نظر می رسند.

شموشک و شهید قندی سقوط کردند. مبارزه بی‌سرانجامی که تا آخرین دقیقه ادامه داشت، چرا چنین شد؟ آنها که تاکتیک‌ها را بلد بودند... اما شاید در باور خودشان نخواستند از ابزار ناپاک برای بقا استفاده کنند. آنها قاعده بازی را پذیرفتند و حالا هم خود را گناهکار اصلی در این ناکامی می‌دانند. درست مانند دو فرمانده شجاع.

مجید جلالی و بهمن فروتن عقب‌نشینی کردند، به امید بازگشت دوباره. گوشه‌ای از حقیقت پوشیده فوتبال ایرانی را از زبان این دو مربی می‌خوانیم:

◀**آقای فروتن! شما چه تحلیلی از لیگ پنجم دارید؟**

◀◀لیگ پنجم برای من فصلی خوب و پربار بود. من برای پیشرفت فوتبال تلاش کردم که در قسمت هایی موفق بودم و در بعضی مسایل نیز شکست خوردم. بنابراین عقب نشینی نمی‌کنم و به تلاشم در این راه ادامه می‌دهم.

◀**جلالی خود را یک شکست خورده نمی‌داند شما هم با او هم عقیده‌اید؟**

◀◀نه! بهمن فروتن و مجید جلالی از نظر من شکست خورده‌اند، چرا که ما باید شموشک و شهید قندی را در لیگ نگه می‌داشتیم، اما نتوانستیم. البته این دلیل بد بودنمان نیست. به جرات می‌گویم من و جلالی جزو مربیان عالی ایران هستیم و کارمان کیفیت دارد، اما هر دو در این فصل نتیجه ضعیفی گرفتیم.

◀**ناخوشایندترین موضوع لیگ پنجم در نگاه بهمن فروتن کدام بود؟**

◀◀با وجود تمام کمی و کاستی‌ها، فوتبال ما رو به توسعه است. اما این فوتبال به ورزشگاه‌های مجهز و تماشایی نیاز دارد و از آن مهمتر بحث فرهنگ است. متاسفانه بی‌فرهنگی در فوتبال جهان رسوخ کرده و در فوتبال ایران نیز کمترین توجه رسانه‌ها به این موضوع است. اکنون مطبوعات بی‌شمار ورزشی ایران باید به جای پرداختن به اختلافات میان افراد و تیم‌ها، این سوال را مطرح کنند که چند درصد از فوتبالیست‌ها کتابخوان هستند و چرا کسی برای رشد فرهنگی بازیکنان کاری نمی‌کند؟

◀**شما خودتان در شموشک چقدر به دنبال فرهنگ‌سازی بودید؟**

◀◀نیمی از توان من در این راه صرف شد و نتیجه‌اش را نیز در بازی با برق شیراز گرفتیم. به شهادت گزارش ناظر این دیدار، با وجود اعتراض شدید بازیکنان ما به نظر داور که اتفاقاً به‌جا هم بود، هیچ توهینی از سوی هیچ‌یک از نفرات تیم کادر فنی و حتی اطرافیان شموشک صورت نگرفت.

◀**لیگ پنجم به غیر از مسایل فرهنگی، نکات منفی دیگری هم داشت؟**

◀◀متاسفانه وجود واسطه‌ها و تاثیر آنها بر بازیکنان سبب شده تا نتایج برخی بازیها خارج از زمین رقم بخورد. درواقع واقعی نبودن نتایج و کنترل نداشتن تیم‌ها بر بازیکنانشان یکی از مشکلات موجود در لیگ بود. بعضی واسطه‌های سرشناس به صورت همزمان برای چند تیم فعالیت می‌کنند و درنهایت در هر بازی، بازیکنان را با توجه به وضعیت تیم موردنظرشان وادار به واکنش می‌کنند و این‌گونه است که ناگهان دروازه‌بانی پس از یک هفته وحشتناک در مقابل تیمی دیگر اسطوره می‌شود.

البته مسائلی چون شرط‌بندی که فوتبال دنیا، از جمله فوتبال آلمان را تحت‌الشعاع قرار داده، هنوز در ایران باب نشده و به همین دلیل می‌توان به کنترل این ناهنجاری امیدوار بود.

☑وجود واسطه‌ها و تاثیر آنها بر بازیکنان سبب شد تا نتایج برخی بازیها خارج از زمین رقم بخورد. واقعی نبودن نتایج و کنترل نداشتن تیم‌ها بر بازیکنانشان یکی از مشکلات موجود در لیگ بود

◀**وضعیت تیم ملی را در آستانه جام جهانی چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

◀◀فوتبال ملی هر کشور در زمان حضور در جام جهانی، نمایشی از تاکتیک های جدید، وضعیت فیزیکی، دوندگی و جنگندگی بازیکنان ارائه می‌دهد و بی‌تردید فوتبال ملی خط دهنده اصلی به باشگاه‌ها است. اما در ایران چنین مساله‌ای به چشم نمی‌خورد. مربیانی نظیر مصطفی دنیزلی و آری‌هان جزو نفراتی هستند که می‌توانند در فوتبال ایران تاثیرگذار باشند، اما سرمربی فعلی تیم ملی چنین اثری را نشان نداده است، چراکه فوتبال برانکو از فوتبال ما برتر نیست.

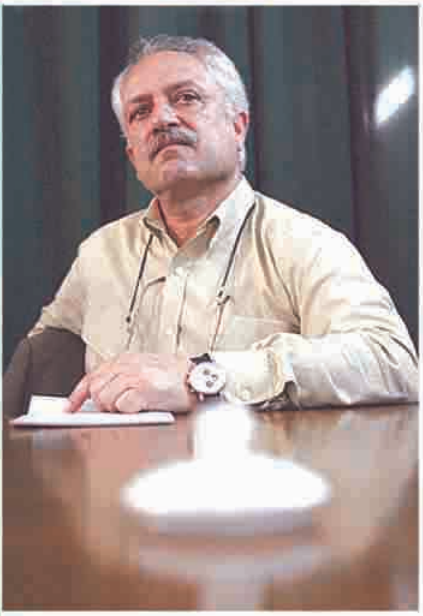

◀**آیا تیم ملی در این برهه حساس نیاز به تغییر و ترمیم بازیکنان دارد؟**

◀◀هر مربی روشی دارد و براساس آن بازیکنان مورد نظرش را انتخاب می‌کند. بنابراین ما نیز باید به روش و بازیکنان مربی تیم ملی احترام بگذاریم، اما انتقاد این است که برانکو با وجود فرصتی که دراختیار داشت، نتوانست الگوی جدیدی به فوتبال ما بدهد.

◀**با این وضعیت فکر می‌کنید تیم ملی در جام جهانی چه نتایجی کسب کند؟**

◀◀تیم ملی ایران با مصدومیت برخی نفرات اصلی روبرو است که این موضوع می‌تواند سبب شود ما بهترین یا بدترین نتایج را بگیریم. باید دید آرامش روحی تیم، فارغ از اینکه چه نفراتی را دارد یا ندارد، در چه حدی است. شاید خارج شدن تیم ملی از فشار کسب نتیجه، اوضاع این تیم را در جام جهانی بهتر کند، اما حتی اگر ما از گروهمان هم صعود کنیم، باز هم نتیجه غیرواقعی است. چرا که این تیم فوتبال روانی را نمایش نمی‌دهد.

◀**و حرف پایانی شما...**

◀◀هدف من یاد دادن فرهنگ دعوای مسالمت‌آمیز است تا دیگر با هر اعتراض تعلیق نشویم. ما به خاطر فوتبال ایران، تلاش می‌کنیم و بی‌تردید با کنار رفتن ما، این واسطه‌ها و دلال‌ها هستند که به دردسر فدراسیون فوتبال تبدیل می‌شوند، عامل موفقیت در فوتبال، وحدت یکپارچگی، دوستی و رفاقت و حذف حسادت است.

آنچه مغز و قلب را از آلایش پاک می کند فقط دانش است مابقی بی دانشی است و بس.

وراماکوشینان

پنج‌شنبه، حساس‌ترین روز برای رقابت‌های لیگ دسته اول

۵ تیم و ۳ بلیت برای صعود

در این ۲۱ هفته که لیگ دسته اول با تمام حواشی‌اش درحال پیگیری بود، چیزی از آن ننوشتیم. البته از نظر خودمان طبیعی هم بود، چون حساسیت لیگ برتر اجازه نمی‌داد که فوتبالدوستان به لیگ دسته اول توجه کنند، اما حالا...

فقط یک هفته به پایان بازی‌های لیگ دسته اول باقی است. هفته بیست و دوم و دوازده بازی همزمان که قرار است فردا (پنج شنبه) در ده شهر برگزار شود.

ابتدا برنامه بازیهای روز آخر را مرور می‌کنیم:

پگاه گیلان با اکباتان تهران در ورزشگاه شهید عضدی رشت / تراکتورسازی تبریز با همای تهران در ورزشگاه تختی تبریز / پیکان تهران با ماشین‌سازی تبریز در ورزشگاه انقلاب کرج / صنعت نفت آبادان با شهرداری لنگرود در ورزشگاه تختی آبادان / مس کرمان با برق تهران در ورزشگاه کیانی کرمان / پگاه خوزستان با مقاومت مرصاد شیراز در ورزشگاه تختی شوش / عقاب تهران با ایرانجوان بوشهر در ورزشگاه سرداران شهید شمیران / استقلال کیش با سرخپوشان دلوار افراز در ورزشگاه المپیک کیش / شاهین بوشهر با پیام ارتباطات خراسان در ورزشگاه شهید بهشتی بوشهر / کشت و صنعت شوشتر با صنایع اراک در ورزشگاه تختی شوشتر / دیهیم اهواز با نوژن مازندران در ورزشگاه لوله‌سازی اهواز / نیروی زمینی تهران با دانشگاه آزاد در ورزشگاه شهید شیرودی.

تمام این بازیها راس ساعت ۱۵/۳۰ برگزار می‌شود و طبیعتاً ساعت ۱۷/۳۰ فردا مشخص خواهد شد که کدام چهار تیم در مرحله پلی‌آف خواهند بود و کدام چهار تیم به دسته پایین‌تر سقوط می‌کنند.

در این میان صعود مس کرمان به مرحله پلی‌آف و سقوط دو تیم شهرداری لنگرود و ایرانجوان بوشهر به دسته دوم قطعی شده است. پس سه سهمیه برای صعود و دو سهمیه برای سقوط باقی است و ۱۰ تیم که در تکاپوی صعود و سقوط هستند.

وضعیت گروه اول

فینال در تختی تبریز

در این گروه هما با ۴۷ امتیاز صدرنشین است، پگاه گیلان با ۴۵ امتیاز دوم و تراکتورسازی تبریز با ۴۴ امتیاز سوم.

هما که توسط حمید علیدوستی هدایت می‌شود و بازیکنانی نظیر علی موسوی، شهریار داستان و علی جانملکی را دراختیار دارد، هفته گذشته با برتری چهار بر صفر مقابل پگاه گیلان، ضمن رقم زدن یک نتیجه عجیب، هم خودش را به صدر جدول رساند و هم وضعیت گروه اول را پیچیده‌تر از قبل کرد.

آنها فردا باید دومین فینال خود را طی یک هفته اخیر تجربه کنند، بازی با تراکتورسازی در تبریز.

فردا پگاه گیلان کار دشواری پیش رو ندارد. شاگردان وینگو بگوویچ فقط به یک برد خانگی مقابل تیم نهم جدول نیاز دارند تا صعود خود را به مرحله پلی‌آف قطعی کنند، اما برای تراکتورسازی و هما که باید به مصاف یکدیگر بروند شرایط کمی متفاوت است.

اگر تراکتورسازی، هما را ببرد، هر دو تیم ۴۷ امتیازی می‌شوند. در این صورت اگر پگاه گیلان نتواند اکباتان را شکست بدهد هر دو تیم تراکتورسازی و هما از این گروه صعود می‌کنند، اما با پیروزی پگاه مقابل اکباتان، یک بازی تکراری میان هما و تراکتورسازی در زمین بی‌طرف تکلیف دومین تیم صعودکننده از این گروه را مشخص می‌کند. این را آیین‌نامه مسابقات لیگ دسته اول می‌گوید. دو تیمی که در پایان بازیها هم امتیاز باشند باید یک بازی در زمین بی‌طرف انجام دهند تا تکلیف تیم صعودکننده مشخص شود

> ◆آیین‌نامه مسابقات لیگ دسته اول می‌گوید. دو تیمی که در پایان بازیها هم امتیاز باشند باید یک بازی در زمین بی‌طرف انجام دهند تا تکلیف تیم صعودکننده مشخص شود در این شرایط امکان انجام بازی تکراری میان هما و تراکتورسازی وجود دارد

در این شرایط امکان انجام بازی تکراری میان پگاه گیلان و تراکتورسازی هم وجود دارد. این اتفاق با باخت پگاه و تساوی تراکتورسازی می‌افتد. اتفاقی که شانس رخ دادن آن خیلی کم است.

وضعیت گروه دوم

پیکان؛ در یک قدمی صعود

باخت یک بر صفر صنعت نفت آبادان مقابل مرصاد شیراز در هفته گذشته خوشحال‌کننده‌ترین خبری بود که به اردوی پیکان رسید. با این نتیجه صنعت نفت ۳۵ امتیازی ماند تا پیکان با ۳۷ امتیاز به رده دوم جدول صعود کند.

مس کرمان هم که خود به سرخپوشان باخته بود، با شکست صنعت نفت جشن صعود برپا کرد.

در این گروه مس کرمان با نادر دست‌نشان ۴۰ امتیازی است و از هم‌اکنون در اندیشه بازی‌های پلی‌آف به سر می‌برد، اما ماراتن پیکان و صنعت نفت فردا نیز ادامه دارد تا درنهایت یکی از این دو تیم به مرحله بعد صعود کند.

پیکان در ورزشگاه انقلاب کرج میزبان تیم ماشین‌سازی تبریز است و صنعت نفت در آبادان به مصاف شهرداری لنگرود می‌رود.

نفتی‌ها که از انجام بازی‌های همزمان خاطره خوشی ندارند، احتمالاً فردا هم باید یکی از آن روزهای تلخ فوتبال را در حضور تماشاگرانشان تحمل کنند، چرا که با برتری پیکان مقابل ماشین‌سازی، برد احتمالی آنها مقابل شهرداری لنگرود هیچ ثمری نخواهد داشت.

فردا برای لیگ برتر هم روز سرنوشت‌سازی است، چرا که از بین چهار تیمی که به مرحله پلی‌آف صعود می‌کنند، دو تیم در فصل آینده جایگزین شموشک نوشهر و شهید قندی یزد می‌شوند.

جدول رده‌بندی لیگ یک «گروه اول»

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱	هما	۲۱	۱۴	۵	۲	۳	۱۵	۱۵	۴۷
۲	پگاه گیلان	۲۱	۱۴	۳	۴	۴۱	۱۲	۲۹	۴۵
۳	تراکتورسازی	۲۱	۱۳	۵	۳	۳۲	۱۶	۱۶	۴۴
۴	عقاب تهران	۲۱	۷	۸	۶	۲۵	۲۶	-۱	۲۹
۵	کشت و صنعت	۲۱	۷	۷	۷	۳۰	۲۸	۲	۲۸
۶	نیروی زمینی	۲۱	۶	۷	۸	۲۲	۲۷	-۵	۲۵
۷	دانشگاه آزاد زنجان	۲۱	۷	۳	۱۱	۲۳	۲۹	-۶	۲۴
۸	صنایع اراک	۲۰	۶	۵	۹	۲۴	۳۴	-۱۰	۲۳
۹	دیهیم اهواز	۲۰	۵	۶	۹	۲۵	۲۸	-۳	۲۱
۱۰	اکباتان تهران	۲۱	۴	۹	۸	۲۰	۲۷	-۷	۲۱
۱۱	نوژن ساری	۲۱	۴	۸	۹	۱۳	۱۹	-۶	۲۰
۱۲	ایرانجوان بوشهر	۲۱	۳	۴	۱۴	۱۹	۴۰	-۲۱	۱۳

جدول رده‌بندی لیگ یک «گروه دوم»

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱	مس کرمان	۲۱	۱۱	۷	۳	۲۶	۱۲	۱۴	۴۰
۲	پیکان تهران	۲۱	۱۰	۷	۴	۲۳	۱۱	۱۲	۳۷
۳	صنعت نفت	۲۱	۱۰	۵	۶	۲۴	۱۴	۱۰	۳۵
۴	مرصاد شیراز	۲۱	۱۰	۳	۸	۲۷	۲۴	۳	۳۳
۵	شاهین بوشهر	۲۱	۱۰	۲	۹	۲۷	۲۵	۲	۳۲
۶	سرخ‌پوشان	۲۱	۷	۷	۷	۲۴	۲۴	-	۲۸
۷	استقلال کیش	۲۱	۶	۹	۶	۱۹	۲۲	-۳	۲۷
۸	پگاه خوزستان	۲۱	۵	۱۱	۵	۲۳	۲۰	۳	۲۶
۹	ماشین سازی	۲۱	۶	۷	۸	۲۱	۳۱	-۱۰	۲۵
۱۰	پیام خراسان	۲۱	۶	۶	۹	۱۹	۲۷	-۸	۲۴
۱۱	برق تهران	۲۱	۵	۶	۱۰	۱۹	۲۳	-۴	۲۱
۱۲	شهرداری لنگرود	۲۱	۲	۶	۱۳	۱۷	۳۶	-۱۹	۱۲

پرسپولیس - سپاهان؛ بازی آخر جام حذفی

فینالی بادکرده، روی دست فدراسیون!

درحالی که پنج روز دیگر تمام دیدارهای باشگاهی و حذفی در ۳۱ کشور راه یافته در جام جهانی به اتمام رسید، ما مانده‌ایم و یک فینال جام حذفی که از بد روزگار هم باید به صورت رفت و برگشت برگزار شود.

در شرایطی که تیم ملی سخت آماده تدارک برای حضور در جام جهانی است و الان هم در کمپ تمرینی سوئیس به سر می‌برد، هیچ کس دوست ندارد جای برنامه‌ریزان سازمان لیگ باشد و برای تعیین روزهای برگزاری فینال جام حذفی تصمیم‌گیری کند.

البته به روی مسوولان فدراسیون فوتبال نمی‌آوریم که این بی‌برنامگی تقصیر آنهاست، اما به هرحال اینکه در بین۳۲ فدراسیونی که تیم‌های ملی‌شان به جام جهانی راه یافته فقط فدراسیون فوتبال ایران نتوانست برنامه‌هایش را تا قبل از تاریخ مقرر (۲۵ اردیبهشت) به پایان برساند. خود هنری است که فقط از پس ما برمی‌آید و بس!

باز جای شکرش باقی است که در اروپا نیستیم و قرار نیست چهار تیم باشگاهی‌مان در جام یوفا و چهار تیم دیگرمان هم در لیگ قهرمانان اروپا بازی کنند. چون در این شرایط قطعاً نیمی از دیدارهایمان موکول می‌شد بعد از جام جهانی!

تیم ملی و جام حذفی

این بازیهای جام حذفی که اینچنین برنامه‌ریزان فدراسیون فوتبال را در فکر فرو برده، تیم ملی را هم تا قبل از سفر به سوئیس بیچاره کرد. برانکو که فکر می‌کرد پس از پایان لیگ برتر می‌تواند با فراغ خاطر تمرینات تیم ملی را از سر بگیرد، حساب همه چیز را کرده بود، الا بازی‌های جام حذفی!

دردسرهای برانکو از همان روزی شروع شد که هفت بازیکن تیم ملی یکی - یکی نزد او رفتند و از حضور در تمرینات تیم عذرخواهی کردند.

نفر اول علی دایی بود و بعد از آن هم یحیی گل‌محمدی و سهراب بختیاری‌زاده، پس از سه بازیکن صبا که به بهانه لیگ قهرمانان آسیا و جام حذفی تمرینات تیم ملی را نیمه‌کاره گذاشتند، مهرزاد معدنچی و جواد کاظمیان هم از حضور در تمرینات تیم ملی به خاطر جام حذفی عذرخواهی کردند تا سپاهانی‌ها هم به این فکر بیفتد که اجازه حضور رسول خطیبی و محرم نویدکیا را در تمرینات تیم ملی ندهند.

آن روز یک خبر بد دیگر هم به برانکو رسید تا غروب غمگینی را در کمپ تیم‌های ملی تجربه کند. «نیکبخت هم به جام جهانی نمی‌رسد» و به این ترتیب تمرینات تیم ملی که قرار بود با ۲۵ بازیکن تا قبل از سفر به سوئیس انجام شود با غیبت این هشت نفر و جواد نکونام ۱۶ نفره دنبال شد.

البته اگر استقلالی‌ها از جام حذفی کناره‌گیری نمی‌کردند، معلوم نبود برانکو و تیم ملی به چه سرنوشتی دچار می‌شدند، چرا که در آن صورت تمرینات تیم ملی ۱۱ نفره می‌شد و یا به عبارتی تعطیل!

پرسپولیس در رویای قهرمانی!

جام حذفی که پنج سال برای سرخپوشان بی‌ارزش بود، امسال از نان شب هم برای آنها واجب است. آنها نزدیک به ۱۴۴۰ روز است که هیچ جامی را برای هوادارانشان به ارمغان نیاورده‌اند و این یعنی امری بی‌سابقه در تاریخ ۵۰ ساله باشگاه.

هواداران پرسپولیس سوم خرداد سال ۱۳۷۱، پس از آنکه تیمشان سه گل به استقلال اهواز زد و قهرمان لیگ آزادگان شد، پس از ۱۳۳۷ روز طعم قهرمانی را چشیدند و این طولانی‌ترین انتظار قهرمانی برای آنها بود. حالا انتظار پرسپولیسی‌ها از مرز ۱۴۰۰ روز هم گذشته است و چیزی که قهرمانی در جام حذفی را برای آنها حیاتی‌تر از نان شب کرده، همین عطش قهرمانی است.

سرخپوشان آخرین بار در روز هفت خرداد سال ۱۳۸۱ قهرمان لیگ اول حرفه‌ای شدند. آنها اگر بتوانند قهرمانی این فصل جام حذفی را به دست آورند هم به این انتظار طولانی پایان خواهند داد و هم پس از چهار سال، بار دیگر می‌توانند جواز حضور در مسابقات آسیایی را به دست آورند.

در ادوار گذشته پرسپولیس یک قهرمانی و یک نایب قهرمانی در مسابقات جام در جام آسیا و سه عنوان سومی و یک عنوان چهارمی در مسابقات فوتبال جام باشگاه‌های آسیا به دست آورده است.

تا به حال سه بار پرسپولیس و استقلال طی یک فصل مقام قهرمانی لیگ و جام حذفی را بین هم تقسیم کرده‌اند.

در سالهای ۱۳۷۴، ۱۳۷۸ و ۱۳۸۰ پرسپولیس قهرمان مسابقات لیگ شد و در همین سالها استقلال موفق شد قهرمانی جام حذفی فوتبال کشور را به دست آورد.

حالا استقلال قهرمان لیگ کشور شده است و اگر پرسپولیس بتواند جام حذفی را به دست بیاورد، برای چهارمین بار تقسیم عادلانه قهرمانی بین دو تیم پرسپولیس و استقلال صورت خواهد گرفت.

البته اگر سپاهان قهرمان جام حذفی شود، برای نخستین بار خواهد بود که استقلال و سپاهان ترکیب نمایندگان ایران را در بازیهای آسیایی تشکیل می‌دهند.

دردسر فینال

حال پرسپولیس بعد از ماراتون نفس‌گیر مازندران که چهار گل در جریان ۱۲۰ دقیقه بازی و ۱۳ گل در ضربات پنالتی حاصل آن بود، به فینال راه پیدا کرده است و سپاهان هم در یک بازی جذاب عین آب خوردن صباباتری را از پیش رو برداشت تا فدراسیون فوتبال مشکلاتش دوچندان شود، چرا که اگر دو تیم فینالیست تهرانی بودند می‌شد با برگزاری یک بازی در آزادی یک فینال جذاب، پرخاطره و پرتماشاگر را به فوتبال ایران هدیه داد، اما حال یا باید به بازی در زمین بی‌طرف فکر کرد که چندان پراستقبال نخواهد بود و یا بازی رفت و برگشت که آنهم دو بازی به دنبال خواهد داشت و وقفه و تاخیر.

با این حساب معلوم نیست چرا اردوی سوئیس به بعد از پایان رقابتهای فوتبال در کشور موکول نشد و یا چرا این بازی بدون ملی‌پوشان قابل برگزاری نیست؟ کاش فینال جام حذفی، فوتبال ایران را این همه به دردسر نمی‌انداخت!

■

> ☑ دردسرهای برانکو از همان روزی شروع شد که هفت بازیکن تیم ملی یکی، یکی نزد او رفتند و از حضور در تمرینات تیم عذرخواهی کردند.

کسانی که دارای یک فضیلت هستند همدیگر را دوست می دارند.
مثل چینی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

raffie.persianblog.com

خوش اشتها!

زهرا دری - سده لنجان

دلی خواهم که خوب و شیک باشد
و با افکار من نزدیک باشد
بدانم دارد او شغل و پس‌انداز
خوش اخلاق و کمر باریک باشد!

چشم!

بده دستور تا من گویمت: چشم!
شبانه، روز روشن گویمت: چشم
پس از امضای تو در دفتر عقد
شود معلوم، عمراً گویمت: چشم!

آی جماعت، چطوره احوالتون؟ (۱۰)

تو دهتون سرقت و دزدی نبود!

ابوالفضل زروئی نصرآباد

مشتی حسن، حال شما چطوره؟
حالت امسال شما چطوره؟
مشتی حسن، کافر و دهری شدی
اومدی از دهات و شهری شدی
این چیه پاته؟ آخه گیوه هات کوش؟
کی گفته دمپایی صندل بپوش؟
ای شده از قاطر خود منصرف
نمره پیکان تو، تهران ـ الف
شد بدل از باغ و زمین سرکشی
شغل شریفت به مسافرکشی
گله‌رو که «هی» می‌زدی، یادته؟
کوه و کمر نی می‌زدی، یادته؟
یادته اون سال که با مشتی شعبون
ماه صفر، راهی شدین خراسون؟
یادت میاد «ربابه»، دستش درست،
کنار چشمه، رخت‌ها تو می‌شست؟
یادته دستاتو حنا می‌ذاشتی
شب که می‌شد، درهارو وا می‌ذاشتی؟
تو دهتون، سرقت و دزدی نبود
کار واسه همسایه، مزدی نبود
قبل شما، جن‌های طفل معصوم
صبح سحر، جمع می‌شدن تو حموم
لنگ و قطیفه توی بقچه‌هاشون
نگاه آدما به سم پاشون!
[اصالتاً جنای ناموس‌پرست
به هیچ خانمی، نمی‌زدن دست
نه زن، سحر، بیرون خونه می‌رفت
نه جن به حموم زنونه می‌رفت
جن واسه خانم‌ها یه جور خیال بود
اونم که تازه، جن نبود و «آل» بود!]
بازم ادامه داره!

اشتباه فاحش

علی زراعت - مرودشت

موقعی که خسته و کم‌طاقتی
بی‌دلیل از دست من ناراحتی
هیچ می‌دانی چه جوری می‌شوی؟
آب جوش توی قوری می‌شوی
نازنین، با من بداخلاقی چرا؟
از چه می‌گیری سر راه مرا؟
روز و شب کم کن ز دست من گله
جان مامانت ندارم حوصله
گفته‌ای من مثل فاطی نیستم
با کسی امروزه قاطی نیستم
کاملاً دارم قبول این حرف را
فرق بین آب چاه و برف را
می‌نویسی نامه، می‌گیری تماس
اسب کی خر می‌شود، با التماس؟
کم بکن با کار خود تبلیغ چسب
خر نباشد داخل یک گله اسب
هرچه در آن حیله باشد خوب نیست
دختری که پیله باشد خوب نیست
بنده اهل قلوه و دل نیستم
آشنا با این مسائل نیستم
بر تو بخشیده خدای مهربان
صورتی مانند ماه آسمان
ابروان چون کمانت داده است
چند متری هم زبانت داده است
می‌کنی گاهی گله، گاهی چاخان
آفرین بر این همه فن بیان!
راست گفتی شعر من پرمایه است
جد و طنزم هر دو در یک پایه است
شاعر بی‌نان نمی‌ارزد به هیچ
ابر بی‌باران نمی‌ارزد به هیچ
ابتدا باید شکم را سیر کرد
بعد وصف زلف چون زنجیر کرد
اینقدر هم بنده ناشی نیستم
درپی مشکل تراشی نیستم
فکر کردی زندگانی ساده است
پیچ تندی در ته این جاده است
نیست بحث رنگ آبی و بنفش
یا که دعوا بر سر یک میخ کفش
صحبت از ترکیب یک مخلوط نیست
این به دختر بچه‌ها مربوط نیست
بحث ما در اصل چیزی دیگر است
صحبت از یک مرغ بی‌بال و پر است
زندگی دارد هزاران پیچ و تاب
«دوستت دارم» نشد حرف حساب
گفته‌ای از هم جدا بودن بد است
کفش‌های تابه‌تا بودن بد است
بدتر از این مشکل فردای ماست
تلخ می‌باشد همیشه حرف راست
دست خالی عاشقی بی‌ارزش است
درحقیقت اشتباهی فاحش است
نان به نرخ خون دل دانی که چیست؟
واقعاً باید به حال خود گریست
زندگی همراه رنج و محنت است
کی زراعت در امان از آفت است؟
توی هر دیگی عزیزم آش نیست
حرفها دارم ولیکن جاش نیست!

نمودی عمو مرا!

علی‌اصغر دلیلی صالح - مشهد

بابا شدی و باز نمودی عمو مرا
این بود سالهای دراز آرزو مرا
آنقدر شاد و شنگول و خوشحال و سرخوشم
نزدیک هست در برود آبرو مرا
طبعم عجیب واشد و ذوقم عجب شکفت
بر لب بود نوای «قوقول قو، قوقو» مرا
بی‌خود شدم ز شدت این شادی و نشاط
کاورد باز بر خودم از لطف «هو» مرا

◇

گفتم رسم به خدمتتان از در حضور
دیدم که نیست پیرهن خوش اتو مرا
تبریک من به حضرتتان باد بی‌شمار
کرد این خبر به قدر دومن مشکبو مرا!
هم تسلیت به محضر آن نورسیده باد
از راز تسلیت تو مپرس و مگو مرا
بی‌چاره بی‌خبر ز جهان پلشت ماست
هدیه به اوست زندگی بلبشو مرا
خود را نشانده خاک فلاکت که تا کند
داداش بنده را پدر و هم عمو مرا
از لحظه‌ای که تو پدر و من شدم عمو
شد سینه پر ز «هی‌هی و هاها و هو» مرا

◇

اما سراغ من پی شادی، غمی بزرگ
آمد که کرد یک کمکی زیر و رو مرا
یاد آمدم ز حالت خود، چون که سالهاست
هرگز نگفت دختری: «I Lonve you» مرا!

مش غلام

راشد انصاری - بندرعباس

گرچه در ظاهر فقیری مش غلام
در متانت بی‌نظیری مش غلام!
هر کسی چیزی بگوید، بی‌درنگ
با دل و جان می‌پذیری مش غلام
علتش را بنده می‌دانم، رفیق
کم‌زبان و سربه‌زیری مش غلام
حیف، در بالا نداری ارتباط
با وکیلی، یا وزیری مش غلام
با سر افتادی به زیر خط فقر
در فقیری، چون حقیری مش غلام
زیر پای قلدران عصر خویش
تا ابد خرد و خمیری مش غلام
این جماعت مال مردم خورده‌اند
از جوانی تا به پیری مش غلام
مثل موش از سفره‌ات هی می‌برند
تکه‌ی نانی، پنیری مش غلام
تا به دست این عزیزان (!) داده‌اند
پست‌های بس خطیری مش غلام،
مشکلاتت هست پابرجا، ولی
تا زمانی که بمیری مش غلام
بعد مُردن می‌توانی ای عزیز،
حق خود را پس بگیری مش غلام!

توضیح: مش غلام، همان جناب مشهدی غلامعباس و... می‌باشد که براثر فقر به این روز افتاده است.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

ما برای کار کردن آمدیم

کار از قدیم الایام جوهره مرد بوده و خیلی‌ها در طول تاریخ بشریت، تلاش مذبوحانه به عمل آوردند تا این اعتقاد تمثیلی اسطقس‌دار را دچار انحراف کنند، اما تیرشان به سنگ خورده است. این جریان انحرافی، حتی در شعر ما نیز، هر طور بود، داشت نفوذ می‌کرد. ملاحظه بفرمایید:

بیت انحرافی:

بخور بخور کار من است
خدانگهدار من است

این که از نوع شکمی‌اش. از نوع زیر خط عقل یا عشقی‌اش هم مثالی بیاوریم، خالی از لطف و اشکال نیست.

بیت انحرافی ۲:

ما کار نداریم و غم کار نداریم
ما کار به جز دیدن دلدار نداریم

خوشبختانه علیرغم تمامی القائات سوء و شبهه‌افکنی‌های ناجور، مردم ما دست از کار نکشیدند و با ترویج عبارت زیبای «کار ننگ نیست»، توی دهن جریان‌های ضدکار و ناکارآمد زدند. حتی در ایامی که نرخ اشتغال نیز گهگداری پایین می‌آمد، باز بعضاً بودند جریان‌های سالم فرهنگی و کاری که اذهان عمومی را تشویق به کار می‌کردند و می‌گفتند:

بیت اصلاحی:

برو کار می‌کن، مگو نیست کار
یکی مرد کاری، به از صد هزار

حکایت مینی ماستمالیستی: یکی را گفتند: چه کار می‌کنی؟ گفت: صبحها دنبال کار می‌گردم، بعدازظهرها هم بیکارم. گفتند: خوش به حالت. ما که موندیم چه کار کنیم؟!

البته کار را هم باید به کاردان سپرد. حتی اگر قرار است طرف مثلاً در جایی «کاردار» شود. حالا گاه کاری جنبه فردی دارد، کم و کیف آن به خودش مربوط است؛ اما وقتی قرار است کاری در سطح مملکت‌داری و حکومت‌گردانی به شخصی سپرده شود، دیگر شوخی‌بردار نیست. نکرده کار، نباید برود سر کار. چرا که خرابکاری می‌کند توی کار. گند کار هم بعداً درمی‌آید. این حرفها بودار نیست، واقعیت است. اگر نبود که ریاست محترم جمهور در نشست اخیر خود با مجموعه وزرا و استانداران کشور با صراحت نمی‌گفتند: «اگر کسانی را به اشتباه نصب کرده‌اید، سریع آنها را تغییر دهید و مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

در تایید حرف ایشان: ماهی را هر وقت از آب بگیرید، تازه است. مگر از سرپیچ رودخانه بگیرید که یک خرده‌ای قامت ماهی‌اش خمیده است.

مملکت‌داری، کار هر کسی نیست. هر که وارد این گود می‌شود باید آستین‌های همت را - تا جایی که اصل کت یا پیراهن جر نخورد - بالا بزنند. وزیر و وکیل باید اهل کار باشند. چوب حرف و شعار و سیاست‌زدگی را قبلاً خورده‌ایم و سیریم. هر که مرد عمل است، بسم‌الله. فلذاست که آقای احمدی‌نژاد در ادامه عرایض خود، به نکته مهمی اشاره کردند:

«ما برای تفریح و خوشگذرانی نیامده‌ایم، بلکه آمده‌ایم کار کنیم.»

زبان حال ساده:

ما برای کار کردن آمدیم
نی برای بار کردن آمدیم

اطلاعیه عدم استخدام: بدین وسیله از به‌کار گرفتن آدمهای زیر جهت تصدی امور دولتی و مدیریتی کلان معذوریم:

۱ـ آدم از زیر کار دررو یا بزن دررو
۲ـ آدم نکرده کار، آمده سر کار
۳ـ آدم ناکارآمد به ظاهر کاردرست
۴ـ آدم اهل شعار خالی
۵ـ آدم خوشگذران حالی به حالی
۶ـ آدم بار خود و فامیل‌بند
۷ـ آدم خالی‌بند عالی‌بند
۸ـ آدم طنزپرداز فضول
۹ـ .... و غیره!

توضیح پایانی: اسامی آدم‌های دیگر، بعداً در فرصت‌های مقتضی اعلام خواهد شد. البته اینها آدمهای بدی نیستند، اما در راستای کار ما نیستند. منتهی باید احترام همین‌ها را هم نگه داشت. به هرحال، کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم چرا. تا به حال که به ما این‌طور گفتند.

برهان قاطع: بیخود گفتند. فرضاً آدم به آدم هم برسد، باید رودربایستی را کنار بگذارد، طبق ضوابط قانونی با وی برخورد نماید. تازه، طرف اول باید ثابت کند که آدم است. به یک کسی گفتند اسمت چیست؟ گفت آدم. گفتند خدا را شکر؛ وگرنه به سختی می‌شد پی برد.

سفره‌های نفتی

یک خوبی نشست مطبوعاتی با مسئولان حکومتی کشور این است که واقعاً به دل می‌نشیند و اصلاً برای همین هم شاید به آن «نشست» می‌گویند. شاید هم علت دیگرش این باشد که هر خبرنگاری بعد از آنکه سوالش را مطرح می‌کند، می‌رود مثل بچه آدم سر جایش می‌نشیند؛ کانهو اصلاً از سر جایش بلند نشده است.

پرسش: من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی، چه کسی برخیزد؟

پاسخ: آن کسی برخیزد که سوالی دارد!

در نشست مطبوعاتی اخیر ریاست محترم جمهوری با خبرنگاران رسانه‌های داخلی و خارجی، خبرنگار روزنامه شرق از آقای احمدی‌نژاد، راجع به شعار تبلیغاتی منتسب به ایشان؛ یعنی آوردن نفت [یا پول نفت] بر سر سفره‌های مردم پرسید که ایشان با خنده گفت: «آوردن پول نفت به سفره‌های مردم شعار من نبود، بلکه روزنامه‌ها از قول من نوشتند، من هم تکذیب نکردم».

حرف تازه: اما حالا در حضور شما و در روز روشن تکذیب می‌کنم. واقعاً بد است که آدم حرفی نزده باشد، اما بقیه از قول او حرفهایی را نقل قول کنند و خودشان ببرند و خودشان بدوزند. به قول آقای نادران، نماینده تهران، مهم این نیست که آقای احمدی‌نژاد این حرف را گفته یا نگفته، بلکه مهم این است که آیا ایشان به این حرف اعتقاد دارند یا ندارد یا می‌رود که داشته باشد؟

البته به نظر ما همین مطلب جناب نادران هم مهم نیست، بلکه مهم این است که آیا اصلاً آوردن نفت توی سفره مردم کار خوبی است یا نه؟ شاید منظور از آوردن نفت بر سر سفره‌های مردم اینها نبوده که ما خیال می‌کنیم. احتمالش هست که کنایه از دو مورد زیر بوده باشد (البته اگر گفته شده باشد):

مورد دوم: اشاره‌ای ظریف و لطیف به سفره‌های داخل منازل مردم دارد که غالباً از جنس نفت و مواد نفتی می‌باشند و همین «سفره‌های نفتی» نشان از وجود و حضور بالقوه و بالفعل نفت (حالا نه به صورت بشکه) بر سر سفره‌های مردم و تا اندرونی آنها دارد.

مورد اول: اشاره‌ای علمی و ژئوپولوتیک به وجود «سفره‌های نفتی» در زیر دریا و بخصوص آبهای نیلگون خلیج همیشه فارسی را پاس بداریم، دارد و منظور آن بوده (اگر بوده) که ما نفت را از سفره‌های نفتی استخراج و خرج ملت و مملکت می‌نماییم.

حالا شاید یک کسی که ریگی چیزی توی کفشش دارد، پیدا شود و بر ما خرده بگیرد و چنین چو بیندازد که داریم با سفره‌های مردم شوخی می‌کنیم و مساله مهمتر از اینجا یا اینهاست. فلذا ادامه مطلب را از همین‌جا درز می‌گیریم و مابقی عرایض را می‌سپاریم به سخنگوی محترم دولت جناب آقای غلامحسین الهام که اخیراً همزمان با برگزاری صد و پنجاه و یکمین نشست هفته کانون ادبیات ایران با عنوان «الهام و تجربه داستان‌نویسی»، در جمع خبرنگاران حاضر در ساختمان معاونت اجرایی نهاد ریاست جمهوری که به قصد نشست و مصاحبه آمده بودند، وقتی که مجدداً صحبت از آوردن نفت بر سر سفره‌های مردم شد، ایشان با زبان طنز (یعنی زبان رایج ما) و به شوخی گفت: «دولت قرار نیست که نفت را سر سفره‌های مردم بیاورد، چون بوی بدی می‌دهد و در ضمن، در بیشتر مناطق گازکشی شده و امکان انفجار وجود دارد!»

سوال از خبرنگاران: حالا خوب شد؟... هی گفتیم این‌قدر راجع به یک چیزی که رئیس جمهوری می‌گوید نگفته است، سوال نکنید. خوردی؟ بخور!...

بیت مجعول:

چون که با بعضی سر و کارت فتاد
پس زبان طنز می‌باید گشاد!

دعای آخر سفره: معمولاً در عرف ما رسم است وقتی که می‌خواهند سفره را جمع کنند، قبلش یک نفر یک دعایی هم می‌خواند و بقیه که دور سفره حاضرند، یک آمین بلندی می‌گویند. فلذا دعایش از ما و آمین بلندش از شما. خدایا، این سفره‌های ما را پر از نفت کردی؛ سود اقتصادی آن را هم متوجه ما بفرما!

به نقل از حافظ: یک دعایی بشنو، آمینی بگو!

طنز برعکس

«الهام، سخنگوی دولت در جمع خبرنگاران گفت: نفت چون بوی بدی می‌دهد، دولت آن را سر سفره‌ها نمی‌آورد.» **- جراید**

بی‌زحمت اون در را ببند، بوش نرود بیرون!

از اخلاق من چاپلوسی و تملق نیست، مگر در جستن دانش.
حضرت محمد(ص)

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

خواب روحانی

زهرا افکنده، ۲۸ ساله، مجرد

من زیاد خواب‌های مذهبی می‌بینم. دیشب دیدم در امامزاده‌ای هستم. پیر مرد بلند قدی که سیمایی دلنشین داشت، به عنوان دایی مادرم در آنجا بود. سید هم هستند. در خواب تا آن وقت ایشان را ندیده بودم و فکر می‌کردم فوت کرده‌اند.خوشحال شدم و کف زدم. ایشان هم خوشحال شدند و گفتند ماشاءالله و سرم را میان دست‌های خود گرفتند و بوسیدند.

مدت‌ها پیش هم خواب دیدم چهار اسب قهوه‌ای در گودال بزرگی بودند. روی هر اسب، اسباب حفاری بود مثل بیل و کلنگ و غیره. اسب‌ها مال اصحاب امام حسین بودند. یکی مال حضرت ابوالفضل بود. ناگهان جسم اصحاب به آسمان عروج کرد. برایم عجیب بود که چطور با جسم عروج کردند. و بیدار شدم.

◄ تعبیر

این خواب می‌گوید شما دارای اعتقادات مذهبی قوی هستید ولی هنوز به آن درجه از پختگی نرسیده‌اید که ما به آن کمال اعتقادی می‌گوییم. موضوع دیگری که این خواب‌ها به آن اشاره می‌کند، حسی است که گرچه تنهایی نیست، اما مانند تنهایی است و در وجود شما خانه کرده است. و همچنین میگوید هم حسرت گذشته را می‌خورید هم دوست دارید اطراف خود را طور دیگری ببینید. و دوست دارید به شما توجهی خاص بشود.

برویم سراغ اسب‌ها: آنها وسایل حفاری دارند ولی اسباب بیرون آمدن ندارند پس همان جا می‌مانند. شما به آنها توجهی نمی‌کنید و معلوم می‌شود برای شما اهمیتی ندارند. شما به اصحاب توجه می‌کنید و این که چرا با جسم خود رفتند. در عالم الهی همه چیز امکان‌پذیر است و شما نباید حیرت می‌کردید. آن حیرت نبوده، افسوس بوده. شما دلتان می‌خواسته آنها بمانند و نروند تا تنهایی شما را درمان کنند. پس در عالم خیال، بلند پرواز هم هستید. که به نظر من هیچ اشکالی ندارد.

دزد و شوهر

عذرا حسینی، ۲۶ ساله، متأهل

خواب دیدم با شوهرم در خانه پدری هستم اما فکر میکردم خانه خودمان است. داشتیم با هم حرف میزدیم. شوهرم خوابش میآمد. حس کردم کسانی در راه پله هستند. رفتم و دیدم دو نفر مرد ۲۰ و ۴۰ ساله آنجا هستند. فکر کردم دزد هستند. آمدم شوهرم را بیدار کنم. بیدار نشد. چاقو برداشتم که دزدها را بزنم ولی از خواب پریدم.

یک بار هم خواب دیدم در جاده هستم. برف زیادی می‌بارید. چند اسب به ما حمله کردند. شوهرم مرا و دخترم را گذاشت و گریخت.

◄ تعبیر

پیش از این هم گفته‌ام: کسانی که چنین خواب‌هایی می‌بینند، احساس ناامنی و تنهایی و دلتنگی و نگرانی دارند. شما به دلیلی که خودتان بهتر میدانید، نمیتوانید به شوهرتان تکیه کنید. از نظر عاطفی هم احساس کمبود می‌کنید. خانه پدری در خواب شما نماد رویاها و آرزوهای گمشده و ارضا نشده است. دزد، ناامنی و پوشالی بودن داشته‌هاست. بیدار نشدن شوهر، غفلت و تکیه گاه نبودن اوست. اسب خطر افسار گسیخته‌ای است که ممکن است پیش بیاید مثل زلزله و سیل و آتش سوزی و....

پیشنهاد می‌کنم روحیه خودتان را تقویت کنید تا به تکیه گاه نیازی نداشته باشید.

غیبت

صغری دلارا، ۳۶ ساله، مجرد

خواب دیدم پله‌هایی رو به آسمان بود. بالا رفتم. در آخرین پله حرم مطهر حضرت زین العابدین(ع)را دیدم. داخل حرم شدم. قبری دیدم که با پارچه سبز پوشیده بود. اتاق کوچکی بود. زیارت کردم و عکسی دیدم. نگاه کردم و گفتم: آخ جون! آخرش عکس امام زین العابدین رو دیدم. و خیلی خوشحال شدم. عکس جوانی خوشگل و نورانی بود.

وقتی که از پله‌ها پایین می‌آمدم، چهار نفر از زن‌های فامیل را دیدم که وراجی میکردند. گفتم اینها چه بی‌دین هستند. امام آنجاست و اینها این پایین هستند. به آنها بی‌محلی کردم و به راه خودم رفتم و پایین پله‌ها یک جفت دمپایی صندل سفید دیدم و پوشیدم. لنگه پای راستش پاره بود.

◄ تعبیر

این خواب می‌گوید شما محاسن اعتقادی زیادی دارید جز این که عوام را ناچیز می‌پندارید. اگر نعوذ بالله خداهم مثل شما فکر می‌کرد، فقط به افرادی مثل شما روزی می‌داد و کسانی مثل من و عوام و بسیاری دیگر بی‌روزی می‌ماندند. بدانید که)حق به بنده نه روزی به شرط ایمان دادم(اگر شما در این خواب به آن زن‌ها خرده نمی‌گرفتید و در دل خود غیبت آنها را نمی‌کردید، کفشی سالم نصیب شما می‌شد. و کفش نماد خواستگار و شوهر است. در خواب شما، خواستگاری میآید که عیبی هم دارد.

این خواب به شما پیام می‌دهد که کمی در رفتار و عقاید خود آسان گیرتر باشید. و می‌گوید شما هم بخندید. مگر نشنیده‌اید که مومن باید گشاده رو باشد؟

مادر یا دختر؟

ساعد سیروانی، ۱۹ ساله، مجرد

دختری را دوست دارم که هم سنیم. خواب دیدم در جمعی هستیم. از من پرسید قصد داری با من ازدواج کنی؟ گفتم نه. خیلی ناراحت شد. دوباره جلو آمد و دیدم شبیه مادرش شد. من پشیمان شدم و گفتم قصد دارم با شما ازدواج کنم. هیچ جوابی نداد و با ناراحتی به گوشه دیگری رفت. سعی کردم خودم را به او نشان بدهم ولی با من سر سنگین بود.

◄ تعبیر

با توجه به حرف‌هایی که با هم زدیم، این خواب می‌گوید او جفت مناسب شما نیست. و اصولاً هنوز زود است که شما جفت خود را انتخاب کنید. اگر فروید خواب شما را می‌شنید، زود می‌گفت شما به ادیپ دچارید و اگر ادیپ ندارید، پس چرا همین که شکل مادرش شد، شما به او گفتید آری. اگر بگویید چون مادرش از خودش زیباتر است، باز هم موجه نیست و فقط داشتن ادیپ میتواند این بخش از خواب شما را توجیه کند.

اگر توضیحات بیشتری خواستید، دوباره با من تماس بگیرید.

شامپو رنگ موی واریان
برای خانمها و آقایان

Varian®
Haircolor Shampoo

- رنگ کردن مو فقط در ۱۵ دقیقه
- مخصوص موهای سفید و خاکستری
- دارای آمونیاک کم
- حاوی ویتامین C
- با روش مصرف سریع و آسان
  ۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
- در ۶ رنگ طبیعی و واقعی
- با خاصیت شستشو و نرم کنندگی مو
- موهای شاداب و با طراوت
- ثبات و ماندگاری طولانی رنگ
- ژل با مصرف آسان و تمیز

فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۸-۰۱۹۲۱۴۹۴۳۱۴۶ E-mail: Info@nmclab.com

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اگر دلتان گرفته و قصد درددل دارید بهتر است شریک زندگیتان را به هم‌صحبتی انتخاب کنید که می‌تواند برای شما بهترین گزینه باشد. صبر و تحمل شما بسیار خاص می‌باشد، ولی زمان استفاده آن تعیین‌کننده است، پس در این روزها دقت نمایید که بی‌دلیل آن را خرج نکنید و دیگران را مقروض به حساب نیاورید. موسیقی و پیاده‌روی به شما آرامش خاصی می‌دهد پس از آن خودتان را محروم نسازید و نکته پایانی اینکه اتفاق خاصی پیش‌رو دارید که بهتر است آرامش خود را مثل همیشه به اثبات برسانید.

اردیبهشت

دوست خوبم کله شقی و لجبازی را در این روزهای خاص کنار بگذارید و تواضع پیشه کنید که برای شما بهترین می‌باشد و بدانید که این خود نوعی شروع خوب به حساب می‌آید و بهترین نوع سیاست در زندگی محسوب می‌شود. خوب می‌دانم که گوش شنوا برای حرفهای همه دارید، ولی عزیز همراهی را که بیشترین انتظار را دارد فراموش کرده‌اید و نمی‌دانید که این موضوع در درازمدت تبدیل به مساله بغرنجی خواهد شد و بهتر است تا دیر نشده آن را دریابید.

در مورد سفر شما به اعماق وجود باید بگویم که لازم است به آن نیز اعتدال دهید و زیاده‌روی نکنید.

خرداد

هنر شما خاص و زبانزد می‌باشد، پس از آن نهایت استفاده را ببرید تا از جهت روحی نیز صبورتر شوید. اشک شوق برای شما پیش‌بینی می‌شود که با یک تغییر و تحول بزرگ همراه است و در زمینه آن نیز باید دقت‌نظر داشته باشید.

در مورد پولی که بدستتان می‌رسد لازم است سرمایه‌گذاری هرچند کوچکی پیش‌بینی نمایید و آینده‌نگری کنید چون زندگی و مسائل آن فقط این چند روزه نمی‌باشد.

دوست خوبم! دلواپسی‌های زیاد زندگی را کنار بگذارید و واقع‌بینانه مسائل را حلاجی نمایید و نصیحت‌های زیادی را نیز از صافی بگذرانید.

تیر

در مورد نظرخواهی که از شما خواهد شد بهتر است سکوت پیشه کنید، چون در این مورد خاص پیشنهاد هرچه باشد، در آینده دست و پاگیر خواهد شد.

سوءتفاهم کاری دارید که من پیشنهاد می‌کنم آن را با یک زمینه واضح مطرح نمایید و نکات مبهمش را آشکار سازید تا به دنبالش مسائل دیگری نداشته باشد.

در مورد عصبانیت و خشم شما باید بگویم که حتماً باید بر آن تسلط یابید و نکته پایانی در مورد روحیه حساس شما می‌باشد که باید طوری رفتار نمایید تا باعث دلخوری و یا انتقاد بی‌دلیل نشوید. گذشت شما زبانزد خاص و عام است.

مرداد

باور کنید که بهترین سرگرمی و مشغولیت سلامتی کار است، بنابراین از کار زیادی که دارید دلخور نباشید و گله نکنید، چراکه شما تحمل بیکاری حتی اوقات فراغت زیاد را ندارید، پس قدردان و سپاسگزار الطاف خداوند باشید که شکر نعمت، نعمتت افزون کند.

در جمع دوستانه‌ای قرار می‌گیرید که پیشنهاد جالبی به شما خواهد شد، ولی بهتر است بعد از فکر و تامل پاسخ دهید و مشورت را فراموش نکنید.

دوست خوبم! شکست برای شما بی‌معنی می‌باشد، چون توان و اراده شما بی‌نهایت است، پس ترس به دل راه ندهید و همت کنید.

شهریور

فراوانی نعمت و محبت برای شما پیش‌بینی می‌شود و فقط می‌توانم بگویم که باید شکرگزار باشید و صدقه دهید که این تنها راه سپاس از رحمت الهی می‌باشد.

دوست خوبم! در این هفته شرایط ناهمگونی پیش‌رو دارید که بهتر است خودتان را با آنها سازگار نمایید و زمان و مکان خاص آن را نیز درنظر بگیرید.

خوب می‌دانم که با تمام قوا تلاش می‌کنید که رضایت و شادی را برای اعضاء خانواده فراهم کنید، ولی بهتر است وسواس به خرج ندهید، چون همیشه همه چیز طبق دلخواه شما نمی‌باشد. از پیاده‌روی و ورزش که غذای روح شما می‌باشد نیز غافل نشوید.

مهر

در روزهای پیش‌رو غیرممکن‌ها ممکن می‌شود و انجام کلیه امور برای شما سهل و آسان خواهد شد. و از نظر روحی آمادگی انجام آنها را می‌یابید. در جلسه کاری شرکت می‌کنید که در آن تشویق و حتی هدیه‌ای برای شما درنظر گرفته شده که آن نتیجه کار و تلاش خودتان می‌باشد. در این هفته اتفاقاتی نیز برای شما پیش‌بینی می‌شود که انتظارش را ندارید و وجودشان باعث شگفتی شما خواهند شد.

نکته‌ای را که در بیان آن تردید دارید بهتر است با شیوه مناسبی مطرح کنید و کلمات مبهم آن را از بین ببرید.

آبان

در این روزها بهتر است تعادلی به تفریحات و سیستم کاریتان بدهید و خودتان را از بهم ریختگی و آشوب ذهنی برهانید و جنب و جوش اضافی را از خودتان دور سازید! تولدی در خانواده دارید که باعث شادی همگان خواهد شد و جنبه‌های مختلف آن بسیار است.

باید اقدام به کاری کنید که امیدوارم دستپاچه نشوید و عجله نکنید و زمان مناسبی را به آن اختصاص دهید تا نتیجه مطلوب بگیرید.

دوست خوبم! حل و فصل مسائل حتی ریز خانوادگی را به تاخیر نیندازید، چرا که آنها در اولویت هستند.

آذر

سفر جالبی برای شما پیش‌بینی می‌شود که می‌تواند زیارتی و سیاحتی باشد، پس اقدامات لازم را داشته باشید. از کمک به عزیزان و تقاضای دیگران دلخور نشوید، چرا که این خود صدقه داشته‌های شما می‌باشد که جزء وظایف است و به دنبالش برای شما آرامش خاطر خواهد داشت.

نکته دیگری که باید گوشزد کنم، در مورد اشتباهی است که مرتکب شده‌اید و از مطرح کردن آن شرمسار هستید، دوست خوبم! می‌دانم که بیان آن شهامت می‌خواهد ولی این را هم مطمئن هستم که شما شجاعت لازم را دارید، پس آن را به تاخیر نیندازید و مشکل را بزرگتر نکنید.

دی

توجه زیاد شما به ظواهر و مادیات باعث ایجاد مشکلاتی شده که از آن بی‌اطلاع هستید و بعد از زمان کوتاهی اثرات خود را نشان می‌دهد، پس تا دیر نشده جلوی آن را بگیرید که به غیر از بعد مادی ابعاد مادی آن نیز زیانبار می‌باشد.

بیان مسائل تلخ گذشته باعث سلب آرامش شما و اطرافیان می‌شود، پس بهتر است جنبه مثبت و آموزنده آن را درنظر داشته باشید و از اشتباهات آن پند بگیرید و بجای غرزدن محبت را در تمامی جزء جزء زندگیتان جایگزین نمایید تا معنای واقعی زندگی را بچشید و از بیان علائق و انتظارات خود خجل نباشید، چون اگر عزیزان خواسته‌های شما را ندانند نمی‌توانند آنها را برآورده کنند.

بهمن

برای ابراز عقیده و یا بیان احساسات خودتان به دنبال بهانه و دلیل نباشید، بلکه بهتر است آن را صادقانه بیان کنید تا پاسخ صحیح بگیرید.

شلوغی کار و مشکلات ناشی از آن برای شما پیش‌بینی می‌شود که من اطمینان دارم شما با برنامه‌ریزی دقیق آن را پشت سر می‌گذارید و تنها کافیست دقت کنید تا باعث ناراحتی عزیزی که دوستش دارید، نشوید و فرصتها را برای او تنگ نکنید.

استفاده از رنگهای شاد باعث شادی و نشاط شما می‌شود، پس حتی اگر شده خودتان را به یک مهمانی یک نفره مفصل دعوت کنید و شاد باشید.

اسفند

دوست خوبم! برای قضاوت در مورد مسائل مهمی که پیش‌رو دارید عجله نکنید و آن را به عهده دیگری نگذارید و تجزیه و تحلیل آن را دقیق و اصولی انجام دهید.

دوست خوبم! شما جزء افرادی هستید که نمی‌توانید فرمان و کنترل زندگیتان در دست دیگری باشد، پس رعایت ظاهر و مسائل جانبی را نکنید که بعد از زمان کوتاهی مجبور به اعتراض به رفتار خودتان نشوید و گرفتاریهای جانبی ایجاد نکنید.

می‌دانم که به شانس و اقبالتان خوش‌بین نیستید، ولی باور کنید که این روزها شانس با شما یار و همراه است و یک برد مالی خوبی هم خواهید داشت به شرطی که با سستی و ناباوری آن را از دست ندهید.

با افزایش کیسه‌های سیم و زر، آزمندی هم افزایش پیدا می کند. •جوونال

نقاشی‌های شما

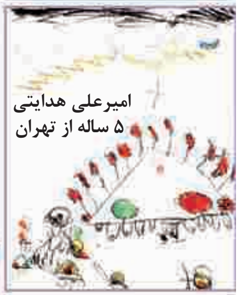
امیرعلی هدایتی
۵ ساله از تهران

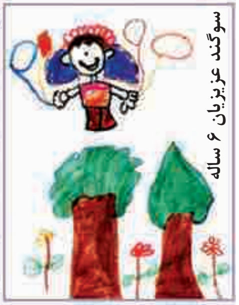
سوگند عزیزیان ۶ ساله

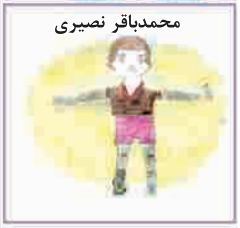
محمدباقر نصیری

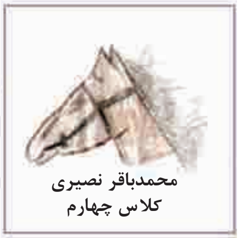
محمدباقر نصیری
کلاس چهارم

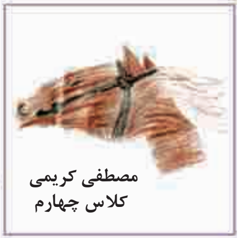
مصطفی کریمی
کلاس چهارم

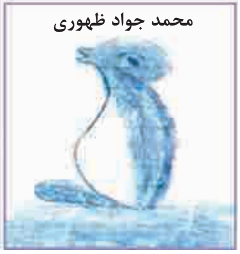
محمد جواد ظهوری

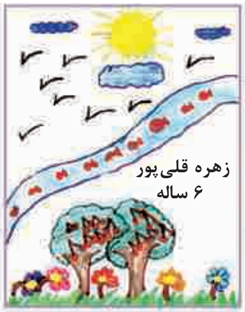
زهره قلی‌پور
۶ ساله

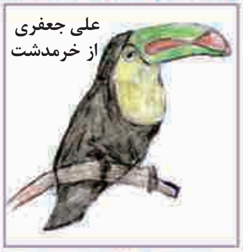
علی جعفری
از خرمدشت

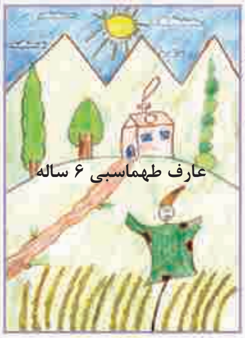
عارف طهماسبی ۶ ساله

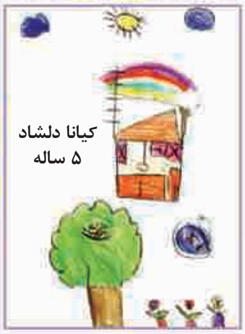
کیانا دلشاد
۵ ساله

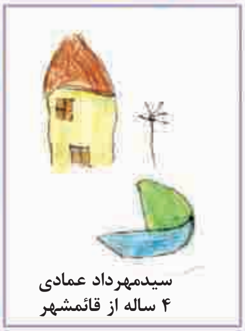
سیدمهرداد عمادی
۴ ساله از قائمشهر

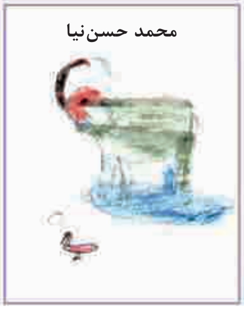
محمد حسن‌نیا

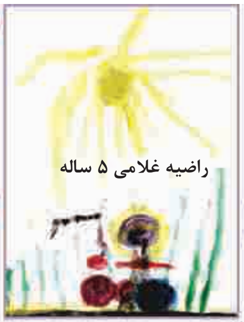
راضیه غلامی ۵ ساله

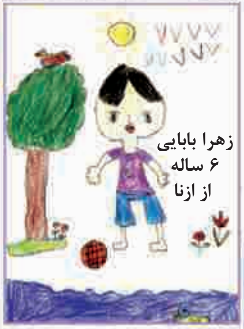
زهرا بابایی
۶ ساله
از ازنا

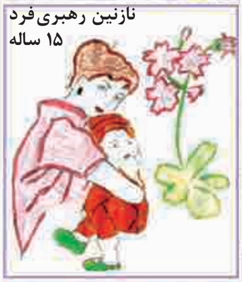
نازنین رهبری‌فرد
۱۵ ساله

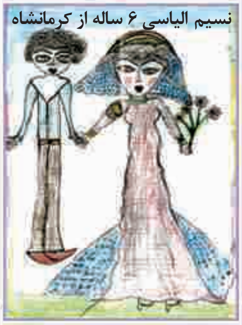
نسیم الیاسی ۶ ساله از کرمانشاه

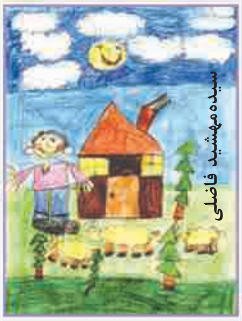
سیده‌مهشید فاضلی

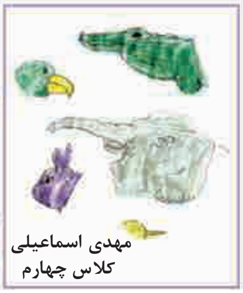
مهدی اسماعیلی
کلاس چهارم

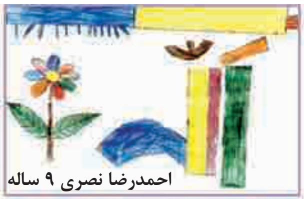
احمدرضا نصری ۹ ساله

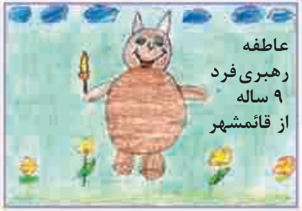
عاطفه
رهبری‌فرد
۹ ساله
از قائمشهر

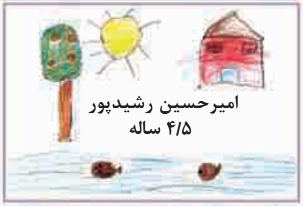
امیرحسین رشیدپور
۴/۵ ساله

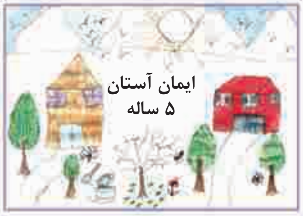
ایمان آستان
۵ ساله

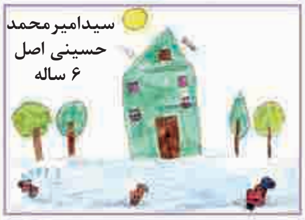
سیدامیرمحمد
حسینی اصل
۶ ساله

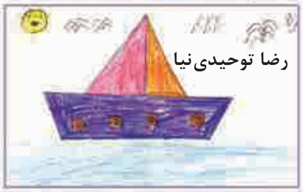
رضا توحیدی‌نیا

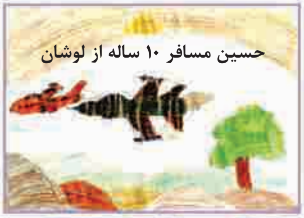
حسین مسافر ۱۰ ساله از لوشان

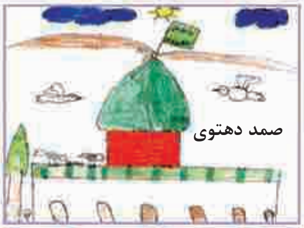
صمد دهتوی

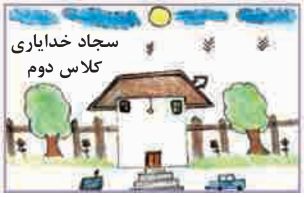
سجاد خدایاری
کلاس دوم

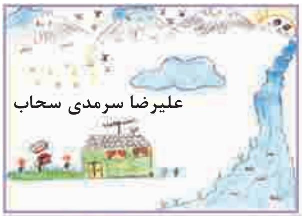
علیرضا سرمدی سحاب

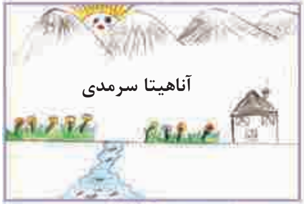
آناهیتا سرمدی

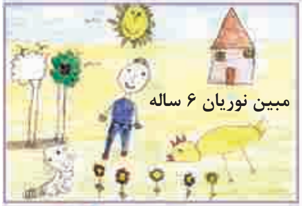
مبین نوریان ۶ ساله

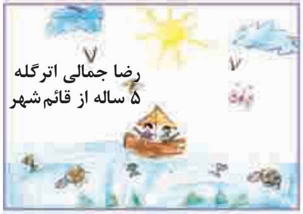
رضا جمالی اترگله
۵ ساله از قائم‌شهر

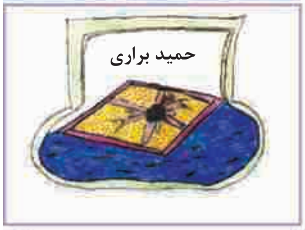
حمید براری

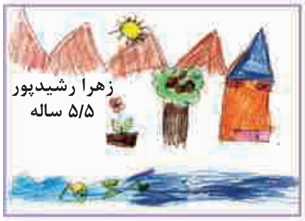
زهرا رشیدپور
۵/۵ ساله

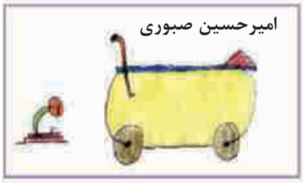
امیرحسین صبوری

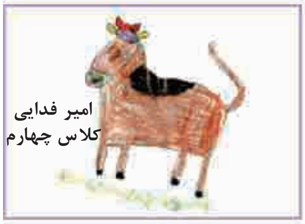
امیر فدایی
کلاس چهارم

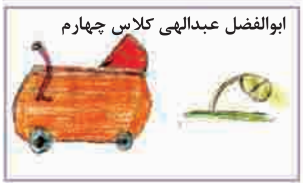
ابوالفضل عبدالهی کلاس چهارم

نمایندگان غمگین لیگ - شهید قندی - شموشک نوشهر

صفحات ۵۸ و ۵۹ را بخوانید

SHAMOUSHAK

LG
Life's Good
لحظات طلایی خود را همیشگی کنید . . . . .
. . . . و بارها از مشاهده مجدد آن لذت ببرید
REC
PLAY

LG DVD RECORDER

160 GB HDD

قابلیت ضبط روی DVD و هارد داخلی

ورودی DVin و کابل HDMI

هارد داخلی با ۱۶۰ گیگابایت ظرفیت
جهت ذخیره بیش از ۱۰۰ فیلم سینمایی یا ۱۴۰ مسابقه فوتبال
و یا ۳۲۰۰۰ فایل MP3/WMA
مجموعاً تا ۲۲۰ ساعت

ضبط برنامه تلویزیونی روی DVD یا هارد با فشار یک دکمه

ضبط روی انواع DVD های DVD±R/±RW/Dual Layer

پخش انواع دیسک های DVD±R/±RW/Dual Layer
VCD/MP3/JPEG/DivX

ویرایش (Edit) انواع فیلم های ضبط شده

RH-160

فقط با ضمانت نامه فارسی **گلدیران**
GOLDIRAN با بیش از ۴۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران
مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان گلدیران :
خط ویژه : ۸۴۷۳۳ - ۰۲۱ (تهران)
گلدیران نماینده انحصاری محصولات صوتی و تصویری ال جی در ایران
www.lge.ir
www.goldiran.ir